

- کانون نویسندگان ، اتحادیه صنفی یا سازمان سیاسی : باقر مؤمنی
- گفتگوی منصور کوشان با ناصر زراعتی • «جامعه باز» و مدافعانش:
- آرش پرومند • جایگاه ایران در جامعه جهانی : محمد آذری • اگر سکوت
- نمی کردیم : علی اصغر حاج سید جوادی • نگاهی به دو قصه بلند : رضا دانشور • شعرهایی از : محمد امان ،
- منصور خاکسار ، یدالله رویایی ، جلال سرفراز ، عباس صفاری ، مریم غفاری ، حسین کافی • سلاطین و اربابان
- ورزش : ریچارد اسکویت و استفن آریس • با آثاری از : مسعود نقره کار ، محمد رضا شالگونی ، سیامک
- وکیلی ، رضا سپید رودی ، ب . ص . شبستری ، افسانه راکی ، نیما خیام • و ...



## نیما یوشیج

که می خندد ؟ که گریانست ؟  
گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان  
سپر ها دیدم از آنان ، فرو بر خاک ،  
که از نقش وفور چهره های نامدارانی  
حکایت بودشان غمناک .

بدیدم نیزه ها بیرون  
به سنگ از سنگ ، چون پیغام دشمن تلخ ،  
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرو افتاد  
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا  
چراغی ، جزدمی غمگین ، بر آن نوری نیشانیید .  
سری را گردش اشکی ، فزون از لحظه ای ، آنجا نچینانید .  
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا  
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است  
که می خندد ؟ که می گرید ؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز  
شکاف کوه می ترکد ، دهان درّه ی با دره دمساز  
به نجوایی ست در آواز  
صدایی ، چون صدایی که بگوشم آشنا بوده است ،  
مرا مفشوش می دارد .  
به هم هر استخوانم ، می فشارد .  
در آن ویرانه منزل  
که اکنون حبسگاه بس صداها ی پریشان است  
بگو با من ، که می خندد ؟ که گریان است ؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت ؛  
چگونه پر می آمد قطار گردش ایام ؛  
ز کی این برف باریدن گرفته ست ؟  
کنون که گل نمی خندد ؛  
کنون که باد از خار و خس هر آشیان که گشت ویرانه

بروی شاخه ی « مازو » ی پیری  
به نفرت تار می بندد ؛  
در آن جای نهان (چون دود کز دودی گریزان است)  
که می خندد ؟ که گریان است ؟

بدلیل تعطیلات تابستانی ، آرشی  
در ماه اوت منتشر نخواهد شد .



مدیر مسئول: پرویز قلیچ خانی

دبیر تحریریه: مهدی فلاحتی (م. پیوند)

همکاری شما آرش را پر بارتر خواهد کرد

برای آرش، خبر، مقاله، شعر، عکس و طرح بفرستید

در مورد مقالات ارسالی چند نکته گفتنی است:

طولانی تر از سه صفحه مجله نباشد  
کنجایش هر صفحه آرش ۱۱۰۰ کلمه است

همراه با ترجمه ها، نسخه ای از متن اصلی نیز فرستاده شود

آرش در حک و اصلاح و کوتاه کردن

مقالات با حفظ نظر نویسنده آزاد است  
پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست

ARASH  
6 S.Q. Sarah Bernardt  
77185 LOGNES FRANCE  
Tel : 40. 09. 99. 08

## برگ اشتراک

آرش ماهنامه ای است فرهنگی، اجتماعی، ورزشی که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) منتشر شده است. در آرش علاوه بر مقالات ادبی، علمی، اجتماعی، فرهنگی، ورزشی، معرفی و بررسی کتاب، آخرین خبرهای فرهنگی داخل و خارج را می خوانید.

با اشتراک آرش، انتشار نشریه خود را تضمین کنید.

مایلم که با پرداخت ۱۷۰ فرانک فرانسه برای اروپا، ۴۰ دلار آمریکا، برای کانادا و آمریکا آرش را از شماره ... برای یکسال مشترک شوم. وجه اشتراک را به صورت حواله پستی و برگ پر شده اشتراک را به نام و نشانی آرش بفرستید.

بها ۱۲ فرانک فرانسه

## نظر خواهی (ادامه)

۴ - چهار پاسخ به چهار پرسش در باره ی دمکراسی: علی اصغر حاج سید جوادی، محمد رضا شالگونی

## مقالات

آرش برومند

محمد آنری

سیامک وکیلی

باقر مؤمنی

مسعود نقره کار

عبدل سیچونی

رضا سپید روی

۸ - جامعه باز و مدافعانش

۱۱ - جایگاه ایران در جامعه جهانی

۱۲ - ادبیات بدون ایدئولوژی

۱۴ - کانون نویسندگان، اتحادیه ی صنفی یا سازمان سیاسی

۲۲ - «آرس» بر جهان فرمان می راند

۲۶ - رضا شاه و تجدّد

۲۹ - جنگ قدرت در تاجیکستان

## گفتگو

منصور کوشان

۱۸ - با ناصر زراعتی

## شعر

۲۴ - محمد امان، منصور خاکسار، پداله رویایی، جلال سرفراز، عباس صفاری، حسین کافی

## کتاب و فیلم

رضا دانشور

والتر خروتن هاوس

ترجمه ی منوچهر آبروتن

امیر شمس

۳۲ - نگاهی به نوحه ی بلند

۴۱ - پشت پرده ی سینمای هندوستان

۴۸ - معرفی کتاب

## طرح و داستان

۳۵ - افسانه راکی، نیما خیام، په آ فرولیش (ترجمه ی حسین نوش آنر)

## ورزش

ترجمه ی مرتضی پیمان

۴۴ - سلاطین و اربابان ورزش

## خبر و گزارش

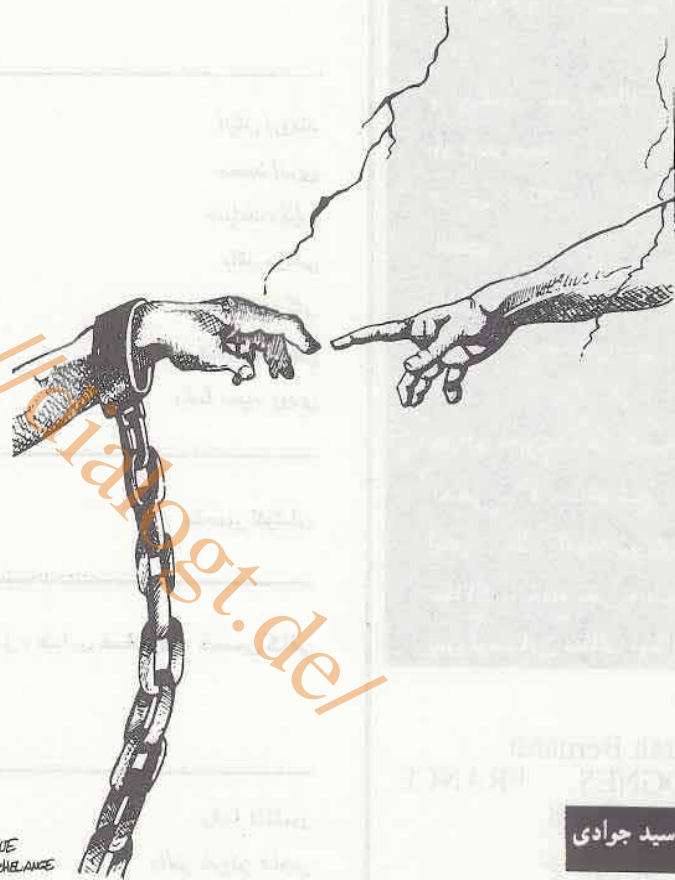
محمود هوشمند - محمد رضا همایون

ب. ص. شبستری

۴۹ - خبرهایی از ...

۲۰ - آنروایجان شوروی سابق و نخستین دولت ملی

## چهار پاسخ به چهار پرسش در باره ی دموکراسی



66

علی اصغر حاج سید جوادی

### چه تعریفی از دموکراسی دارید؟

هریوت مورخ یونان باستان در کتاب سوم تاریخ خود درباره حوادث بعد از برانداختن گوماتا مینویسد بزرگان پارس انجمن می کنند تا در بهترین شیوه های حکمرانی رأی زنی کنند، آنانس سخنگوی طرفداران دموکراسی است؛ او از فساد حکمرانی فردی صحبت بسیار می کند و سرانجام نظرش اینست که پادشاهی را کنار بگذارند و حکومت را بدست مردم بسپارند. مگابیز سخنگوی نخبگان است. او حکومت مردم را حکومت هرج و مرج و سلطه گستاخانه توده میدانند که فهم طبیعی تمیز امور را ندارند و عقیده دارد امور و مملکت را به نخبگان برگزیده بسپارند. داریوش سخنگوی پادشاهی هربو حکومت را نا موجه میدانند و الگوی پادشاهی را بهترین شیوه حکومت میدانند. پس از تصویب نظر داریوش آنانس میگوید: «من نه فرمان دادن را خوش دارم و نه فرمان بردن را.» طبق این روایت حکومت فردی موجب فساد

آن به قول میلوآن جیلاس طبقه جدیدی است که بنام دیکتاتوری پرولتاریا از حکومت حزب کمونیست برمی خیزد. و در بدترین شکل آن ولایت فقیه خمینی است که نخبگان حاکم آن نیز خود قرنها از عصری که در آن زندگی می کنند بیگانه اند.

اما دموکراسی حکومت عوام نیست بلکه حکومت عامه است. حکومت عامه حکومتی است که به قول آنانس در آن نه کسی مطیع است و نه کسی مطاع؛ نه کسی فرمان میراند و نه کسی فرمان می برد. حکومتی است که مصلحت عامه برمدار انتخاب و مشورت و رأی تمشیت می یابد؛ حکومتی است که قدرت در نظارت دائمی و بی وقفه قانون برخاسته از رأی اکثریت جاری می شود؛ حکومتی است که در آن هیچگونه وجه امتیازی در زمینه مذهب یا نژاد و مسلک برای فرد یا گروه خاصی وجود ندارد. دموکراسی شیوه زندگی است بر مبنای تحمل و بردباری و فارغ از هرگونه خشونت. روشی است که در آن بین آزادی جسم و جان رابطه ای پویا و خلاق وجود دارد، زیرا هرگونه محدودیتی بنام سنت و بهانه حرمت برجسم انسانها؛ روح و اندیشه را پژمرده می کند و هرگونه قانونی برای جلوگیری از تکاپوی اندیشه؛ به پژمردگی و خمودگی جسم آدمی می انجامد. دموکراسی شیوه زندگی است که در آن ترس و وحشت وجود ندارد. ترس در خانواده - ترس در مدرسه - ترس در جامعه؛ ترس از پدر و مادر؛ ترس از معلم و مدیر؛ ترس از رئیس؛ ترس از شحفه و پاسبان؛ ترس از پلیس؛ ترس مولود سکوت و کتمان و دروغ است و انسانها و جامعه را به زبونی و خفت روح می کشاند؛ قدرت خلاق اندیشه و تفکرا خفه می کند؛ جامعه را به سکون و انجماد محکوم می کند به قول بیهقی: «عادت زمانه چنین است که هیچ چیز بریک قاعده بنماند و تغییر به همه چیز راه یابد.»

دموکراسی فرهنگ تغییر و تحول دائمی افکار است در جهت توسعه و گستردهگی مشارکت مردم و نظارت مردم و همزیستی آنها. بدین جهت دموکراسی را با دستور قانون و بخشنامه نمیتوان مستقر کرد؛ دموکراسی کالای قابل خرید و فروش نیست که با پرداختن پول الگونی از آن را از خارج وارد کنیم و به مصرف برسانیم. دموکراسی یک شیوه حکومت غیرقابل تجاوز و آسیب ناپذیر نیست که مردم را از پاسداری از آزادیهای مدنی و حقوق بدست آورده خود که پیوسته محصول مبارزه و تلاش جمعی است بی نیاز و فارغ گرداند.

### منظور از دموکراسی اقتصادی چیست؟

دموکراسی اقتصادی جدای از عوامل اجتماعی و فرهنگی قابل بررسی نیست.

اساس دموکراسی مشارکت مردم در اداره امور جامعه است؛ این مشارکت طبعاً جدای از نظارت نیست مردم از طریق رأی آزاد و انتخاب آزاد خود نمایندگان خود را برای اداره امور کشور انتخاب می کنند. اما اگر این انتخاب را بدون نظارت رها کنند و خود پی کار خود بروند در حقیقت حکومت را بدست کسانی سپرده اند که فارغ از نظارت مردم؛ تأمین منافع و تحکیم پایگاههای سیاسی و اجتماعی خود را بر مصلحت مردم و مملکت ترجیح خواهند داد.

به این ترتیب دموکراسی فقط به آزادی رأی و آزادی بیان و حق انتخاب محدود نمی شود زیرا این همه و بسیاری از حقوق دیگر را باید ابزار و وسایل دموکراسی خواند؛ اما مقوله دیگر دموکراسی عدالت اقتصادی است به ترتیبی که تواید و توزیع ثروت و

است؛ قرنها بعد از داریوش و پس از این جلسه رایزنی محمد رضاشاه پهلوی در مصاحبه خود با اوریانا فالاجی بسال ۱۳۵۲ در زمینه مأموریت الهی سلطنت خود می گوید:

«... پادشاهی که نیاز ندارد برای آنچه که می گوید و انجام میدهد به کسی حساب پس بدهد بناگزیر محکوم به تنهایی است؛ اما من کاملاً تنها نیستم زیرا نیرویی که دیگران نمی توانند آنها درک کنند مرا همراهی می کند. نیروی مرموز من. بعلاوه من پیامهایی دریافت می کنم من از زمانی که پنج ساله بودم خداوند را در کنار خود داشته ام...»

این از حکومت فردی که بهر صورت خود را بی نیاز از سؤال و جواب میدانند و به کسی حساب پس نمی دهد. اما از حکومت نخبگان یا ولایت فقیه یا حکومت ایدئولوژی چه زمینی و چه آسمانی نمونه های مختلف این نوع حکومت و آفات و بلاهای ویرانگر آنرا دیده ایم و می بینیم که در بهترین شکل قرن بیستمی

استفاده از درآمدهای عمومی و بهره برداری از منابع ثروت مملکت بصورتی تمشیت پذیرد که همگان به نسبت وضع اجتماعی خود از حد مطلوب رفاه و فرصت های مادی و معنوی جامعه بهره مند شوند. فرصت ها و امکانات مملکت چنان تنظیم و برنامه ریزی شود که برای هر فردی از جامعه در هر شرایطی راه پیشرفت و کارو تحصیل و فعالیت و مشارکت و نظارت هموار باشد. دموکراسی به تعبیری پیوستگی و همبستگی هرچه بیشتر بین منافع فردی با مصالح عمومی است؛ بنابراین حقوق افراد در زمینه آزادی بیان و زبان و اندیشه و انتقاد و انتخاب و نظارت و مشارکت با حقوق افراد در زمینه عدالت اقتصادی و برخورداری از رفاه و آموزش و کار بوجز لاینکه دموکراسی است.

### معیار و ابزار اعمال دموکراسی چیست؟

گذشته از الگوهای تخیلی و رویاهای دور و دراز مدینه های فاضله فلاسفه سیاسی و ایدئولوگ ها و یا احزاب و گروههایی که در مقام چالش های نظری مدعی وجود ناکجا آباد هایی مخالف دست آوردهای واقعی بشری هستند؛ آنچه از دموکراسی درحال و اکنون در دنیا وجود دارد براین اساس است که حق حکومت با افراد یا احزابی است که بیشترین رأی را از سوی مردم بدست آورده اند و حق انتقاد و پرسش و اعتراض با افراد و گروههایی است که در رابطه با رأی مردم چه در پارلمان و چه در انجمن های شهری و نهادهای مشورتی در اقلیت قرار گرفته اند اما مسئله اصلی و مهم در دموکراسی اینست که هیچگاه اکثریت نمیتواند بحکم قانون نه از حق اعتراض و انتقاد و سنوآل و بررسی اقلیت جلوگیری کند و نه بحکم قانون از دادن جواب و ارائه اسناد و مدارک و توضیح در زمینه مسئولیت های خود به اقلیت طفره ببرد. اما ابزار اعمال دموکراسی به این حقوق و تکالیف قانونی محدود نمی شود؛ مطبوعات آزاد بدون حضور در پارلمان و یا انجمن ها بحکم قانون حق نظارت برکار دولت و حق سنوآل و توضیح دارند و همچنین هرگونه اسناد و مدارکی که در زمینه خلافکاریهای سازمانهای دولتی در اختیار داشته باشند آزادانه برای اطلاع مردم منتشر می کنند و اگر با شیوه کار و اندیشه سیاسی اکثریت در حکومت موافق نباشند بحکم قانون دست به انتقاد و خرده گیری میزنند. حق اعتصاب در چارچوب موازین قانونی از حقوق مسلم همه افرادی است که در سازمانهای دولتی و خصوصی اشتغال دارند و میتوانند با دست کشیدن از کار خواستههای خود را در زمینه افزایش حقوق یا بهبود شرایط کار در پشت میز مذاکره مطرح کنند.

دموکراسی اجتماع افراد را در احزاب و انجمن ها و باشگاهها برای فعالیت در کلیه امور که از نظر قوانین حاکم هیچگونه ممانعتی برای آنها پیش بینی نشده است حق مسلم آنها میدانند.

اما موضوع اساسی اینست که نه دموکراسی خود به خود مستقر می شود و نه این حقوق چه اجتماعی و چه سیاسی خود به خود در چارچوب قانون قرار می گیرند؛ در اساس نه دموکراسی به صورت کنونی وجود داشت و نه قانونی و نه ضمانت اجرایی بود و نه این حقوق به صورت منون یا غیر منون به عنوان اصول خدا داده از پد تولد افراد بو دستی تقدیم آنها میشد؛ بطور خلاصه بشریت این دموکراسی و این حقوق و قوانینی که این حقوق را تحکیم و تضمین می کند از اساس با مبارزه و تلاش و ایثار و فداکاری بدست آورده است و همین امروز با

نگاهی ساده و گذرا به زندگی دموکراسی های موجود می بینیم که با وجود پارلمانها و انجمن های گوناگون و نمایندگان منتخب مردم که قانونگذاران رسمی جامعه مدنی هستند هنوز مبارزه از راه اعتصاب و راه پیمایی و تعطیل کارگاهها و حضور در خیابانها و تشکیل اجتماعات و یکی از شیوه های مهم تلاش برای کسب حقوق بیشتر و شرایط بهتر است. در تاریخ هیچگاه زورمندان و صاحبان قدرت و ثروت و کارفرمایان و حاکمان چیزی را از سر لطف و مرحمت و یا ترس از خدا و مذهب به توده های مردم نداده اند نه مالکان کشاورزی و نه صاحبان صنایع و پادشاهان مستبد و نه کسانی که به نام خدا و مذهب خود جزئی از پیکره قدرت های جبار بودند. آنچه امروز باسم دموکراسی و ابزار دموکراسی بوجود آمده از راه مبارزه و انقلاب و شورش بوده است و چه بسیار از این تلاشها در مقاطع تاریخی به خاطر فقدان برنامه و سازماندهی و تشکل و هماهنگی مبارزان و وجود جهل و نا آگاهی مزمن توده ها به شکست انجامیده است اما این شکست ها واقعیت مسئله را نمی تواند انکار کند که آنچه که امروز بهر صورت بنام دموکراسی بوجود آمده محصول مبارزه و تلاش و همبستگی و کار اجتماعی محرومان در برابر زورمندان بوده است.

### آیا دموکراسی مورد نظر شما در جمهوری اسلامی ایران قابل دستیابی است؟

آنچه که امروز بهر صورت دموکراسی میدانیم محصول چند صد سال کار و تلاش و مبارزه همراه با پیروزی ها و شکست های بسیار است. بنابراین دموکراسی چیزی نیست که به صورت ارادی ناظر بر خواست عده ای قابل دستیابی باشد چه در جمهوری اسلامی و چه در جمهوری موبوتو در آفریقا.

جمهوری اسلامی خود پدیده و زائده استبداد خود کلامه سلطنتی است که بدست مردم ایران و بخاطر شکست های پیاپی خود در زمینه اجتماعی و اقتصادی واژگون شد؛ بنابراین جمهوری اسلامی نیز دیر یا زود بخاطر همین شکست های پیاپی منتهی با ابعادی بمراتب بیشتر بخاطر جهل و تعصب و فساد مطلق خود واژگون خواهد شد اما آیا واژگونی رژیم اسلامی مرادف با دستیابی به دموکراسی خواهد بود؟ چنین اعتمادی هرگز وجود ندارد؛ بلکه عامل تلاش و مبارزه آگاهانه جمعی و همبستگی در میان نیروهای مخالف جمهوری اسلامی که هم خود دموکرات باشند و هم معتقد به عدالت اقتصادی همچنان حاکم بر مسئله دستیابی (آنهم تدریجی و مرحله به مرحله) به دموکراسی است. آنچه که متأسفانه وجود ندارد همان همبستگی و اراده و آگاهی اجتماعی برای مبارزه در مردم و در قشرهای روشنفکری ایران است. البته شدت و سببیت خشونت و خودکامگی رژیم چه در زمان شاه و چه در دوران حامیان مستضعفان جهان یعنی آخوندها خود عامل مهم این تفرقه و جدایی و از خود و از دیگران بیگانه بودن در مردم ایران است اما این همه را نباید تضمینی برای ادامه رژیم جمهوری اسلامی انگاشت و یکباره از آینده نا امید شد؛ جرم و جوهر مبارزه و تلاش برای رهایی هرگز در جامعه استبداد زده و زیر ستم ناپود نمی شود.

اما تنها با اتکا و امید به عوارضی که رژیم های خودکامه را بدست خود به نابودی خود می کشاند نباید به تدارک زمینه رشد دموکراسی و اندیشه اجتماعی دموکراتیک امیدوار شد؛ این رشته سر دراز دارد.....

### محمد رضا شالگونی

### س: چه تعریفی از دموکراسی دارید؟

دموکراسی بخودی خود مفهوم پیچیده ای نیست، اما ناظر به حوزه ای از روابط اجتماعی است که دستیابی به وفاق عمومی درباره آن کاری است بسیار دشوار حتی - حالا حالاها - نا شدنی. اندیشه دموکراسی اندیشه ای بحد کافی روشن، همه فهم و قدیمی است و هواداری از دموکراسی نیز ایجاب می کند که سادگی و روشنی آنرا حفظ کنیم و با بحثهای فاضل مآبانه پیچیده اش نسازیم. بر مبنای این اندیشه، دموکراسی یعنی حاکمیت اراده مردم و حکومت مردم. ابراهام لینکلن درسفرانی معروفش در پایان جنگ داخلی آمریکا، با عبارتی کوتاه و بسیار روشن، آنرا «حکومت مردم، بوسیله مردم و برای مردم» نامیده است. اما در عمل حکومت مردم یعنی حکومت اکثریت مردم؛ و اکثریت مردم را کسانی تشکیل می دهند که از نظام امتیازات و تبعیضات گوناگون رنج می برند و اگر بتوانند به اراده جمعی شان شکل بدهند قاعداً آنرا درجهت برچیدن چنین نظامی بکار می گیرند. بنابراین هر قدر دموکراسی جدی تر باشد، یعنی هر چه بیشتر حکومت توسط اراده اکثریت مردم هدایت شود، منافع صاحبان امتیازات را بیشتر به مخاطره خواهد انداخت. و طبیعی است که صاحبان و مدافعان امتیازات هر جا که نتوانند آشکارا با آن مخالفت کنند، به شیوه های غیر مستقیم می کوشند آنرا عقیم و بی خطر سازند. از اینجاست که دموکراسی همیشه به مسأله ای ماهیتاً دوا بر انگیز تبدیل می شود که اقلیت صاحب امتیاز و اکثریت ناراضی از نظام امتیازات و تبعیضات نمی توانند درباره آن به نظرواحدی برسند. اقلیت صاحب امتیاز تلاشهای خود را برای عقیم سازی دموکراسی عمدتاً در سه حوزه متمرکز می کند: قبل از همه، تا آنجا که امکان داشته باشد، می کوشد نگذارد همه مردم از منزلت انسانی برخوردار شوند، یا بعبارت روشن تر، شهروند صاحب رأی شناخته شوند. تصادفی نیست که تاریخ مبارزه برای حق رأی عمومی و برابر، بخش بزرگی از تاریخ مبارزه برای دموکراسی را تشکیل می دهد. البته در نتیجه پیشروی اندیشه دموکراسی، از نیمه قرن حاضر بعد، این مسأله دیگر اهمیت پیشین خود را از دست داده است و مخالفت با حق رأی عمومی دیگر به تلاشی محکوم به شکست تبدیل شده است که در حال حاضر فقط در چند «دموکراسی» نژادی - مانند آفریقای جنوبی و اسرائیل - بطور آشکار

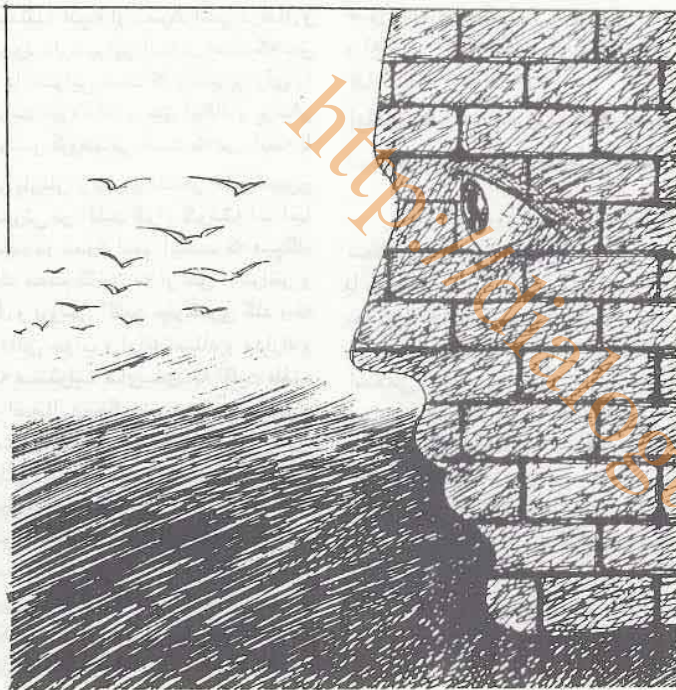
ادامه دارد. با اینهمه، صاحبان امتیازات هنوز هم هرچا که بتوانند از این شیوهٔ مقابله با دموکراسی استفاده می‌کنند و خواهند کرد. مثلاً همین دیروز بود که درگهوارهٔ دموکراسی اروپا، حکومت تاجریا قانون «پل نکس» آشکارا به محدود ساختن حق رأی تهیدستان پرداخت. حوزهٔ دیگری که صاحبان امتیازات برای عقیم سازی دموکراسی تلاش می‌کنند، مخالفت با هر نوع شرکت مستقیم مردم در ادارهٔ امور عمومی و نظارت فعال آنها بر دستگاه دولتی است. آنها می‌کوشند بجای حکومت مردم، حکومتی به «نیابت» از طرف مردم را بنشانند. مخالفت با انتخابی بودن پستهای حساس حکومتی، حل و فصل مسائل حیاتی بر نهاد ها و مراکز غیرقابل کنترل از طرف نمایندگان مردم، و نا ممکن ساختن نظارت مردم بر نمایندگان منتخب شان، از جمله شیوه هائی هستند که برای این منظور بکار گرفته می‌شوند. و بالاخره، تلاش برای محدود ساختن قلمرو وظایف دموکراسی، سومین حوزهٔ تلاش صاحبان امتیازات برای مقابله با دموکراسی است. آنها که امتیازاتشان

را مدیون قدر قدرتی حکومتی غیردموکراتیک هستند، در مقابل حکومت مردم، پشت آزادی مالکیت سنگرمی گیرند و به نظریهٔ «دولت حداقل» پناه می‌برند. دربارهٔ چنین مسألهٔ دعوا بر انگیزی، طبیعی است که من، بواسطهٔ اعتقادات و تعلقاتم، طرفدار تبعیت هرچه بیشتر و هرچه بی واسطه تر دولت از ارادهٔ مردم هستم و از گسترش قلمرو وظایف دموکراسی دفاع می‌کنم و معتقدم امروزه هیچ دولت واقعاً تابع ارادهٔ مردم نمی‌تواند یک دولت اجتماعی نباشد.

### س: منظور از دموکراسی اقتصادی چیست؟

همانطور که گفتیم، طبقات صاحب امتیاز معمولاً از دموکراسی وحشت دارند، زیرا بدرستی می‌دانند که استقرار دموکراسی، دیر یا زود به قدرت گیری اکثریت محروم می‌انجامد. حتی ارسطو به این «خطر» توجه داشت و یکی از دلائل مخالفتش با دموکراسی این بود که هر حکومت دموکراتیک قاعداً زیر سلطهٔ تهیدستان درمی‌آید. در دنیای امروز، طبقهٔ حاکم موثرترین راه مقابله با این «خطر» را در نظریهٔ «دولت حداقل» جستجو می‌کند. این نظریه که هستهٔ مرکزی لیبرالیسم محسوب می‌شود و در دورهٔ رویارویی بورژوازی با دولت مطلقهٔ پیش سرمایه داری، حربهٔ جنگی موثری در دست او بوده است، اکنون علیه دموکراسی بکار گرفته می‌شود. این نظریه روشن ترین شاخص تضاد لیبرالیسم با دموکراسی و نیز تناقض ذاتی دموکراسی لیبرالی است. اگر حکومت دموکراتیک - آنگونه که لیبرالیسم می‌خواهد - در نقش «دولت پاسبان» به پاسداری از نظم اکتفا کند و به دموکراتیزه کردن نظم کاری نداشته باشد، در بهترین حالت به پوششی برای مشروعیت بخشیدن به نظام امتیازات و تبعیضات و قابل تحمل تر ساختن آن تبدیل می‌شود. بعنوان نمونه، کافی است به دموکراسی ایالات متحد آمریکا نگاه کنیم که دو بیست و شانزده سال پیش نخستین اعلامیه حقوق بشر را منتشر کرده است. بنابه آمار اخیراً منتشر شده از طرف ادارهٔ بودجهٔ کنگره آمریکا، در همین جمهوری دموکراتیک ۶۰ درصد افزایش درآمد ملی در رونق اقتصادی سالهای حکومت ریگان را یک درصد جمعیت این کشور به جیب زده است. در حالیکه در همین دوره، درآمد نزدیک به نیمی از جمعیت آمریکا بنحو چشمگیری کاهش یافته است. بنابه آمار دیگری، در همین جمهوری دموکراتیک که بزرگترین و پرخرج ترین سیستم تندرستی جهان

را در اختیار دارد و ۱۳ درصد تولید ناخالص ملی خود (یعنی سالانه بیش از ۷۰۰ میلیارد دلار) را صرف آن می‌کند، نرخ مرگ و میر کودکان از غالب کشورهای پیشرفته بیشتر است؛ ۲۵ میلیون نفر از آمریکائیان فاقد هر نوع بیمه درمانی هستند و ۶۵ میلیون نفر دیگر، از بیمهٔ درمانی ناکافی برخوردارند. «دموکراسی اقتصادی» شعاری است که عمدتاً در انتقاد به این تناقض دموکراسی لیبرالی مطرح شده است. طبعاً همهٔ آنهائی که چنین شعاری را مطرح می‌کنند، معنی یکسانی برای آن قائل نیستند. مثلاً عده ای با طرح این شعار جامعه ای را می‌خواهند که در آن اختلاف ثروت و درآمد نسبتاً کم باشد؛ در حالیکه عدهٔ دیگری با این شعار، ادارهٔ بنگاههای اقتصادی توسط کارکنان آنها را در نظر دارند. حقیقت این است که بدون اجتماعی شدن وسائل و امکانات اصلی تولید، یعنی بدون قدرت تصمیم گیری مردم در مواضع کلیدی اقتصاد، دموکراسی اقتصادی نمی‌تواند معنائی داشته باشد. بهمین دلیل است که



بر رضایت و توافق اجتماعی شهروندان تکیه کنند، کتارزده می‌شوند. آزادی و برابری نو چهره از همین اصل حرمت یا حاکمیت فرد انسانی هستند. آزادی یعنی آزادی از فشار تحمیل شده بوسیلهٔ دیگران، و آزادی در بیان و انجام تمایلات. و برابری شرط حیاتی واقعیت یافتن آزادی است. چرا که در غیاب آن، آزادی یک فرد می‌تواند دقیقاً بمعنای انقیاد دیگران باشد. و این خود یعنی نفی آزادی. زیرا منظور از آزادی، آزادی این یا آن فرد معین نیست بلکه آزادی همهٔ افراد انسانی است. آزادی هر فرد تا آنجا معنی دارد که آزادی افراد دیگر را بی معنی نسازد. در جامعه ای که افراد آن از برابری در آزادی برخوردار نباشند، دموکراسی نمی‌تواند معنائی داشته باشد. و اما منظور از برابری، برابری فرصتهای اجتماعی است نه یکسان سازی افراد انسانی در همهٔ جهات و از بین بردن تمایزات فردی و تنوع تمایلات و سلیقه آنها. دموکراسی، یا حاکمیت ارادهٔ مردم، چیزی نیست که صرفاً با برگزاری یک انتخابات آزاد برقرار شود.

ارادهٔ مردم چیز حاضر و آماده ای نیست. شکل گیری نظرمردم دربارهٔ این یا آن مسأله و بنابراین شکل گیری ارادهٔ آنها، شرایط معینی می‌طلبد. پذیرش اصل حرمت فرد انسانی و بنابراین پذیرش آزادی و برابری افراد، مهم ترین شرط لازم برای شکل گیری نظرو ارادهٔ مردم است. و گرنه انتخابات آزادی که مردم در آن حق قانونگذاری را از خود سلب می‌کنند و یا «رئیس جمهوری مادام العمر» ی برای خود انتخاب می‌کنند، دقیقاً تیر خلاصی به شقیقهٔ جنبش دموکراتیک خواهد بود. اما اصل حرمت فرد انسانی یک اصل ارزشی است. یعنی اندیشه ای است متعلق به قلمرو «بایستن» ها. اندیشه ای است که در دنیای واقعیت نه فقط طبقات صاحب امتیاز نمی‌خواهند آنرا بپذیرند بلکه عدهٔ زیادی از طبقات محروم نیز به سرعت و به سادگی در نمی‌یابند که پذیرش آن یکی از شرایط ضروری رهائی است. بنابراین دموکراسی چیزی نیست که صرفاً با سرنگونی این یا آن حکومت استبدادی، خود بخود برقرار شود. دموکراسی حتی در صورت وجود انتخابات آزاد، یکی از اشکال متعدد

پیشروی دموکراسی سوسیالیسم را می‌طلبد و دموکراسی بیش از حد معینی نمی‌تواند در محدودهٔ نظام سرمایه داری تحمل بشود. پذیرش فزایندهٔ کنونی نظریهٔ «حکومت ناپذیری دموکراسی ها» در میان اندیشمندان سرمایه داری گواه گویای این حقیقت است.

### س: معیار و ابزار اعمال دموکراسی کدام است؟

آزادی و برابری افراد انسانی دو عنصر اساسی دموکراسی هستند. این هر دو از یک اصل ارزشی واحد ناشی می‌شوند: حرمت فرد انسانی یعنی این اصل که هر فرد انسانی باید یک هدف تلقی بشود و هیچ کس را نباید به وسیلهٔ ای برای اهداف دیگران تبدیل کرد. بر مبنای این اصل هیچ قدرت آمرانهٔ تحمیل شده بر افراد انسانی مشروعیت ندارد و تنها قدرت و آمریتی می‌تواند مشروع باشد که از رضایت و توافق اجتماعی خود افراد ناشی گردد. باین ترتیب همه باید ها و نبایدها، و همه قوانین و مقررات، آمریت فوق انسانی خود را از دست می‌دهند و اگر نتوانند

و ممکن حکومت است. برای برقراری دموکراسی باید مبارزه کرد و تدارک دید. معنی این کار قبل از همه، پذیرفتن الزامات دموکراسی است. درکشورما حتی بسیاری از آنهاست که خود را طرفدار دموکراسی می نامند. هنوز الزامات آنها نمی پذیرند. برای برقراری «حکومت مردم بوسیله مردم» نه فقط همه افراد بالغ جامعه، صرفنظر از تمایزات جنسی، عقیدتی و ملیشان، باید از حق رأی برابر برخوردار باشند، همه نهادهای دولتی بوسیله مسئولان منتخب اداره شوند و تک تک آنها و کل حکومت در برابر مردم پاسخگو باشند؛ بلکه همچنین لازم است مطابق با نظر آزادانه بیان شده اکثریت مردم و بر مبنای قانون مصوب از طرف آنها، تمام دستگاه دولت تجدید سازمان یابد، تا بتواند بیان اراده اکثریت باشد، نه حافظ نظام امتیازات و تبعیضات. وگرنه با وجود نهاد های قدر قدرت و سرکوبگری که به مردم حساب پس نمی دهند، دستیابی به حق شهروندی برابر چگونه می تواند عملی شود؟ و همه اینها بدون برقراری آزادیهای بنیادی (مخصوصاً آزادی فردی - یعنی این حق هرفرد که بدون مجوز قانونی توقیف نشود و فقط بر مبنای قوانین روشن و دقیقی محاکمه شود - آزادی عقیده و بیان، آزادی تجمع و آزادی تشکل) بجایی نخواهند رسید. دولت دموکراتیک ضرورتاً دولت قانون و دولت آزادیهاست. این حقیقت مخصوصاً در دنیایی که صاحبان قدرت به آسانی می توانند «انتخابات آزاد» سازمان بدهند و «نظرموافق» مردم را بدست آورند، از اهمیت ویژه ای برخوردار است و دائماً باید مورد تاکید قرار گیرد.

گرچه شناختن و شناساندن اندیشه دموکراسی از جمله شرایط لازم برای برقراری دموکراسی است ولی بخودی خود راه به جایی نمی برد. مشکل اصلی دموکراسی این نیست که توده مردم آنها نمی شناسند و نمی پذیرند؛ مشکل اصلی این است که اقلیت صاحب امتیاز معنای آنها می فهمد و بنابراین نمی پذیرد. مشکل دموکراسی این است که با اراده بخشی از افراد جامعه روبروست. پس وای بحال دموکراسی اگر بخواهد به قلمرو نظر اکتفاء کند و نتواند به اراده و اقدام تبدیل شود. دموکراسی، حتی برای پا گرفتن نظری، ناگزیر است از قلمرو نظرفرا تر برود. و این از طریق تکیه زدن به تشکل امکان پذیر است. زیرا در مقیاس توده ای، مردم نه در پی اندیشه های مجرد، که با خواسته های مشخص و مستقیماً مطرح در زندگی روزمره شان به حرکت درمی آیند و در متن مبارزه برای چنین خواسته هایی است که خواسته های وسیع تر و عمومی تر را می شناسند و برای دست یافتن به آنها متحد می شوند. تشکل یا سازمانیابی حلقه ای است که این خواسته های مشخص پراکنده را به خواسته های عمومی پایه ای متصل می کند. دموکراسی یک خواست عمومی و پایه ای است. بنابراین حتی در سطح نظری فقط از طریق تشکل می تواند توده گیر شود. از این رو، من فکرمی کنم سازمان و سازمانیابی حیاتی ترین وسیله برای رسیدن به دموکراسی و پاسداری از آنست. منظورم از «سازمان» صرفاً سازمانهای حزبی نیست، بلکه همه تشکل های گوناگونی است که گروه های مختلف مردم را برای دست یافتن به خواسته هایشان متحد می کنند. احزاب سیاسی فقط یکی از انواع بسیار متعدد سازمان و البته یکی از غیرقابل چشم پوشی ترین انواع آن هستند. سازمان و سازمانیابی بزرگترین حقیقت قرن ماست. با تأملی در دستاوردها و نیز شکستهای جنبشهای مردمی در این قرن پرتیش می توان دریافت که اکثریت محروم نه فقط برای دستیافتن به آزادی تشکل بلکه حتی برای رسیدن به آزادیهای

ابتدائی تر و ساده تر نیز، جز متشکل شدن راهی ندارد. تاکید بر این حقیقت ساده و ظاهراً بدیهی را از آنرو لازم می دانم که در این زمانه سرحوردگی ها و پراکندگی ها، عده ای از روشنفکران ایرانی درست زیر پوشش طرفداری از دموکراسی، با ضرورت و منطق تشکل رافقاده اند. راستی حیرت انگیز نیست که روشنفکر کشوری لرنزنجیر نخستین شرط آزادی را در آزادی از تشکل جستجو کند؟

و بالاخره باید نکته دیگری را هم به یاد داشته باشیم: دموکراسی بر پایه تعادل اقتصادی - اجتماعی معینی می تواند نوام یابد. ساده لوحی است اگر گمان کنیم که مردم آزادی و حق رأی شان را برای بهبود زندگی شان بکار نخواهند گرفت. بنابراین در بسیاری از کشورهای پیرامونی سرمایه داری که اکثریت مردم در فلاکت تحمل ناپذیری بسر می برند، برقراری دموکراسی با آهنگی نسبتاً پرشتاب، تعادل سرمایه داری را بهم می ریزد. تصادفی نیست که دموکراسی لیبرالی تا کنون عمدتاً در کشورهای متروپل محصور مانده است و در غالب همین کشورها نیز در نیم قرن گذشته، از طریق سازش مبتنی بر «دولت رفاه» نوام آورده است. از این رو آنهایی که در کشورهای پیرامونی سرمایه داری هم از دموکراسی سیاسی طرفداری می کنند و هم از بازار آزاد، فراموش می کنند که گوی به حرکت درآمده در یک سطح شیب دار را نمی توانند در هر جا که بخوانند متوقف کنند. کسی که به مردمی گرسنه دندان می دهد ولی نان نمی دهد، وقتی آنها را رو در روی خود ببیند، ناگزیر خواهد شد بزند و دندانشان را هم خرد کند. من طرفدار پیشینه گرائی، یعنی منطبق «همه یا هیچ» نیستم و معتقدم حتی کم رنگ ترین آزادی سیاسی و زود گذرترین دموکراسی نعمتی است که ارزش دارد برایش جانفشانی کنیم. اما هیچ کس نمی تواند واقعاً هوادار دموکراسی باشد و شرایط نوام آنرا نادیده بگیرد.

**می: آیا دموکراسی مورد نظر شما در جمهوری اسلامی ایران قابل دستیابی است؟**  
مشکل جمهوری اسلامی این نیست که حکومتی است ضد دموکراتیک؛ بلکه این است که ضدیت با دموکراسی را بطور صریح، تعرضی، و با انسجامی تئوریک، دلیل وجودی خودش تلقی می کند. مساله این است که روحانیت با نظریه «معضمانه ای» خود را به تله انداخته است. او حکومت را ادامه منطقی مأموریت مقدسش برای اجرای قوانین الهی می داند. و این عریانترین و آشنی ناپذیرترین شکل دشمنی با اندیشه حاکمیت مردم است. اندیشه «ولایت فقیه» نه فقط در شکل کنونی آن در جمهوری اسلامی، با قدر قدرتی فقیه و سپاه و جهاد و نهاد، بلکه حتی در شکل بسیار ضعیف ترش در قانون اساسی مشروطیت نیز، با دموکراسی آشنی ناپذیر است. در واقع کنجانه شدن حق و تو برای پنج مجتهد جامع الشرایط در متمم قانون اساسی مشروطیت، یکی از مرکباترین ضرباتی بود که بر انقلاب مشروطیت وارد شد. الغاء عملی اصل مزبور در دوره دیکتاتوری رضاخانی - که کلیت قانون اساسی نیز بی معنی شده بود - باعث شد که بسیاری آن اصل و آن ضربه را فراموش کنند. ولی اکنون سیزده سال بعد از دست و پنجه نرم کردن با «قوانین الهی» و حافظان و مجریان آن قوانین، چگونه می توان به امکان آشنی دموکراسی و ولایت فقیه فکر کرد؟  
من تردیدی ندارم که تا جمهوری اسلامی وجود دارد، به دموکراسی، حتی در ضعیف ترین شکل آن، میدان عرض اندام نخواهد داد، و وقتی دموکراسی

بباید دیگر جمهوری اسلامی وجود نخواهد داشت. اما از این یقین نتیجه نمی گیرم که جمهوری اسلامی ضرورتاً بوسیله دموکراسی به زیر کشیده خواهد شد. زیرا جمهوری اسلامی حکومتی است ناپهنگام که نه فقط با دموکراسی که با بسیاری از الزامات و مقتضیات دنیای امروز نیز ناسازگار است. بنابراین دموکراسی فقط یکی از چند حریف رو در رو با جمهوری اسلامی است. پس برای پیروزی دموکراسی باید مبارزه کرد، نه فقط در برابر جمهوری اسلامی بلکه در برابر دیگر حریفان غیر دموکراتیک نیزه

مریم غفاری

## بهارانه

بهار آمده اما دلم زمستانی است  
به هر طیش، نگران هزار زندانی است  
به هر شکفته شکوفه، به درد می نگرم  
که صد شکوفه نشکفته، خون به پیشانی است  
هوای سایه گیسوی برگ و بیدم نیست  
چو در خیال پریشم، غریب حیرانی است  
بگو به سبز درختان شسته در باران  
دلم گرفته صد بوته بیابانی است  
نه شوقی مانندم از این همه است می دانم  
نه پای رفتم آنجا که مهد ویرانی است  
چگونه پر کشم از آشیانه غریب؟  
که تا نگاه می کنم این آسمانه طوفانی است  
نه، این نو روز بهاران شکفتن من نیست  
بهار سبز من آن آرزوی پنهانی است  
ببند پنجره را رو به آفتاب بگردد!  
مگر که قصه شب را هنوز پایانی است  
\*\*\*  
بهار آمده اما دلم زمستانی است  
به چار فصل نظامش، غم پریشانی است  
به یمن نعمت نفرینی بهارانه است  
که در نگاه ترم ابرهای بارانی است

پوپر در ابتدای این مصاحبه اعلام می کند: «ما از هم اکنون از لحاظ اخلاقی در قبال آینده مسئولیت داریم، و می بایست بدون عینک ایدئولوژیک بهترین کاری که از دستمان برمی آید انجام دهیم».

**اشپیگل:** اکنون کمونیستهای چپ در مورد زمان نین گله می کنند که آنچه در روسیه به مثابه ایدئولوژی حکومتی با دیکتاتوری یک حزب استقرار یافت، با تئوریهای اولیه مارکس که برپایه انقلاب پرولاتری در غرب صنعتی بنا شده بود، هیچ وجه مشترکی نداشته است.

**پوپر:** در این مورد باید گفت: چون کمونیستی اساساً عبارت از آنست - و این از زمان مارکس بوده است - که جهان سرمایه داری بصورت شیطانی دیده می شود. آنچه که مارکس سرمایه داری نامید، هیچگاه - حتی مشابه آن نیز - وجود نداشته است.

**اشپیگل:** ببخشید، اما لیبرالیسم منچستری با شرایط کار ناهنجارش واقعاً وجود داشته است.

**پوپر:** مسلماً دوران سابق بطرز وحشتناکی برای کارگران، و همچنین سایر مردم دشوار بوده است. مارکس پیش از هر چیز نسبت به کارگران علاقمند بود. منتهی اگر از لحاظ صرفاً تاریخی بنگریم، وضع آنها از آنوقت تا کنون بطور مداوم بهتر شده است، در حالیکه مارکس ادعا می کرد که وضع بطور مداوم بد تر می شود و باید پیوسته بد تر شود.

**اشپیگل:** منظور شما تئوری فقر مطلق اوست؟

**پوپر:** بلی، و چون تئوری فقر مطلق عینیت نیافت، آنرا به مستعمرات، آنچه که امروز جهان سوم می نامند، سرایت دادند...

**اشپیگل:** تئوری باصطلاح امپریالیسم.

**پوپر:** یک فرمول خصلتاً روشنفکری و بالطبع مطلقاً بی معنی... این باصطلاح سرمایه داری چه بود؟ صنعتی ساختن و تولید انبوه. تولید انبوه به معنای آنست که بسیار تولید می شود و بهمین دلیل، تعداد زیادی، چیزی نصیب شان می شود... مارکس سرمایه داری را به جهنمی تشبیه کرد... اگر سرمایه داری الزاماً منجر به فقر مطلق گردد، آنگاه سرنگونی آن یگانه امکان رهایی است: و این یعنی انقلاب اجتماعی. من در مقابل جامعه امروزمان موضع بسیار انتقادی دارم. خیلی چیزها می تواند بهتر شود. اما نظم اجتماعی لیبرال ما بهترین و عادلانه ترین نظامی است که تا کنون روی کره زمین وجود داشته است...

**اشپیگل:** آیا بدین ترتیب چیزی از فراخوان اخلاقی مارکس در نقد سرمایه داری - که به چوب بست مجازات بیعدالتی اجتماعی بسته شده - باقی می ماند؟ چرا که در نهایت تضاد میان فقر و ثروت در عرصه جهانی کاهش نیافته است.

**پوپر:** فراخوان اخلاقی از دوران قرون وسطا تا کنون به شکلهای مختلف وجود داشته است. این فراخوان هم برای اندیشمندان مسیحی و هم روشنگران امری اساسی بوده است. و مخالفین این فراخوان اخلاقی بطور عمده طرفداران مکتب رومانتیسم بوده اند.

**اشپیگل:** در مورد روشنگران حتماً منظورتان بطور عمده فراخوان کانت است مبنی بر اینکه ترویج یک قانون اساسی بورژوایی عادلانه در سطح جهان عالیتزین وظیفه نوع بشر است، و سرکرده رومانتیست ها از نظر شما حتماً هگل است؟

**پوپر:** کاملاً درست است. موضع مخالف رومانتیست ها تقریباً چنین بوده است: بدون جنگ و بدون اعمال قهر هیچ چیزی شدنی نیست - این تجربه آموزی هگل از تاریخ است. اما اگر این اندیشه دنبال شود که تجربیات جنگی گذشته را بر آینده مان بکار بندیم، آنگاه واقعاً دیگر جای امیدی باقی نمی ماند: سلاحهای ما محو کننده شده اند. اکنون جای سیلاب فولاد و حمام خون را، ... حمام اشعه اتمی گرفته است.

**اشپیگل:** چه چیزی موجب درهم شکستن اروپای شرقی شد...

**پوپر:** در این مورد بسیاری چیزها دست بدست هم دادند: اینکه مجارستان مرزهایش را بروی فراریان آلمان شرقی گشود؛ اینکه دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی به گورباچف مأموریت داد، رفرم کند. تنها دگرگونسازی اقتصادی نمی توانست مؤثر باشد... از مارکسیسم تنها حرف خالی باقی مانده بود و یگانه شعار پرطلننه اش: «سرمایه داری را نابود کنید!»، سرمایه داری شیطانی نا موجود را. خروشچف تلاش کرد تا این را در عمل پیاده کند.

**اشپیگل:** منظور شما قمار او بر سر استقرار موشکهای اتمی شوروی در سال ۱۹۶۲ در کوبای فیدل کاسترو است؟

**پوپر:** ... بهران کوبا آشکار ساخت که مارکسیسم برای دستیابی به هدفش توانایی دست زدن به چه کاری داشت: تلاش برای نابودی قهرآمیز سرمایه داری با سلاح هسته ای. در این حمله نه تنها امریکا از بین می رفت، بلکه کل جهان در حمام اشعه اتمی نابود می شد...

**اشپیگل:** در هم شکستن کمونیسم شوروی و پایان دو قطبی بودن جهان، دنیا را امن تر نساخته است. ما می بایست در سطح جهان علیه بازگشت اشباح

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حافظ

## «جامعه باز» و مدافعانش

کارل راپپوند پوپر (popper) فیلسوف اطریشی که پایان ماه ژوئیه امسال پا به سن ۹۰ سالگی می گذارد، از شهرتی جهانی برخوردار است. وی در سال ۱۹۴۵ در اثر «جامعه باز و دشمنانش» - که بفارسی نیز ترجمه شده است - اساسی ترین ترمای خود را منتشر کرد. در حال حاضر وی در غرب به نوشته مجله آلمانی اشپیگل به مثابه وکیل مدافع «جامعه باز» دمکراسی لیبرالی بشمار می آید. ترمای و نظریات او به تعبیری پایه فلسفی و تئوریک «دمکراسیهای مدرن صنعتی» را تشکیل می دهد.

چندی پیش مجله آلمانی اشپیگل طی مصاحبه ای با پوپر نظریات وی را پیرامون «فرو پاشی کمونیسم و وظایف جدید دمکراسی»، جويا شد. این مصاحبه با توجه به شرایط موجود بین المللی و تلاشهای سلطه جوینان کشورهای قدرتمند برای رقم زدن «نظم نوین جهانی» حاوی نکات شگفت انگیزی است. قبل از پرداختن به مضمون گفته های پوپر، نگاهی اجمالی به نظریات وی، لازم است. آنچه در زیر می آید فشرده ای از مصاحبه پوپر با شماره ۱۲ سال ۱۹۹۲ مجله اشپیگل است.



ناسیونالیسم، علیه سلاحهای اتمی سرگردان و با مهاجرت ناشی از فقر بستیزیم. آیا اینها دشمنان نوین دمکراسی های لیبرالی اند؟  
پوپر: نخستین هدف امروز ما باید برقراری آرامش باشد. این امر در دنیای نظیر جهان ما، که در آن افرادی چون صدام حسین و دیکتاتورهای مشابه بسر می برند، بدشواری دست یافتنی است. ما مجاز نیستیم که از جنگیدن بخاطر صلح بهراسیم. این امر تحت شرایط حاضر اجتناب ناپذیر است. جای تاسف دارد، اما اگر می خواهیم که دنیای مان را نجات دهیم، می بایست چنین عمل کنیم....

**اشپیگل:** جنگ براه اندازیم، تا ترویج سلاحهای امحاء جمعی را متوقف کنیم؟  
پوپر: در حال حاضر هیچ چیزی مهم تر از این وجود ندارد، که مانع پخش شدن این بمبهای وحشتناک که در بازار سیاه معامله می شوند شویم. کشورهای جهان متمدن... می بایست در اینجا با یکدیگر همکاری کنند....  
**اشپیگل:** بنابراین می بایست آمریکائیا مجدداً علیه صدام، اگر نشانه ای دال بر اینکه او به این بمب ها دسترسی یافته است، دست به اقدام بزنند؟  
پوپر: نه فقط علیه صدام. می بایست یک گروه ضربت از طرف دنیای متمدن برای چنین حالاتی بوجود بیاید... ما می باید برای صلح بجنگیم، و البته با حد اقل خشونت. چون مسئله برسر قهر و زور است، می بایست از کاربرد بمب با زرد جلوگیری کرد.

**اشپیگل:** شما تقریباً مانند استراتژیهای پنتاگون، که خواستار نظم نوین جهانی به معنای آرامش به سبک آمریکایی اند، و بطور همزمان به شطرنج اقتصادی با رقبای خود در ژاپن و اروپا می پردازند، صحبت می کنید.  
پوپر: من این طرز صحبت کردن را چنایتکارانه می دانم. ضرورت پیشگیری از جنگ هسته ای را نباید با مسایل اقتصادی درهم آمیخت. ما موظفیم تلاش کنیم، که در این آرامش بسبب آمریکایی آنچهان فعال شرکت داشته باشیم، که آنرا به آرامش به سبک متمدنانه تبدیل کنیم. این امر ضرورت وضعیت کنونی است. در اینجا مسئله برسر جزئیات نیست، بلکه بر سر ادامه زندگی بشر است.  
**اشپیگل:** طبق نظر شما ما در بهترین و عادلانه ترین جامعه ای که تا کنون وجود داشته است، زندگی می کنیم. اما برای محورگرایی توده ای در جهان سوم یا جلوگیری از نابودی محیط زیست گویا دمکراسی لیبرالی راه حل قانع کننده ای ارائه نمی دهد.

**پوپر:** ما بیش از این توانایی داریم، که کل جهان را تذبذب کنیم. مسئله اقتصادی اش حل شده است؛ البته بوسیله تکنیک نه اقتصاد دانان.  
**اشپیگل:** اما شما هرگز نمی توانید منکر آن شوید که در بخشهای وسیعی از جهان سوم فقر توده ای وجود دارد.

**پوپر:** خیر. اما این مشکل اساساً منوط به دیوانگی رهبران کشورهای گرسنه گوناگون است. ما این کشورها را بسیار سریع و بشکل بسیار ابتدایی رها کردیم... اگر اداره کودکستانی نیز بخودش واگذار شود، عین همین وضع اتفاق می افتد.

**اشپیگل:** آیا درگیریهای اقتصادی امروز ادامه جنگ با مسایل دیگری است؟  
اروپا و آمریکا در هراس اند که جنگ «چیپ» را به ژاپن بیازند.

**پوپر:** همه این مسایل را نباید جدی گرفت و نمی بایست اینگونه در موردشان صحبت کرد... ژاپنیا واقعاً متمدن اند. با آنها می توان صحبت کرد... متاسفانه این روزنامه نگاران اند که همواره مسایل را اشتباه می فهمند و مطالب جنجالی می خواهند. ما به اندازه کافی جنجال داریم.

**اشپیگل:** اما این مسئله تنها یافته روزنامه نگاران نیست. کارزار کنونی در آمریکا مبنی بر اینکه «کالای ژاپنی نخرید» برخاسته از یک احساس ژرفش یابنده رو یا رویی است.

**پوپر:** این رو یا رویی بی معنی است. کل این مساله بی اهمیت است. بنظر من تئوری اقتصاد ملی بنحوی از کار مانده است. اما همه مشکلات قابل حل اند. هیچ میلیونی تا کنون از فرط ثروتش نمرده است. و ما در آلمان در مقایسه با جهان بیش از جنگ همگی میلیونیم.

**اشپیگل:** وی استفاده بی بند و بار از ثروت منابع طبیعی، بوضوح آلودگی سیاره ما را در پی داشته است. به کوتاه سخن: سوراخ لایه اوزون.

**پوپر:** البته این چیزها هنوز شناخته شده نیست. سوراخهای اوزون می توانند از میلیونها سال پیش وجود داشته باشند. احتمالاً اینها هیچ ربطی به چیزهای مدرن ندارند.

**اشپیگل:** دانشمندان نامی این مسئله را بگونه دیگری می بینند. آنها بر این گمان اند که بین افزایش تمرکز کلر و تخریب لایه اوزونی ارتباطی وجود دارد.

**پوپر:** دانشمندان نامدار همیشه محق نیستند. من ادعا نمی کنم که آنها حق ندارند... اما ما اغلب کمتر از آنچه که گمان داریم... فاجعه های طبیعی ریشه در انفجار جمعیت دارند، که آنرا هم باید بصورت اخلاقی حل کنیم. واقعاً باید تنها کودکان خواسته شده بدتیا بیایند....

**اشپیگل:** یکبار دیگر می پرسیم: بنابراین هیچ گونه قانون پیشرفت و نقطه پایان

منطقی وجود ندارد؟

**پوپر:** هیچیک از این چیزها وجود ندارد. تنها چیزی که واقعاً موجود است، مسئولیت عظیم ماست. ما اجازه نداریم بیرحم باشیم... آنچه که من در این گفتگو بزبان آوردم، به این قصد بود که، شما و سایرین را متوجه آن کنم که بیدار باید ماند.

## جهان امروز از دید پوپر

در این مصاحبه هرچند کوتاه، بروشنی می توان خطوط اصلی سیمای فکری پوپر را مشاهده کرد. وی - که در این گفتگو چنان لحنی اختیار کرده که از آن بوی سروری بر دنیا به مشام می رسد - در طی مصاحبه، هرگاه از «تمدنهای صنعتی» نام برده از ضمیر «ما» استفاده کرده است و بدین ترتیب خود را در جایگاه سخنگوی این نظم اجتماعی قرار داده است. و حتی گاه در این مقام چنان در سرراشیب افراط نور برداشته است که خبرنگار اشپیگل مجبور شده است با اشاره به واقعیات عینی ترمز وی را بکشد.

از دید این اندیشمند - البته با کنار زدن پوسته جمله پردازیه و عریان ساختن مضمون سخنانش - جهان امروز، پس از محور نظام دو قطبی متشکل است از:

۱ - «دنیای متمدن» که دربرگیرنده کشورهای پیشرفته صنعتی است؛ این جوامع بواسطه «صنعتی شدن و تولید انبوه نعمات» از طرف مارکس بناحق با برچسب سرمایه داری مورد انتقاد قرار گرفته اند. پوپر این نظام ها را دمکراسی لیبرالی نام می نهد که نمایندگان آنها عبارتند از: آمریکا، اروپا و البته با سمة صدر ژاپن: چرا که با ژاپنیا نیز «می توان صحبت کرد». روسها نیز می توانند بشرط همکاری با «بولتهای متمدن» در کنار آنها قرار بگیرند (اشپیگل ص ۲۰۸)

۲ - دنیای بیست که عمدتاً دربر گیرنده کشورهای سابق مستعمره است؛

پوپر در مورد اینها می گوید «ما... (آنها را) بسیار سریع و بشکل ابتدایی رها کردیم» (تاکیدات از نگارنده است). از دید وی مردم این جوامع همچون نوابگان نابالغ «کودکستانی» از پس اداره خود بر نمی آیند و دیکتاتورهای چون «صدام» بر این کشورها حکومت می کنند.

در چنین جهانی طبیعی است که دنیای «متمدن و عادل» صنعتی همواره از جانب دشمنان دمکراسی - که از صف کشورهای عقب مانده برمی خیزند - تهدید می شود و ناچار است بار مشکلات عدیده موجود را بدوش بکشد.

## مشکلات موجود در جهان و ریشه های آنها

پیگیری پوپر در نگرش مفروضانه به جهان بالطبع رد پای خود را در نظریات وی نسبت به مشکلات و بهرانهای موجود نیز بجای گذاشته است. او که در ضمن صحبتهایش مارکس را متهم به نقد یکسویه جامعه سرمایه داری کرده است، خود بطرز دهشتناکی در برخورد با مشکلات و واقعیات تلخ عینی دچار یکسویه نگری شده و گاه حتی از رو یا رویی با مشکلات طفره رفته است.

وی در این مصاحبه با سه شیوه برخورد مختلف به مسایل غامض جهانی کوشیده است، تا صحت نگرش خود نسبت به جهان را اثبات کند.

شیوه اول: پوپر پیرو اصل «اگر مسئله را نمی توانی حل کنی، صورت مسئله را پاک کن»؛ بکل منکر وجود برخی واقعیات عینی و مسایل حاد تمدن بشری شده است. وقتی او اعلام می کند که «سرمایه داری ساخته مارکس است»، «امپریالیسم» فرمول پرداخته ذهن روشنفکران است؛ وقتی او سوراخ لایه اوزون را نتیجه خرابکاریهای گسترده «تمدن صنعتی» نمی داند و تحقیقات وسیع دانشمندان در این زمینه را نادیده می گیرد؛ وقتی او اختلافات اقتصادی و سیاسی را بهم مرتبط ندانسته و سرانجام اختلاف میان قدرتهای جهان سرمایه داری یعنی آمریکا، ژاپن و اروپا را زائیده ذهن کج فهم روزنامه نگاران می خواند؛ همه اینها حکایت از تلاش پوپر برای پاک کردن صورت مسئله دارد.

شیوه دوم: پوپر طبق مثل «شتردیدی ندیدی» از کنار برخی مسایل که پاسخگویی به آنها بسودش نیست با سکوت می گذرد. وقتی خبرنگار اشپیگل در خصوص «تشدید تضاد میان فقر و ثروت در عرصه بین المللی» یا در مورد اینکه «دمکراسی لیبرالی راه حل قانع کننده ای برای محورگرایی در جهان سوم و یا جلوگیری از نابودی محیط زیست ارائه نداده» سخن می گوید، پوپر این اظهارات را بی پاسخ می گذارد.

شیوه سوم: پوپر با عمده کردن يك مسئله می کوشد تا بر سایر مشکلات سرپوش گذارد. وی در تمام مصاحبه اش تنها با اشاره به خطرچنگ هسته ای از پرداختن به باقی مشکلات طفره رفته است؛ مشکلاتی که شاید پاندازه خطر جنگ هسته ای خطر عاجل نباشند اما همچون بمب بنیان کن ساعت شماری که ساعت آنرا بکار انداخته باشند، تمدن بشری را تهدید می کنند.

## راه حل مشکلات

از آنجا که از دید پوپر عمده ترین مشکل گریبانگیر جهان نظامی است، بدیهی است که راه حلی که ارائه می دهد نیز نظامی باشد. در اینجاست که وی سردرگم در کلاف تضادهای ذهنی خویش، به یکباره از قله رفیع «فیلسوفی» به مرداب عفن نظامیگری سقوط می کند و بقول خبرنگار اسپیکل «همچون استراتژیهای پنتاگون» زبان به سخن می کشاید. وی در جایی پدرا نه نصیحت می کند «نیاید بیرحم باشم» و مشکلات را با روشهای بیرحمانه ای می شود که بابت آن سایرین را به مهمیز انتقاد کشیده است. پوپر هگل را آماج انتقاد قرار می دهد، بدلیل آنکه وی معتقد بود «هیچ چیزی بدون اعمال قهرامکانپذیر نیست» و رهبران شوروی را با اشاره به بحران کوبا محکوم می کند که برای دستیابی به اهدافشان حاضر به جنگ اتمی بودند، اما هنگامیکه نوبت ارائه راه حل بخود وی می رسد اعلام می کند: «برای صلح باید جنگید» و برای این کار می بایست «نیروی ضریب نیای متمدن» بوجود آید (چیزی شبیه به طرح نیروی واکنش سریع پنتاگون) که نه تنها به عراق بلکه به هر نقطه ای که «آرامش» کشورهای صنعتی را مختل کند، هجوم آورد. وی این کار را برای «نجات دنیا» ضروری قلمداد می کند.

## واقعیت چیست ؟

همانطور که ملاحظه شد طرز نگرش پوپر دنیا نه مجموعه ای پریشان از تئوریهایی مختلف بلکه مجموعه سیستماتیکی از اندیشه های بهم پیوسته است. بعبارت دیگر پوپر بر خلاف ادعای خویش، از پشت عینک ایدئولوژیک بدنیا می نگرد؛ آنها از پشت عینکی بودی که از شدت نور آفتاب واقعیات بکاهد.

البته در اینجا قصد آن نیست که یکایک اظهارات پوپر مورد بحث و نقد قرار گیرد؛ ولی اگر صرفاً به تصور آقای پوپر از مقوله امنیت عمومی - که فکر او را تماماً بخود مشغول کرده است - بپردازیم، می توان گفت که این تصور بسیار سطحی و یکجانبه است. از آنجا که جامعه بشری مجموعه یفرنج و در هم پیچیده ای از منافع ملی، منطقه ای، طبقاتی، قشری، صنفی و عموم بشری است، بنابراین تأمین امنیت عمومی تنها از راه رعایت منافع و علائق اکثریت این جامعه امکانپذیر است.

متأسفانه مصاحبه آقای پوپر گواه آنست که وی به جامعه بشری نه بصورت یک پیکر واحد بلکه به مثابه مجموعه ای متشکل از نخبگان و فروستان نگریسته است، و براین اساس کوشیده است تا کاسه کوزه همه مشکلات را بر سر فروستان بشکند. البته شکی نیست که مشکلات «جهان سوم» که ریشه در فقر اقتصادی و فرهنگی دارد، نظیر انفجار جمعیت، وجود حکومتهای دیکتاتوری و غیره موانع بسیار بزرگی بر راه دمکراتیزه شدن جامعه بین المللی اند و امنیت عمومی را با خطر مواجه می سازند، اما آقای پوپر در مقام سخنگویی «تمدن صنعتی» بدلیل عدم بیطرفی اش نخواسته است همه واقعیات را بیان کند. گویی از اسناد و ارقام حاکی از مسئولیت همین «جهان متمدن» در بختر انداختن امنیت جامعه بین المللی است؛ که بنظر نگارنده مسئولیت ایشان بسیار سنگین تر از مسئولیت کشورهای فقیر و درمانده است.

یکی از منابع تشنج بین المللی حمایت دولتهای قدرتمند از همین رهبران بقول پوپر «بیوهانه و دیکتاتور» جهان سوم است. نرکدام کشور جهان سوم - که حیات عادی سیاسی آن توسط کودتا مختل شده است - دست همین «تمدنهای صنعتی» در کار نبوده است؟ از آمریکای لاتین و آفریقا سخن نمی گویم، از ایران خودمان مثال می آورم. کیست که نداند لکنر مصدق - که نه کمونیست بود و نه بنیادگرا و تنها خواستار اجرای اصول قانون اساسی مشروطه بود - به توطئه آمریکا و انگلیس سرنگون شد و بجای او حکومت محمد رضا پهلوی را مستقر کردند که با اعمال دیکتاتوری جامعه ایران را دچار چنان بحرانی ساخت که سرانجامش انفجار اجتماعی بهمین ۵۷ بود. آیا همین قدرتهای «متمدن» نبوده اند که برای تأمین منافع سیاسی شان در آنسوی مرزها، یارکشی در فضای جنگ سرد و همچنین کسب سودهای سرشار اقتصادی از خونبارترین دیکتاتوریهای حمایت کرده و بنیه ضعیف اقتصادی کشورهای «جهان سوم» را یا در مسابقه تسلیحاتی و یا در جهنم جنگهای منطقه ای سوزانده اند؟ مگر در جریان همین جنگ خلیج فارس نبود که نمایندگان «دمکراسیهای لیبرالی» در رسوا کردن یکدیگر بخاطر کمک نظامی برژیم صدام مسابقه گذاشته بودند و افشاء کردند که زراد خانه عظیم صدام توسط آمریکا، آلمان، فرانسه، شوروی، انگلیس و سایرین پر شده است.

یکی دیگر از منابع تشنج بین المللی نبرد قدرت در دنیا است که موجب تلاش بیوقفه سران جهان سوم برای دستیابی به سلاحهای هسته ای می شود. زمانیکه بعب اتمی برای دارنده اش شخصیت و جایگاهی یا حق وتو در شورای امنیت بارمغان می آورد، هنگامیکه در دنیا قانون جنگل حاکم است و جهان به ملک مطلق حکومتهای نیرومند تبدیل شده است، بدیهی است که کشورهای ضعیف تر برای درامان ماندن از دست درازی قویترها به پیم اتم پناه می برند و به دره مسابقه تسلیحاتی فرو می غلتند.

اصولاً تا زمانیکه اخلاقی تو گانه در سازمانهای بین المللی و افکار گردانندگان «جهان صنعتی» حاکم است دست یافتن به امنیت عمومی محال است. چگونه است که ۴۰ سال تمام حقوق مردم فلسطین توسط دولت تجارزگر اسرائیل پایمال می شود، اما هیچگاه اسرائیل برای خروج از سرزمینهای اشغالی مانند نمونه عراق از طرف شورای امنیت سازمان ملل مورد تهدید نظامی قرار نمی گیرند؟ چگونه است که تجاوز آمریکا به کرانادا با واکنشی از سوی سازمانهای بین المللی نظیر سازمان ملل متحد مواجه نمی شود؟ چگونه است که لیبی دو «پیم گذار» در هواپیمای پان آمریکن را تحت فشار شورای امنیت می بایست بدادگاه آمریکایی بسپارد، اما هیچکس از فرماندهان ناو

آمریکایی در خلیج فارس - که با صدور دستور شلیک به ایرباس ایرانی موجب مرگ ۲۹۰ نفر شد - سخنی نمی گوید؟ (البته در اینجا غرض دفاع از تئوریسم یا تجاوز ارشی نیست که این اعمال در هر شکلی محکوم اند. ولی مصاحبه ای که کارزار فعلی را در این رابطه ها برآه انداخته اند نه نیت و نه توان مبارزه با چنین پدیده هایی را دارند که در طب خورد منع ربط چون کند؟).

علاوه بر اینها تا زمانیکه «تمدنهای صنعتی» از ادعای مالکیت نسبت به سراسر جهان دست نکشند، جهان هیچگاه روی امنیت بخود نخواهد دید. برخلاف ادعای پوپر فرو پاشی استعمار نتیجه گذشت داوطلبانه و سخاوتمندانه «دنیای متمدن» از کشورهای مستعمره نبوده، بلکه نتیجه مبارزات طولانی و خونین میلیونها انسان ستمدیده برای دستیابی به حقوق برابر انسانی با اشغالگران چشم آبی و زرد مو بوده است. تجربه تاریخی نیز نشان می دهد که «دنیای متمدن» تا آنجا که امکان داشته در برابر مبارزات ضد استعماری مقاومت بخرج داده است و اگر هم از منطقه ای دست کشیده، نه از سر بزرگاری بلکه از سر ناچاری بوده است. لشکرکشی دولت «متمدن» انگلیس به آمریکای لاتین برای حفظ مالکیت خود بر جزیره مالیناس - که در واقع متعلق به آرژانتین است - و یا پیاده شدن چترپازان فرانسوی و بلژیکی در چاد و ژنیر، اشغال افغانستان توسط ارتش شوروی و مثالهای دیگر گویای مداوم خیره سری «تمدنهای صنعتی» برای تحت سلطه داشتن جهان است.

در پایان باید افزود که اصولاً آن «نظم نوین جهانی» که آقای پوپر سنگش را بسینه می زند، خود از عوامل اصلی عدم ثبات بین المللی است. این تئوری «نظم نوین» که از درون شهرهای ویران شده، نخلستانهای به آتش کشیده شده و دریای خون زنان و کودکان عراقی زاینده شد و خبر تولدش را با بمبهای چندین تنی بگوش جهانیان رساند، تنها چیز نوینی که داشت نمایش مدنی از جنایت و نسل کشی بود و بس. والا چهرة این «نظم نوین» سالیان منید است که بچشم محرومین دنیا آشناست. برای اکثریت مردم جهان این نظم به معنای آنست که: بیش از پیش طبیعت بهای بت نفسانیات افسارگسیخته بشر قربانی شود؛ کمافی السابق اکثریت کشورهای دنیا زباله دان جهان صنعتی و یا منبع ارزان مواد خام و نیروی کار این کشورها باشند؛ دنیا کماکان توسط باندهای مافیایی مواد مخدر و انحصارات نظامی - صنعتی که بی رقیب به سوداگری مواد مرگ افزای خود مشغولند، اداره شود (قابل توجه است که پس از پایان جنگ خلیج فارس تنها آمریکا قرار است سالانه ۱۲ میلیارد دلار سلاح به کشورهای این منطقه بفروشد).

معنای نظم نوین آنست که: درکنار جزیره های رفاه، اقیانوسهای ژرف فقر گسترده تر شوند (۲۷ کشور جهان به گداخانه کره زمین مشهور شده اند که درآمد سالانه سرانه آنها معادل ۲۲۵ دلار است)؛ کمر کشورهای بیشتری در زیر بار قرض های سنگین در هم بشکند؛ کشورهای قدرتمند صنعتی تحت عنوان کمک به کشورهای درحال رشد آخرین دارایی آنها را نیز از جیب شان بیرون بکشند (پنوشته اسپیکل مورخ ۴ آوریل ۱۹۹۲: «... دولت آلمان» تنها ۲۲ صدم در صد از محصول اجتماعی را به مثابه کمک به کشورهای در برید سرمایه گذاری می کند و بدقت مزایب آنست که این سرمایه ها بصورت قراردادهای اقتصادی مجدداً به اقتصاد آلمان سرازیر شوند») ...

## چاره چیست ؟

از آنچه که گفته شد می توان نتیجه گرفت که تأمین امنیت عمومی تنها از طریق تلاشی همگانی میسر است. تا زمانیکه شیوة زندگی در کشورهای پیشرفته صنعتی مورد تجدید نظر اساسی قرار نگیرد؛ نظام اقتصادی نوینی برپایه اشتی با طبیعت برپا نشود؛ فاصله میان فقر و ثروت در عرصه بین المللی کاهش نیاید؛ همه امکانات بشری برای محو بیسوادی و گرسنگی و تأمین بهداشت عمومی بسیج نشود؛ تا زمانیکه همه کشورها با حقوق برابر در روند حفظ صلح مشارکت نداشته باشند، ساختار سازمانهای بین المللی بویژه سازمان ملل متحد دمکراتیزه نشود؛ به زیاده طلبی ها و جستجوی «منافع حیاتی» در بیرون از مرزهای ملی نقطه پایان گذاشته نشود؛ تولید و صدور اسلحه متوقف نگردد؛ تا زمانیکه تلاشی عموم بشری در راه اخلاقی کردن سیاست، پایان بخشیدن به تنگ نظریهای سیاسی، قومی و اندیشگی و ارجحیت بخشیدن ارزشهای انسانی به منافع اقتصادی صورت نگیرد؛ سخن گفتن از امنیت عمومی جمله پردازی صرف است.

پرواضح است که اهداف عالی فوق الذکر در جامعه تنگ شیوة تفکر و جهان بینی پوپری نمی گنجد، تحقق چنین اهدافی در گروی همفکری، و همدلی انسانهای ترقیخواه در کشورهای پیشرفته صنعتی و کشورهای در حال رشد برای طرح ریزی نگرش بنیادی نوینی نسبت به انسان، جامعه بشری و طبیعت است.

## پایان کلام

سعدی در گلستان حکایتی دارد بدین مضمون که روزی ظریفی از کنار مسجدی گذرمی کرد. انکرالاصواتی بر منبر قرآن می خواند، بگونه ای که همگان از صدای گوشخراش وی در عذاب بودند. عابر آزرده خاطر خطاب به وی گفت:

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

حال حکایت مصاحبه پوپر است بر خصوص حفظ صلح و دفاع از «دمکراسی های لیبرالی». اگر «جامعه باز» و «دمکراسی» هایی که پوپر تئورسین آنهاست همان باشند که وی در این مصاحبه به دفاع از آنها پرداخته است، باید از هم اکنون نگران سرنوشت آینده بشر بود. چرا که به گفته خود پوپر در مصاحبه ای با هفته نامه اخبار مسکو در نوامبر ۱۹۹۱: «گذار از توتالیتریزم به دمکراسی سخت تر از گذار از دمکراسی به توتالیتریزم است. در بطن دمکراسی بنیانهای فکری توتالیتریزم وجود دارد. گذاری که هیتر در این زمینه انجام داد خیلی ساده بود.»

# جایگاه ایران در جامعه جهانی

نگاهی به موقعیت اقتصادی - اجتماعی ایران

محمد آذری

صرفنظر از کشورهای پیشرفته صنعتی در رده بیست و یکم قرار دارد.

مطابق شاخص دیگری که توسط موسسات وابسته به سازمان ملل، به منظور مقایسه قدرت خرید درآمدها در کشورهای مختلف محاسبه و ارائه می شود، هرگاه درآمد سرانه در ایالات متحده آمریکا معادل ۱۰۰ فرض شود، رقم مربوط به ایران در سال ۱۹۸۹ برابر ۲۱/۴ بوده است. این رقم در مقایسه با کشورهای در حال توسعه، در سطحی پایین تر از ارقام مربوط به مثلاً یوگسلاوی، ترکیه و جزیره موریس است.

موقعیت ایران از لحاظ درآمد سرانه، در قیاس با گروه کشورهای در حال توسعه (با درآمد متوسط) طی سالهای گذشته افت کرده است. در سال ۱۹۷۵، مطابق همان شاخص خاص درآمد سرانه «بانک جهانی»، ایران در بین این دسته از کشورها در رده هفتم بود. چهارده سال بعد، از این لحاظ، ۱۴ ردیف پایین رفته است.

شاخص درآمد سرانه سالانه، چنان که معلوم است، چگونگی توزیع درآمد و نابرابریهای اجتماعی در هر جامعه را نشان می دهد. علاوه بر این، مسئله نرخ ارزهای متفاوت (مثلاً در ایران که اکنون چند نوع نرخ: دولتی، رقابتی، شناور و آزاد وجود دارد) تبدیل ارقام تولید و درآمد کشورها را به دلار یا هر ارز دیگری دشوار و سننوال برانگیز می کند. پس معیارهای دیگری هم باید به کار گرفته شود.

## شاخص «توسعه انسانی»

سازمان ملل در گزارش سال ۱۹۹۰، جهت مقایسه وضعیت ۱۳۰ کشور جهان، علاوه بر معیار درآمد سرانه سالانه، دو معیار «امید زندگی» (متوسط طول عمر مورد انتظار) و میزان باسوادی را، در یک شاخص مرکب به نام شاخص «توسعه انسانی» مورد استفاده قرار داده است. براساس این شاخص، جدا از کشورهای پیشرفته صنعتی، ایران در بین ۹۲ کشور در حال توسعه، در مرتبه ۲۲ جای دارد. در این رده بندی، نه تنها کره جنوبی و شمالی، آرژانتین، کوبا و مکزیک، بلکه مالزی، آلبانی، لیبی، فیلیپین، سوریه و ... هم در سطح بالاتری از ایران قرار دارند. در گزارش سازمان ملل، امید زندگی در ایران معادل ۶۶ سال آمده است. متوسط این معیار برای کشورهای در حال توسعه حدود ۶۳ سال و در

در جهان امروز، مسابقه ترنگ ناپذیری بین کشورها برسر پیشرفتهای علمی، فنی، اقتصادی و اجتماعی در جریان است. با وجود پیوندهای گوناگون میان انسانها و ملل مختلف، که گسترش و تحکیم آنها لازمه رسیدن به جهانی صلح آمیز، سالم و عادلانه است، رقابت سرسختانه ای بر عرصه های اقتصادی، سیاسی و نظامی و یا در صحنه های فرهنگی، هنری و ورزشی جاری است. حاکمیت مناسبات نابرابر، و برتری جویی های سیاسی، نظامی و حتی نژادی، در میان جوامع مختلف، باعث طولانی تر شدن فاصله ها و تشدید عقب ماندگی ها در بین آنهاست که آثار آن بسیار نمایان است. در هر حال، این رقابت و سبقت جویی ها واقعیتی است همه روزه و فراگیر که نمی توان آن را نادیده و یا از آن کناره گرفت. تلاش برای تغییر شرایط و قواعد نابرابر آن نیز نیازمند مشارکت در آنست.

در این مسابقه همگانی و پرنشیب و فراز، جامعه ما در کجا قرار دارد؟ موقعیت نسبی ایران، از لحاظ اقتصادی و اجتماعی، در جامعه جهانی چیست؟ در خلال سالهای گذشته، در مقایسه با دیگر کشورها، چه اندازه پیش یا پس رفته است؟ امکان پیشرفت آن در سالهای آینده چیست؟ اینها سئوالاتی است که با سرنوشت آتی مردم پیوند می خورد و هر فرد علاقمند به آینده جامعه ما را به اندیشه و می دارد.

برای سنجش و تعیین جایگاه اقتصادی - اجتماعی کشور معیارها و مقیاس های گوناگونی می توان به کار گرفت. هر کدام از آنها جنبه ای یا گوشه ای از واقعیت متنوع و متحول زندگی جاری جامعه را نشان می دهند و بنابراین به تنهایی نمی توانند بیانگر کامل موقعیت آن باشند، ضمن آن که، هنگام مقایسه با جوامع دیگر، مشکل تبدیل ارقام ناهمگون به واحد های قابل قیاس نیز رخ می نماید. با این حال، با بهره گیری از شاخص ها و معیارهای مختلف، می توان تصویر نسبتاً گویایی از وضعیت نسبی جامعه ما در جهان به دست آورد.

## درآمد سرانه

براساس آمارهای «گزارش توسعه جهانی» سال ۱۹۹۱ که به وسیله بانک جهانی، ارائه شده، تولید ناخالص ملی سرانه در ایران، در سال ۱۹۸۹، بالغ بر ۲۲۰۰ دلار بوده است. بر مبنای این شاخص، ایران در میان ۱۳۰ کشور مورد بررسی، در ردیف ۴۰ و

کشورهای صنعتی بالغ بر ۷۵ سال است. در همان گزارش میزان باسوادی، در جمعیت بالاتر از ۱۵ سال، در ایران ۵۱ درصد درج شده است. در حالی که رقم میانگین برای کشورهای در حال توسعه ۶۰ درصد است. میزان باسوادی نه فقط در جوامع صنعتی بلکه در کشورهای نظیر اروگوئه، آرژانتین، کوبا و ترینیداد هم بالاتر از ۹۵ درصد است. (بر اساس سرشماری سال ۱۳۶۵ میزان باسوادی در جمعیت بالاتر از ۶ سال ایران نزدیک ۶۲ درصد بوده است).

برپایه آمارهایی که در گزارش ۱۹۹۱ «بانک جهانی» مندرج است، نسبت کودکان و نوجوانان ۱۷ - ۱۲ ساله ای که تحصیلات خود را در دوره متوسطه ادامه می دهند در ایران، در سال ۱۹۸۸، فقط ۵۲ درصد بوده است. این نسبت، در همان گروه سنی، در کشورهای با درآمد متوسط حدود ۵۵ درصد، (در سریلانکا ۷۱ درصد، مصر ۶۹ درصد و سوریه ۵۷ درصد) و در کشورهای غنی ۹۳ درصد است. اما تفاوت در زمینه تحصیلات بالاتر از متوسطه، شدیدتر از آنست: نسبت جوانان ۲۴ - ۲۰ ساله ایرانی که به تحصیلات عالی می پردازند تنها ۷ درصد کل افراد این گروه سنی بوده است، در حالی که میزان آن در کشورهای با درآمد متوسط ۱۷ درصد و در کشورهای غنی ۴۰ درصد است. مطابق آمارهای «یونسکو»، تعداد متخصصان و محققان شاغل در پژوهشهای علمی و فنی در سال ۱۹۸۵ در جامعه ما حدود ۵ هزار نفر بوده که بسیار کمتر از کشورهای چون ترکیه، مصر، پاکستان و اندونزی است. این تعداد حدود ۲ درصد رقم مشابه در آلمان و کمتر از یک درصد ژاپن است.

در زمینه بهداشت و درمان، به استناد گزارش های مراجع بین المللی، می توان اشاره کرد که میزان مرگ و میر در بین اطفال (کمتر از یکسال) در ایران بالغ بر ۹۰ در هزار، در سال ۱۹۸۹ بوده است. میانگین این شاخص برای کلیه کشورهای در حال توسعه ۶۵ و در جوامع پیشرفته ۹ در هزار است. در ایران، در ۱۹۸۴، به ازای هر ۲۸۴۰ نفر یک پزشک وجود داشته است. در همانسال، در کشورهای با درآمد متوسط برای هر ۲۱۸۰ نفر و در کشورهای غنی برای هر ۴۷۰ نفر یک پزشک موجود بوده است.

با استفاده از معیارهای دیگری چون میزان مصرف روزانه کالری هر نفر، مقدار مصرف سرانه انرژی، نسبت شهرنشینی، میزان دسترسی به خدمات و تسهیلات رفاهی و فرهنگی، میزان مشارکت زنان در امور اجتماعی و اقتصادی، و ... می شود جوانب دیگری از حیات فردی و اجتماعی در جامعه ایران را با جوامع دیگر مقایسه کرد. ولی به نظر می رسد که همان شاخص های مورد بررسی در بالا برای به دست آوردن تصویر نسبتاً روشنی از موقعیت فعلی ایران در جامعه جهانی کافی باشد. در این صورت، می توان نگاهی به تغییرات موقعیت نسبی ایران در خلال سالهای سپری شده پرداخت.

## پسرفت و عقب ماندگی

طی ۱۵ - ۱۰ سال گذشته موقعیت ایران از حیث اقتصادی - اجتماعی دچار پسرفت شده و فاصله آن، نه تنها با کشورهای پیشرفته صنعتی بلکه با اکثر کشورهای همطراز و مشابه خود نیز بیشتر شده است. از دست رفتن فرصتها و هدر دادن منابع و امکانات ملی، شدت و دامنه فقر را در جامعه ما افزایش داده و عقب ماندگی نسبی آن را تشدید کرده است.

دنیاله در صفحه ۴۰

## ادبیات بدون ایدئولوژی

سیامک وکیلی

باز کنی است که از «کله کارتر» با دهان باز برای تبلیغ ریاست جمهوری ساخته بوده اند. و این ارزش ادبیات نیست. هنگامیکه نویسنده ای سعی می کند با نوشتن یک داستان کوتاه و یا رمان در جهت سیاست خاصی تبلیغ کند، درست مانند دیکتاتورست که بخواهد اندیشه شخصی خود را به مردم تحمیل نماید. هرچه آن زندگی را مبتذل بدانیم، ادبیات مبتذلتر از آن خواهد بود.

ادبیات پدیده ای مجرد از زندگی نیست. بلکه خود زندگی است با تمامی کمی ها و کاستیهایش. انسانها، همچنان که در زندگی واقعی، دارای اندیشه های متفاوت هستند و هرگز نمی تواند یک اندیشه واحد، چنان رودخانه ای همه تنوعات زندگی را بشوید و با خود ببرد. در جماعات انسانی ممکن است که اندیشه ای واحد قدرت گیرد، اما هرانسانی با مشخصات خود آن را خواهد پذیرفت، در غیر این صورت آن اندیشه هرگز تکامل نخواهد یافت. ایدئولوژی در ادبیات تا کنون حکم همان رودخانه را داشته که تمامی هستی رنگارنگ انسانهای داستانها را با خود برده، و تنها عروسکهایی را باقی گذاشته که با زبان نویسندگان و نظریه پردازان سخن گفته اند و هرگز هم نفهمیده اند که چه گفته اند. «مادام بواری» (۲) در مورد زندگی عقاید خاصی دارد که رفته رفته با پختگی خود او پخته می شود و عاقبت آنقدر قدرت می گیرد که تمامی اجزای پیرامونش را به خود می کشد. هرچند که خود را نابود می کند، اما پیش می رود، تنها به عاقبت کار نمی اندیشد. مانند هرانسان دیگری، اما «خاله» (۳) با همه جنب و جوشش خود را ضعیفتر از مادام بواری می یابد و به دلیل یک دید ثابت و دگرگونی ناپذیر از مقابل «سیاه چشم» (۴) می گریزد. مادام بواری به خود اطمینان دارد و جسور است، تنها آگاهی ندارد، و خالد آگاه است اما به خود اطمینان ندارد و جسور نیست. آگاهی خالد با آگاهی بی که قرار بود مادام بواری داشته باشد از این جهت متفاوت است که وی می توانست زندگی را متنوعتر ببیند. زیرا قادر می شد تا موقعیت خود را بهتر بشناسد و آسوده تر باشد. اما خالد به جهت تحمیل ایدئولوژی از جانب نویسنده توان درک تنوع زندگی را ندارد. وی با داشتن آن آگاهی این قدرت را کاملاً از دست می دهد، و کم کم می رود تا خود را در یک کلیشه از «باید» ها و «نباید» ها قالب گیری کند. به همین جهت یک ضعف از پیش ساخته شده وی را وادار به گریز از مقابل پدیده ها می کند تا مبادا به انحراف بیفتد.

به هر طریق آدمهای زنده ای همچون بواری و خالد، هرچند که در ادبیات کم نیستند اما، در زمان ما رفته رفته کم می شوند. «بزرگ علوی» نیز در رمان زیبای «چشمهایش»، به دلیل دخالت ایدئولوژی، از هجوم درازگویی و تحلیل و شمارهای سیاسی - که مستقیماً برخاسته از اندیشه سیاسی وی است - دور نمی ماند. حتی «فرانتس کافکا» با آنکه تلاش می کند تا روابط عادی مردم را هم در جامعه به هم بریزد و از آن قانون دیگری را استخراج کند و واقعیت اصلی - و نه ظاهری - آن را نمایان سازد، هنگامیکه به رمان «آمریکا» می رسد، دیگران خصلتها و نشانه های طبیعی و انعطاف پذیری که در آثار دیگرش مثل مسخ، گروه محکومین و ... وجود دارد، دارا نیست. زیرا برخورد ایدئولوژیک وی با مسایل و روابط اجتماعی، در این کتاب، تمامی خصوصیات ادبی وی را می زداید و آن را، گاه تا حد بیانیه های اجتماعی، خشک و تهاجمی می سازد. وی با قراردادن پسرکی عقب افتاده (البته کافکا قصد دارد پسرکی را خلق کند که ساده و درست کار است. اما چون می خواهد

زیرا سارتر نیز ادبیات را وسیله قرار داد و سعی کرد دستگاه اخلاقی اگزیستانسیالیسم را به زبان داستان و نمایشنامه شرح دهد. «میلان کوندرا» نویسنده چک فرانسوی زبان تلاش می کند تا بوسیله نثری بی چون و چرای یک واقعیت تلخ تاریخی (حمله استالین به چکسلواکی)، واقعیت تلخ دیگری را شیرین جلوه دهد و ناگهان قلمش به سوی یک نقاشی خیالی و بی رنگ کشیده می شود: (نیربورگ خواستنی و دلفریب و پناهگاه آزادگان جهان). و اثرش به نام «سبکی تحمل ناپذیرستی» که به فارسی «پارهنستی» ترجمه شده چندین جایزه از سوی سازمانها و نهادهای فرهنگی فرانسه و آمریکا دریافت می کند. تنها به دلیل آن که از ادبیات مدیحه ساخته، نه به دلیل شیوه نوینی در رمان نویسی. نهیلیسم «گامو» نیز که ادبیات را ابزار سخن خویش یافته بود برنده جایزه نوبل می شود. زیرا زندگی را از ادبیات بیرون می راند. این در هم ریختی و آشفتگی بازار تنها به دلیل وجود ایدئولوژی همچون ریگی در کفش ادبیات است. هرچه ادبیات به سوی ایدئولوژی پیش می رود اغتشاش درونی آن بیشتر می شود، و هرچه از آن دورتر می شود به سوی نابتر شدن پیش می رود.

اما این به معنی «هنر برای هنر» نیست که سالیان سال بهانه ای شد تا تحت شعار «هنر برای مردم» و نه «هنر برای هنر» هرچیزی را زیر عنوان هنر، و تنها به دلیل اینکه چند شعاری در مورد مردم در لابلای صفحات آن دیده می شد، به خورد مردم بدهند. هنر تا زمانیکه تمامی عناصر هنر را نداشته باشد، نخواهد توانست رسالت واقعی خود را انجام دهد.

این یک حقیقت است برای تمام کسانی که نمی خواهند ادبیات به سطح وسیله ای همچون بیل و کلنگ نزول کند. از زمان «دون کیشوت» (۱) (اولین رمان تاریخ ادبیات جهان) تا «گابریل گارسیا مارکز» تمامی آثار بزرگ جهانی بری از ایدئولوژی بوده اند و تنها وابستگی آنها به زندگی عادی و عامی انسانها بوده است. این نیز یک حقیقت است که آدمها دارای ایدئولوژی هستند نه پدیده ها. ادبیاتی که دارای مشخصات فلان ایدئولوژی باشد درست مثل درشیشه

اصطلاح «ایدئولوژی» از جانب گروهها و افراد، همیشه با معانی مختلفی به کار گرفته شده است. گاه فقط مصنوعی سیاست را در بر گرفته، گاه جنبه های اکنومیستی در آن تعیین کننده بوده، گاه منظور از آن فلسفه مشخصی است و گاه در گسترده ترین شکل خود همه زمینه های فلسفی و سیاسی و اقتصادی و ... را شامل شده است. اما کمترین معنی واقعی خود که: طرحی است شامل شیوه ها و ابزارها و اندیشه ها و برنامه های گروهی یا فردی برای رسیدن به نقطه مطلوب، به کار رفته است. یادمان باشد که هیچ کسی پیش از فلسفه، دارای ایدئولوژی مشخص نخواهد بود. فلسفه زاینده همه اندیشه هاست. از این جهت ایدئولوژی خاص تر از آنست که بتواند به این وسعتی که امروز به کار گرفته می شود، مورد استفاده قرار گیرد. بنابراین هرگاه از ایدئولوژی سخن می گوئیم باید منظورمان شیوه ها و برنامه ها و ابزارهایی باشد که تمامی فعالیتها را بین دو نقطه مشخص (نقطه ای که از آن آغاز می کنیم و نقطه ای که قصد رسیدن به آن را داریم) بر مبنای یک فلسفه مشخص تعیین می کند. آنگاه می توان دریافت که نقش واقعی ایدئولوژی در فعالیتهای بشری چیست و جایگاه آن کجاست، و آنگاه باز می توان به درستی دریافت که وجود چنین عنصری در ادبیات تا چه حد می تواند مصنوعی و تحمیلی باشد. و آنچه که مصنوعی و تحمیلی شد درست همانند ریگی در کفش است که مانع از ادامه راه خواهد بود.

گفتن ندارد که همیشه ادبیات از جانب گروهها و سازمانهای مستقل و یا وابسته به حکومتها، همچون وسیله ای برای تبلیغ و ترویج اندیشه های سیاسی یا فلسفی بوده است. کم نیستند نویسندگانی که در ایران زندگی هنری و ادیبان را بر سر این راه گذاشته اند و امروز تنها چیزی که در دست دارند خاطره ای است شیرین از گذشته. آثار نویسندگان شوروی پس از اکتبر و بعد از چند نویسنده از دوران گذشته (شولوخوف، آلمسی تولستوی و ...) سیر نزولی طی کرد تا کم کم در حاشیه ادبیات جهانی قرار گرفت. آثار ادبی سارتر چندان دارای ارزش ادبی نیست

میان سادگی و درستکاری وی از يك سو و جامعه مورد تفرش از سوی دیگر تناقض فاحشی را ایجاد کند، لاجرم پسرک در هیئت يك پخمه و سواسی شکل می گیرد) در موقعیتهای داستان، قصد دارد خواننده را - به زور - نسبت به آنچه که رخ می دهد متقاعد نماید و در این حال، با به بازی گرفتن اعصاب خواننده، تقریباً نو سوم کتاب را با شرح دقیق آنچه که - با وسواس بیمارگونه ای - در ذهن پسرک می گذرد، پرمی کند.

صادق چوبک نیز در «تنگسیر» با همان انسانی (زار محمد) روبروست که کافکا در رمان آمریکا، با این تفاوت که چوبک سعی دارد تا خود را از مسیر داستان بیرون بکشد و آنها را به حال خود واگذارد. از این رو آنچه که به دست زارمحمد و مردم رخ می دهد به شیوه و با ابزار خود آنهاست. همین جنبه از کار آنقدر حاوی ارزش است که تنگسیر را در زمره بزرگترین رمانهای ایران نمی آورد.

چنین است که هرچه ایدئولوژی جای پای پیشستری در ادبیات باز می کند، آنسهای زنده و مستقل را نیز، هرچه بیشتر، از صحنه آن بیرون می راند. همچنانکه در زندگی واقعی رخ می دهد: هرکسی که صدایش رساتر باشد جلوتر از همه قرار می گیرد. و این، هرچند که پدیده ای طبیعی می نماید، اما در عین حال - در جامعه انسانی - به طور وحشتناکی غیر طبیعی نیز هست. این مسئله در ادبیات از این هم وحشتناکتر خواهد شد. به ویژه که نویسنده، به همراه ایدئولوژی، همان کسی خواهد بود که صدایش از همه رساتر است.

با این وجود زندگی واقعی در حول و حوش این ماجرا ها راه طبیعی خود را طی می کند و انسانهای واقعی نیز زندگی می کنند و زندگی خلق می کنند. ادبیات نه يك وسیله است و نه عرصه ای برای جولان ایدئولوژیها. ادبیات جهان دیگری است که همچون این جهان، مانند بستری، زیر پای ما گسترده است تا ما بتوانیم از تجربیات مردم دیگری - که با ورود به جهان نو با آنها آشنا می شویم - سود جویم. رها کردن ادبیات به عنوان يك جهان مستقل و گراییدن به ادبیات به عنوان وسیله، مانند این است که زمین را به

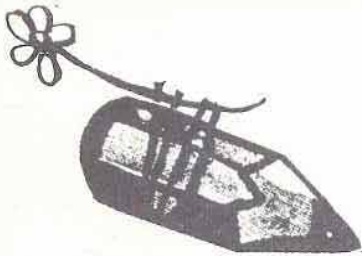
خیال واهی بهشت به سوداگران واگذارده باشیم. حتی زمانی که ایدئولوژی از چهارچوب احزاب و سازمانها و گروههای سیاسی پافرازی می گذارد، ماهیت خویش را از دست می دهد و در فلسفه همگانی دوران و فلسفه خاص افراد مستحیل می شود و اگر اینجا و آنجا نموده بپاید آنقدر از ماهیت طبیعی خویش دور خواهد بود. که به عنوان پدیده ای تصنعی تنها در شعارها ظاهر می شود و، بیش از آنکه بتواند راهگشا باشد، دست و پا گیر اندیشه و زندگی انسانهاست. و درست در همین لحظات است که آن مرد نقاش روی قلمدان (شخصیت بوف کور) در دنیایی چنین بزرگ و چنان شلوغ هیچ کس را نزدیکتر از سایه اش به خود نمی یابد. تنها به او می تواند اعتماد کند و تنها اوست که می تواند گوش شنوای بردهای درونی وی باشد، بدون آنکه شعاع دهد و مسخره کند. و تنها به یاری درد دل با اوست که نقاش قادر است برای یافتن هویت خویش سردر پی هستیش بگذارد تا در یک حالت بی خودی از برزخ میان هست و نیست بگذرد و خود را در دنیای دیگری پیدا کند. (5)

از زمانی که فلسفه به عنوان کشف و تبیین واقعیت به دفاع مستقیم از سرنوشت بشر پرداخت، گویی انسان به نو بعد به هم پیوسته تفکیک شد! انسان اجتماعی و انسان منزوی، بازتاب بارز و شفاف این معضل به خوبی در آثار ادبی شرق

سوسیالیستی و غرب سرمایه داری هویداست. گویی «راسکلینکف» (6) تنها و مایخولیایی در غرب زاده شده و راسکلینکف دانشجوی و فقیر در شرق، و بدین گونه می نماید که از دریچه تنگ ایدئولوژی تنها انسان اجتماعی عبور می کند، بی آنکه بتواند هستی درونی خویش را با خود داشته باشد. چنانکه هستی اجتماعی آن مرد نقاش روی قلمدان مدتهاست نابود شده. وی را از بین برده اند، متلاشی و شهیدش کرده اند و آنکه در کنار سایه اش نشسته فقط و فقط بخشی از اوست؛ بخش درونی او. و او سر درگم و پاره پاره در پی همه هستی خویش می گردد. کیست؟ و چه وقت و چگونه بدانتجا رسیده است؟ او از همان لحظه ای که درمی یابد تنها و تنها می تواند با سایه اش حرف بزند، نابودیش آغاز می شود. چرا؟ چون انسان موجودی است اجتماعی - به عبارت درست تر- انسان فردیست اجتماعی، یعنی با حفظ خصوصیات منفرد خویش موجودی اجتماعی است. تا جایی که کار مشترک انسانها محور فعالیتها ناگزیر دسته جمعی است، وی اجتماعی است. اما همینکه به خلوت خود بازگشت و با متعلقات شخصی خود درگیر شد، دارای يك جهان بینی فردی (ایده آلیسم درونی) است. این اندیشه هرچند که تحت سیطره يك جهان بینی اجتماعی است اما، در خلوت خویش مهر نهانی ترین تفکرات و تمایلات آدمی را بر خود دارد. و انسان یعنی این، یعنی مجموع بخش برون گرا و درون گرا. آنجا که خالد، دست از سیاه چشم می شوید، نفی بخشی از خود را افغان می کند. اما مگر نمی شود هر دو بخش انسان را دید، چنانکه «پرومته» (7) می بیند؟ وی آتش را از خدایان ربود و به زمین آورد تا مرگ را از آنمیان دور کند. به همین جهت برای اید محکوم شد تا به صخره ای زنجیر باشد. «آنتیگونه» - يك دختر - تنها کسی بود که در برابر «کرون» پادشاه «تیس» ایستادگی کرد و جان بر سر آن نهاد. او نمی خواست لاشه انسانی (برادرش) که در جنگ کشته شده آنقدر روی خاک بماند تا طعمه لاشخورها شود. او این سرنوشت را سراراز انسان - با هر بینشی - نمی دانست.

«آرش» تمامی هستی خویش را به سان تیری از کمان رها کرد تا از جنگ و ستیز و کشتار آدمیان جلو گیرد. و رستم، برخلاف میل باطنی اش و برخلاف رسوم پهلوانی، تنها نقطه ضعف «اسفندیار» رویین تن - چشمش - را با چوب نو شاخ درخت گز نشانه گرفت تا ملتی را از هراس وی برهاند. او با این عمل سرنوشت خویش را درگیر کرد و به شومی انداخت. اما نه تنها رستم که آرش و پرومته و آنتیگونه چون به انسان می اندیشیدند با لذت تمام سرنوشتی را پذیرفتند که می توانست نباشد. آنان عنصری را به نام ایدئولوژی نمی شناختند و همه آدمیان را از بد و خوب و زشت و زیبا به نام انسان می دانستند. زیرا دشمن آن است که روبرویت ایستاده، نه آنکه با تو تفاوت می کند. هرچند که چون اعمال آنها مطلق بوده، به نظر می رسد که مفاهیم به جا مانده از آنها نیز مطلق است. این تصویری بوده که خالقان آن دوره داشته اند. اما انسان هرچه پیشتر خود را می شناسد، به غیر ممکنهای بیشتری در مورد خویش دست می یابد. راسکلینکف - بدون آنکه اعتقادی به ایدئولوژی خاصی داشته باشد - چون دیگران را می دید و به آنها می اندیشید اسپیر مایخویا می شد. اما هرگز راه پرومته و رستم و دیگران را نرفت. زیرا برخلاف آنها خیلی زود از مطلقها دست کشید و تنها ارزش در این بود که خود را کامل کرد. او هرگز ندانست که چرا در اوج يك اندیشه اجتماعی ناگاه چشم باز کرد و خود را عاشق يك دختر زرد روی

دید. اما ما میدانیم: او تنها بود و تنها می زیست هرچند که از وجود دیگران آگاه بود. در سرتاسر این راههای پرپیچ و خم که از آغاز تولد انسان شروع شده تا امروز همیشه فاصله ای بوده میان او و آنچه که می خواسته. و این به سبب بوری انسان از خویش است. چون هرگز نمی دانسته برای نزدیک شدن به خویش باید از نزدیک شدن به دیگران آغاز کرد. جهان امروز نتیجه چنین مسئله ایست. چنانکه «هملت» می گوید: «بودن یا نبودن، پرسش این است.» پرسشی که ادبیات بدون ایدئولوژی به آن پاسخ درستی داده است. راسکلینکف هرچند که راه آرش و دیگران را نرفت اما سرنوشت خویش را با آنان یکی کرد. و تنها تفاوتش در این بود که دیگران، هرچند که در شروع کارتها نبوده، اما چون مطلق بودند، در نهایت امر به تنهایی راه خویش را رفتند. اما راسکلینکف، هرچند که از تنهایی آغاز کرد، اما چون مطلق نبود با دیگری - دختر زرد روی - در آمیخت. انسان یعنی این. و آن مرد نقاش روی قلمدان، او نیز به دنبال دیگری می گشت. آیا اگر می یافتش باز هم دچار همین سرنوشت می بود؟ برای انسان خارج از ادبیات پرسش ناگواری است.



#### پانوشتهها

- ۱ - نون کیشوت: اثر سروانتس نویسنده اسپانیایی. این اثر را به دلیل ویژگیهای برجسته ای که دارد، در زمره رمان آورده اند.
- ۲ - مادام بواری: شخصیت اصلی رمانی است به همین نام اثر «گوستار فلوربه» نویسنده فرانسوی و یکی از بنیانگذاران واقعگرایی ابتدایی پیش از ناتورالیسم.
- ۳ - خالد: نام شخصیت اصلی رمان «همسایه ها» نوشته احمد محمود یکی از توانا ترین نویسندگان کنونی ایران است. رمان همسایه ها در تاریخ ادبیات ایران جای ویژه ای دارد و اگر انتقادی بر آن است، تنها بعنوان نمونه ای است از ضعف جامعه ای که در بازار آشفته ایدئولوژیها آشفته تراست و احمد محمود همین ضعف را باز تابیده است. البته این رمان سالها پیش از چپش ۵۷ چاپ شده است.
- ۴ - سیاه چشم: شخصیت دیگر رمان بالاست که به دلیل چشمان سیاه و زیبایی که دارد، خالد به وی لقب سیاه چشم می دهد.
- ۵ - هدایت درانتهای بخش اول برف کور. قطعه ای دارد که طبق آن مرد نقاش در یک حالت خمردگی رو به قهقرا می ریزد. وی می نویسد: «... بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شدن زمان بهگی خود را می دیدم ... لحظه به لحظه کوچکتر و بچه تر می شدم بعد تا کجا این افکارم محور و تاریخ شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در یک چاه عمیق و تاریکی آویزان بوم - بعد از سر چنگک رها شدم... یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - رفتیکه بخویم آدمم یک مرتبه خوم را در اتاق کوچک دیدم...» ص ۲۲ برف کور. هدایت چاپ انتشارات نوید و انتشارات مهر. المان - بدون تاریخ.
- نقاش در این قطعه مسیر زندگی و رشد خویش را برعکس طی می کند و به سرعت کوچکتر می شود تا اینکه به لحظه آمیزش پدر و مادرش می رسد و این مسیر نیز برعکس طی می شود. نقاش به چنین و اسپرم تبدیل می شود و ... و ناگهان در دنیای دیگری (گذشته) خود را می یابد.
- ۶ - راسکلینکف: شخصیت اول رمان چنانیت و مکافات اثر فتوور داستایوسکی نویسنده قرن ۱۹ روسیه.
- ۷ - پرومته: نام شخصیت نمایشنامه ایست به نام «پرومته بر زنجیره» اثر ا شیل نمایشنامه نویس قرن ششم پیش از میلاد یونان.
- ۸ - آنتیگونه: شخصیت نمایشنامه ایست به همین نام اثر سوفوگلیس، نمایشنامه نویس قرن پنجم قبل از میلاد.

نوره ی فطرت اخیر کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، شاید، موجب شد تا برخی از دوستان به کاوش علل مشکلات و موانع درونی فعالیت کانون روی آورند. ادامه ی این کاوش، به طور طبیعی، بحث های مربوطه را از سطح و از نمود ها به عمق و ماهیت این تشکل اهل قلم ایرانی هدایت کرده است. نوشته ای که در این شماره از آقای باقر مؤمنی ملاحظه می کنید، اگرچه ممکن است از نظر موضوعی، برای تعدادی از دوستان اهل قلم، نو نباشد اما در حیطه ی معنا و کارکرد تشکل نویسندگان می تواند آغازگر بحث هایی شود که نه فقط کانون و اعضای آن، بل که همه ی اهل قلم ایرانی را مخاطب قرار دهد.

...

## کانون نویسندگان

### اتحادیه صنفی یا سازمان سیاسی

این مقاله در ارتباط و بندبند چاپ مقاله مورخ ۱۳۷۰/۲/۷ اینجانب و حاشیه ای که روزنامه کیهان هوائی برآن نوشت در تاریخ ۲۱ فروردین ۱۳۷۱ نوشته و فرستاده شد ولی این روزنامه نه آن را چاپ کرد و نه حتی وصول آنرا اعلام داشت. بنابراین با حذف نکاتی از آن که به حاشیه روزنامه کیهان هوائی مربوط میشود و با مسئله «کانون نویسندگان» ارتباط مستقیم پیدا نمیکند آنرا برای چاپ در آرش می فرستم. پیشاپیش از لطف شما تشکر میکنم.

باقر مؤمنی



شد.

اما در دوره بعد، یعنی در اوایل سال ۱۳۵۶ باز هم این هزارخانی و اسلام کاظمیه و شمس آل احمد و حاج سید جوادی و پرهام بودند که ابتکار را بدست گرفتند و با جلب به آذین و کسراتی و تنگابنی و غیره به همکاری، کانون را پس از هفت سال تعلق باز هم به همان صورت تشکل صنفی و با هدف دفاع از حقوق مادی و معنوی اهل قلم، دوباره فعال کردند و بعد هم «ده شب» شاعران و نویسندگان را درست تحت عنوان اعتراض به «سانسور کتاب و مطبوعات به هر شکلی» ۲ برگزار کردند. در مورد تجدید حیات و فعالیت کانون نویسندگان اسلام کاظمیه یکی از فعالین کانون در «شب هفتم» در حضور هزاران نفر توضیح داد که «قرار گذاشتیم طبق اساسنامه ای که در سال ۱۳۴۷ نوشته شده بود عمل کنیم» و منظور از اساسنامه سال ۱۳۴۷ این بود که «کانون خانه و جای همراه قلمی باشد که با نوشته هایش به فضای فرهنگ ملی ایران کمک کرده باشد... مجمعی کاملاً صنفی باشد و نه سیاسی، که همه بتوانند در آن شرکت کنند و اولین هدف کانون کوشش و مبارزه در راه بدست آوردن و حفظ آزادی بیان باشد». ۴ باقر پرهام نیز که از فعالین کانون بود بعد ها در یک مصاحبه، پس از اشاره به فضای سیاسی حاکم در دوره دوم فعالیت کانون تصریح میکند که برای جلوگیری از اعمال نفوذ احزاب از طریق اعضایشان «ما در بیانیه کانون... به تصریح قید کرده بودیم... که کانون باید از هرگونه فکر سیاسی و فکر حزبی و تشکیلاتی و یا نفوذ سیاسی و تشکیلاتی مستقل باشد و اعضای کانون مستقل از احزاب سیاسی عمل بکنند». ۵

یک نگاه ساده به فهرست اعضا یا حتی ترکیب هیئت مدیره کانون در این دوره نشان میدهد که این بار هم نه کسی به تعلقات فکری و سیاسی و مذهبی اعضا توجه داشت و نه در نظامنامه کانون در این مورد شرطی تعیین شده بود، و تنها چیزی که مورد توجه قرار داشت این بود که اعضا برای مبارزه به ضد سانسور و دفاع از حقوق مادی و معنوی اهل قلم از خود آمادگی نشان دهند. برای

قلم، و بیان کننده آراء آنها باشد» تاکید شده است. در بیانیه ای نیز که موجودیت کانون را اعلام میکند اهداف اصلی آن «دفاع از آزادی بیان، با توجه و تکیه بر قوانین اساسی ایران و اعلامیه جهانی حقوق بشر» و «دفاع از منافع صنفی اهل قلم براساس قانون» قید شده. و در مورد کیفیت سازمانی کانون نیز تصریح شده که «همه صاحب تلمانی که در راه بدست آوردن و صیانت این حق میکوشند می توانند با قبول مفاد این بیانیه در کانون نویسندگان ایران نام نویسی و شرکت کنند» ۱.

ملاحظه می شود که در تشکیل کانون هیچکس به تعلقات فکری و سیاسی و سازمانی اعضا و چپ و راست و مذهبی و لا مذهبی بودن آنان توجه نمیکند زیرا این تشکل تنها برای دفاع از حقوق و منافع صنفی همه صاحب قلمان بوجود آمده و صریحاً و با تاکید «از همه صاحب قلمانی که به این دو اصل معتقد بوده و حاضرند در راه جان بخشیدن به آنها بکوشند» دعوت شده بود «تا گرد کانون فراهم آیند و مساعی پراکنده خود را برای رسیدن به مقصود هماهنگ سازند». شمس آل احمد در مصاحبه ای با کیهان روزانه در اشاره به تعلقات فکری اعضای کانون آنها را به درستی به سه دسته متمایز تقسیم می کند و از جمله می گوید: «جلال و به آذین با هم اختلاف داشتند» ولی «عاقبت به یک جمع بندی واحدی رسیدند». و این جمع بندی چیزی جز همان «کانون» و هدف صنفی آن، که دفاع از حقوق مادی و معنوی اهل قلم باشد، نبود. شمس در همان مصاحبه به این واقعه تاریخی اشاره می کند که وقتی دستگاه قدرت خواست کانون را خفه کند از یک طرف «به آذین و سلطانیور و تنگابنی را که از افراد متمایل به چپ بودند» از طرف دیگر نعمت میرزا زاده و علی موسوی گرما روئی را هم از هنرمندان مسلمان گرفتند و زندانی کردند. ۲. ملاحظه میشود که نه خود اهل قلم در تجمع و تشکل و مبارزه برای آزادی قلم تعلقات و وابستگی های فکری و سیاسی و مذهبی را در نظر می گرفتند و نه حکومت در دستگیری و زندانی کردن اعضای کانون از این جهات تمایزی میان آنان قائل می

... اما در آنچه مربوط به «موضوع ما نمون فیه» است یکی گذشته کانون نویسندگان و دیگری موضوع ایجاد یک سازمان صنفی از اهل قلم در حال حاضر است. در مورد گذشته کانون بیچوجه نمی توان ادعا کرد که در فعالیت های آن حرکات و موضعگیری های سیاسی و ایدئولوژیک وجود نداشته است. برعکس باید پذیرفت که کانون در گذشته بارها به چنین موضعگیری هائی دست زده است که از آنجمله می توان به صدور اعلامیه درباره «سالروز سیاهگل» اشاره کرد و من در مقاله قبلی خود یاد آور شدم که یک تشکل صنفی اهل قلم نباید به چنین کارهایی دست بزند زیرا در صورت تکرار چنین امری این تشکل صنفی به «زائده یک حزب با یک ایدئولوژی سیاسی» تبدیل خواهد شد و عده زیادی از اعضای خود را از دست خواهد داد. چنانکه میدانیم عده ای از اعضای کانون بچه مسلمان بودند و اکثریت عظیمی هم اساساً اهل هیچ فرقه خاصی نبودند و هر موضعگیری سیاسی یا ایدئولوژیک با تعلقات و علائق فکری و سیاسی این یا آن عده از اعضا در تضاد و تعارض قرار می گرفت. در آنزمان آنچه در مورد کانون نویسندگان مطرح بود برنامه و خط مشی و عمل این کانون بعنوان سازمانی متشکل از افراد اهل قلم بود نه افکار سیاسی و عقیدتی تک تک اعضای آن و در این مورد هیچگونه تفتیش عقیده ای در کانون وجود نداشت.

بهرحال آنچه در واقع به گذشته «کانون نویسندگان ایران» بطور کلی و بعنوان یک سازمان مربوط است، حتی بموجب آنچه در «میزگرد» ها و مصاحبه های کیهان روزانه و کیهان هوائی هم منعکس شده جلال آل احمد، اگر نگوییم مؤسس اصلی این کانون بوده لاقول می توانیم بگوئیم یکی از چند تن مؤسسان آن بوده که برای اولین بار با همکاری و عضویت عده ای از اهل قلم از افق های کاملاً متفاوت در فروردین سال ۱۳۴۷ شکل می گیرد و با صدور اعلامیه ای رسماً به فعالیت می پردازد. در بیانیه ای که پیش از این تاریخ و در اواخر سال ۱۳۴۶ با اعضای ۵۲ نفر منتشر می شود صریحاً بر ضرورت ایجاد «اتحادیه ای آزاد و قانونی، که نماینده و مدافع حقوق اهل

نشان دادن این امر که تعلقات فکری و سیاسی و مذهبی نه فقط از نظر کانون مطرح نبود بلکه حکومت نیز بهیچوجه تمایزی از این جهات میان اهل قلم قائل نمی شد کافی است به فهرست «ممنوع القلم» هایی که شمس آل احمد در شب سوم آن «ده شب» یاد کرد مراجعه کنیم: «به آذین، علی اصفرحاج سید جواد، دکتر براهنی، فریدون تنکابنی، مهندس بازرگان، علی اشرف درویشیان، محمود دولت آبادی، نعمت میرزازاده، غلامحسین سعادی، سیارش کسرائی، احمد محمود، علی اصغر سرور، احمد کسروی، ذلیل ملکی، مصطفی رحیمی، رضا دانشور، شفیعی کدکنی، اخوان ثالث، سعید سلطانیور، محسن یلفانی، ناصر ایرانی، منوچهر هزارخانی و ده ها نفر دیگر». باین ترتیب ملاحظه می شود که در آنچه به کانون نویسندگان مربوط می شد مسئله مسئله مبارزه سانسور و ضد سانسور بود و دیگر هیچ، و در این نبرد پای هیچگونه تفتیش عقیده ای برای عضویت کانون در میان نبود و هر که اهل قلم بود - چه توده ای اسبق، چه مائوئیست و ترهکیست سابق، چه چریک فدائی، مجاهد موجود و چه جدید اسلام لا حق - همه و همه در کانون نویسندگان با یک معیار سنجیده می شدند. وفا داری به مبارزه علیه سانسور و دفاع از منافع مادی و معنوی اهل قلم، کانون نویسندگان نه مسجد بود که واردان با ذکر بسم الله و شهادتین و بقصد نماز در آن نازل نگینند و نه صحرائ محشر اسلامی بود که افراد با نامه اعمال بر گردن در آن حضور پیدا کنند تصور نمی کنم که در آن روز هیچ بچه مسلمان واقعی اهل قلمی چنین تصور و ادعائی میداشته و گمان نمیکنم که حتی امروز هم چنین تصویری از یک کانون نویسندگان بمعنای عام و مطلق آن داشته باشد. برای نمونه در میز گردی که در مورد مسائل و گرفتاری های صنفی اهل قلم در کیهان هوانی با شرکت بهاء الدین حرشامی و شمس آل احمد و موسی کرمان روهی در اسفند ماه ۱۳۶۹ تشکیل شده هیچک از این سه نفر تعبیر و تصویری از این قبیل بدست نداده اند و همه بحث آنها بر سر حذف دستگاه ممیزی یا سانسور در هر نوع نظام حکومتی، و حتی در حکومت اسلامی موجود است.

اشاره به اسناد و مدارک بالا و توضیح و تفصیل آنها در اینجا صرفاً بقصد روشن شدن این واقعیت است که آنچه مربوط به کانون نویسندگان بمعنای عام است اینست که این سازمان چه از لحاظ اساننامه ای و چه از جهت شرایط عضویت اعضا، يك سازمان و تشكول صنفی و حرفه ای بوده است اما این مطلب بهیچوجه باین معنا نیست که بتوان انحرافات را که این کانون در عمل از حدود اساننامه مرتکب شده انکار کرد. چه کسی نمی داند که کانون و هیئت مدیره آن، بخصوص هنگامی که جنبش انقلابی رو به تعالی نهاد، تحت تاثیر شرایط حاد سیاسی و با کسب جسارت از وضع انقلابی، بارها و بارها برخلاف اصول اساننامه کانون یا از دایره صلاحیت خود بیرون گذاشت و هرچه به انقلاب بهمن نزدیک تر می شدیم، و بخصوص پس از انقلاب و شکل گرفتن و علنی شدن سازمان های سیاسی، کانون - البته بی آنکه به يك سازمان حزبی بدل شود - عملاً بصورت يك میدان نبرد میان ایدئولوژی ها و اندیشه های سیاسی و حزبی درآمد و جز فرصت طلبانی که بر حسب شرایط روز جانب قدرت موجود در کانون را می گرفتند برای کسانی که صرفاً بخاطر مبارزه صنفی اهل قلم در آن عضویت یافته بودند و به تسویه حساب های سیاسی خاص علاقه ای نداشتند جا بسیار تنگ شده بود. درست در چنین شرایط و در میانه این نبردها و تسویه حساب های سیاسی حاد بود که جدائی توده ای های اهل قلم صورت گرفت. در این مورد باید توجه داشت که برخلاف تصور و ادعای بعضی ها توده ای ها بهیچوجه بخاطر عقاید و ایدئولوژی سیاسی شان از کانون اخراج نشدند بلکه واقعیت تاریخی اینست که اینها پس از انقلاب و فعالیت علنی حزبشان بدنبال تأیید درستی جمهوری اسلامی و به پیروی چشم بسته از سیاست جهانی یکجبهه اتحاد شوروی يك اصل را در همه جا و بخصوص در کانون نویسندگان می خواستند پیش ببرند و آن اینکه مبارزه علیه امپریالیسم تنها اصل اساسی، و آزادی امری فرعی است و در این زمینه کار را

به جایی رساندند که از تشکیل «شبهای شعر» کانون هم جلوگیری کردند. معلوم است که اگر کانون نویسندگان این دستورالعمل را می پذیرفت و حتی از تشکیل جلسات شعر و تصه خوانی هم به این بهانه خودداری میکرد طبعاً علت وجودی خود، یعنی مبارزه در راه آزادی قلم را، که یکی از وجوه آزادی است، از دست میداد و باید خود را منحل میکرد. از طرف دیگر اعضای توده ای کانون در عمل می خواستند با اعمال قدرت مطلقه خود و پیشبرد خط مشی حزبشان در داخل کانون آنرا به یکی از سازمانها و سندیکاهای وابسته به حزب توده و عامل اجرای سیاست های روز آن تبدیل کنند و در صورت تحقق چنین امری نیز کانون نویسندگان باید از اصول اساسنامه ای خود صرفنظر و در واقع خود را منحل میکرد ولی چون در این نبرد میان توده ای ها و غیر توده ای ها شرایط در درون کانون بزیان توده ای های اهل قلم عمل میکرد آنها از آن جدا شدند و «کانون نویسندگان و هنرمندان» خاص خودشان را تشکیل دادند. شک نیست که این نبرد میان دو جریان توده ای و غیر توده ای و جدائی توده ای ها از کانون در فضائی کاملاً نا سالم و بیشکلی کاملاً غیر اصولی صورت گرفت ولی حتی در آن شرایط هم نه آن پنج تن و نه هیچ فرد دیگری بخاطر عقاید سیاسی خاص خود از کانون اخراج نشد. حقیقت اینست که در این تاریخ کانون نویسندگان، هم در اثر تحریکات اعضای توده ای خود و هم به علت محافله کاری ناشی از مراعات شرایط سیاسی، بگلی فلج شده بود. بنحوی که در تمام مدتی که بچه های «زهرآ خانم» و «حزب الهی» ها هر روز به در هم ریختن سخنانها و با بساط های کتابفروشی رو بروی دانشگاه و آتش زدن کتاب ها دست می زدند حتی یکبار هم يك اعلامیه دو جمله ای علیه این شرارت ها صادر نکرد و از مقامات دولتی هم نخواست که جلوی آنها را بگیرد. و سرانجام هم با اینکه بعنوان کانون نویسندگان خاصیت خود را تقریباً بگلی از دست داده بود آنرا حتی از داشتن يك دفتر و تابلو هم محروم کردند.

از گذشته کانون که بگذریم به حال و به قسمت اصلی بحث که ایجاد تشكول صنفی از اهل قلم در شرایط کنونی است می رسمیم.

در اواسط سال ۱۳۶۹ پنج تن از اهل قلم مسئله ایجاد يك تشكول صنفی از نویسندگان را پیشنهاد و طرح می کنند ولی ناگهان حملاتی پیاپی علیه شخص این افراد و پیشنهاد و طرح آنها در بعضی از روزنامه ها به چاپ میرسد که مقاله «ویت کنگ های کافه نشین...» نوشته شخصی بنام جباری، از اولین نمونه های این نوع حملات است و از آخرین نمونه های آن «حاشیه» کیهان هوانی بر مقاله من و همچنین مقاله «نقل آزادی» از شمس آل احمد است که سبک ادبی خاص جلال را با شیوه برخورد میر شکاک و کتانه سلطانی در نوشته خود تکامل بخشیده است.

آقای جباری در قبال طرح حضرات بسراغ «هویت» این افراد میرود و با درآمیختن واقعیات و اغراقات و مجملات سعی میکند نشان بدهد که اینها «چه کسانی» و از «کدام» سنخ نویسندگان هستند و شمس هم توضیح می دهد در زمانی که روح او بر بسجی هائی که در میدان های جنگ خوبشان را روی مین می انداختند بشکل «امداد غیبی» ظاهر می شده یکی از حضرات اهل قلم در «صندوقخانه اش» نشسته و کتابی نوشته که «کمر خر قبرسی را خم می کند» که چی؟ «تخته قاپو کردن ایلات را گزارش کند که همه ما ناظره آن بوده ایم و دیگری هم آمده و در لویست صفحه... همین کار را کرده» است و حالا «پنج تا» از این دست آدم ها می خواهند با کمک کسی که در آمریکا به «هنگ حیثیت قومی اش» دست میزند تا «صنار بابت نو بار عملش» نهد و همراه با «بنده خدا ها ئی» از «نسل سوم» که «جز پدر و پدر بزرگشان را نشناخته اند» در «زیر حمایت معاونت فرهنگی وزارت ارشاد» «کانون نویسندگان» راه بیاندازند. ۶ از همه سراسر تر حاشیه نویس کیهان هوانی است که زحمت توضیحات دور و دراز غلط یا صحیح و منطقی یا غیر معقول را هم به خود نمیدهد و با يك گردش قلم حکم صادر می کند که اساساً «کسانی که طی چهار پنج دهه امتحان خود را بخوبی پس داده اند نمی توانند و نباید ادعای

سردمداری و تشكول يك کانون نویسندگان بدوراز هر شائبه ای را داشته باشند». ۷ اما برای روشن شدن مطلب باید دید «کانون نویسندگان» چه نوع سازمانی است تا معلوم شود چه کسانی می توانند صلاحیت تأسیس یا عضویت آنرا داشته باشند و اصولاً رابطه و تاثیر متقابل کانون و اعضای آن با یکدیگر و بر یکدیگر برچه روال و منوال است. ابتدا به تعریف سندیکا یا سازمان صنفی و حزب، و توضیح درباره تفاوت های آنها بپردازیم.

يك سندیکا یا يك تشكول صنفی سازمانی متشکل از افراد يك صنف است که وظیفه و هدفش دفاع و حمایت از منافع مشترك صنفی و بهبود شرایط کار حرفه ای آنهاست. این تعریف در قدم اول اعضای سازمان را محدود به افراد يك صنف و حرفه میکند، منتها فردی از اهل حرفه میتواند به عضویت سندیکا یا اتحادیه پذیرفته شود که به اصل «دفاع و حمایت از منافع مشترك صنفی و بهبود شرایط حرفه ای» معتقد و پایبند باشد و بنوعی و تا حد امکان خود در فعالیت برای تحقق این اصل مشارکت کند. باین ترتیب جنبه اثباتی یا ایجابی فعالیت سندیکا و اعضای آن در ارتباط با سندیکا به حمایت از منافع مشترك افراد صنف محدود خواهد بود و هیچ ربطی به سایر وجوه زندگی اعضا در خارج از این محدوده نخواهد داشت. نه اتحادیه به خصوصیات فکری و اخلاقی و فعالیت های غیر صنفی و سندیکائی اعضای خود نظارت و امریت دارد و نه اعضای اتحادیه و سندیکا حق دارند در قالب اتحادیه به مسائلی غیر از اصل نامبرده بپردازند و تنها معیار عضویت در آن اهل حرفه بودن و پذیرفتن اساننامه سندیکا و پذیرفتن مسئولیت و فعالیت در راه تحقق این اساننامه است و هیچ شرطی، اعم از شخصی، مذهبی، ملی، سیاسی، فکری و مانند اینها مانع عضویت يك فرد اهل حرفه در سندیکای مربوط نمیتواند باشد. اما اتحادیه یا سندیکا از آنجا که يك سازمان اجتماعی است طبعاً با بعضی پدیده ها و جریان های اجتماعی دیگر تماس و رابطه قرار خواهد گرفت. کیفیت و شکل این رابطه و تماس نیز در همان اصل اساسی این تعریف نهفته است، باین معنی که کوشش ها و مبارزات سندیکا صرفاً جنبه «مطالباتی» دارد. مثلاً وقتی در يك کارخانه کارفرما منافع کارگران را پایمال میکند طبعاً سندیکای کارگران این کارخانه با کارفرما در تعارض قرار می گیرد و به مبارزه با او دست می زند ولی وقتی شرایطی پیش میآید که نقش کار و کارخانه بنحوی مورد تهدید قرار می گیرد که به منافع کارگر و کارفرما هر دو لطمه میزند طبعاً در این مورد خاص هر دو برای دفع خطر به مبارزه مشترك دست خواهند زد. باین ترتیب تا آنجا که به اتحادیه مربوط است معیارمنافع مشترك کارگران است. شك نیست که احتیاطی يك کارخانه مطلقاً نمیتواند شمارالغای سرمایه داری بطورکلی را بدهد زیرا چنین شعاری از حدود مطالبات صنفی خارج شده و يك نظام اجتماعی را مستقیماً و صریحاً مورد خطاب قرار میدهد. اما اگر کارفرما در برابر نظرات و خواست های کارگران و اتحادیه در مورد اداره کارخانه از خود سلب مسئولیت کند همین سازمان صنفی ممکن است به این نتیجه برسد که تنها وسیله ادامه حیات کارخانه و تنهاتر تأمین منافع کارگران اداره آن بوسیله خود کارگران است و در اینصورت طبیعتاً حق دارد و می تواند مثلاً شمارتعاونی شدن اداره کارخانه را بدهد اما دراینجا نیز سندیکا نمی تواند و حق ندارد شعار خود را به همه واحد های تولیدی تعمیم بدهد.

در مورد قدرت سیاسی حاکم نیز معیار سندیکا باز همان منافع صنفی کارگران است باین معنی که اگر دولت بزیان کارگران صنف و بسود کارفرما وارد عمل شود سندیکا در قالب همان منافع و در محدوده سیاست های دولت در آن کارخانه با دولت وارد مبارزه خواهد شد ولی طبعاً بهیچوجه وارد ماهیت کلی دولت نمی شود و مطلقاً حق ندارد تغییر حکومت یا نظام حکومتی را مطالبه کند. برعکس وقتی يك دولت بسود کارگران يك صنف مقرراتی وضع میکند که احیاناً ممکن است مورد مخالفت کارفرما قرار گیرد اتحادیه این صنف بطور طبیعی در این مورد درکنار دولت قرار خواهد گرفت و از سیاست او در این مورد حمایت خواهد کرد. رابطه اتحادیه با دولت همچنین

در موضعی دولت نسبت به تأمین اجتماعی و بیمه و تعیین دستمزدها و سیاست اقتصادی مرتبط با منافع صنف تعیین میشود. طبیعی است که اگر قدرت سیاسی حاکم بر این زمینه ها سیاستی مخالف منافع کارگران داشته باشد اتحادیه حق دارد و باید برای تأمین حقوق صنف مخالفت خود را با سیاست دولت به اشکال مختلف ابراز دارد بدون اینکه وارد ماهیت حکومت شود و یا مثلاً در مورد سقوط و ابقای دولت وقت موضعگیری کند.

در جوامع عقب مانده بسیار پیش میاید که دولت ها و قدرت های سیاسی و طرفداران آنان اینگونه موضعگیری ها را حرکتی سیاسی تلقی کنند و ممکن است اتحادیه صنفی را بهمین دلیل متهم کنند که نقش یک حزب سیاسی را بازی میکند. اما تا موقعی که این موضعگیری ها به تبع مبارزه برای تأمین منافع صنفی کارگران صورت گیرد در حقیقت همچنان یک مبارزه کاملاً صنفی و سندیکائی تلقی خواهد شد و سازمان صنفی حق ندارد و نباید با اینگونه اتهامات از مبارزه خود صرفنظر کند. برای رفع هرگونه سوء تفاهم بهتر است در اینجا تعریف حزب و تفاوت آن با اتحادیه صنفی را روشن کنیم.

یک حزب سیاسی - حتی اگر نخواهیم از طبقات اجتماعی و مبارزات طبقاتی سخن بگوئیم و تعریف را منحصر به مکتب فکری خاصی نکنیم - مسامحه و بمعنای بسیار عام آن، سازمانی است متشکل از افراد دارای عقاید اجتماعی و نظرات سیاسی مشترک که برای تغییر نظام اجتماعی و متناسب کردن آن با برنامه مورد نظر خود در راه دستیابی به قدرت سیاسی فعالیت و مبارزه میکند.

بنا به این تعریف عضویت در یک حزب محدود به افراد یک صنف نیست بلکه از هر صنف و حرفه و از هر قشر و گروه اجتماعی میتوانند عضو یک حزب باشند؛ و این منافع صنفی و حرفه ای نیست که آنان را به هم وصل میکند بلکه عقاید اجتماعی و نظرات و اهداف سیاسی آنهاست که عامل تجمع آنان در یک سازمان است. این سازمان دارای یک برنامه اجتماعی و سیاسی است که براساس آن میخواهد نظام اجتماعی - سیاسی معینی را در جامعه خود مستقر سازد و برای انجام این کار میکوشد تا قدرت سیاسی را در دست بگیرد و در اینصورت طبیعی است که تمامیت قدرت سیاسی حاکم و برنامه های آنرا زیر سؤال ببرد و با آن مبارزه کند و یا تلاش میکند که در قدرت سیاسی شریک شود که در اینصورت نسبت به حکومت موجود موضع انتقادی خواهد داشت.

با توجه به تعریف حزب و توضیحات مختصر بالا میتوان متوجه شد که کانون نویسندگان ایران در گذشته، هرچند هم در مواردی از اساسنامه صنفی خود عدول کرده و موضع سیاسی گرفته باشد، بهیچوجه نمی تواند یک «حزب» خوانده شود زیرا اولاً از اعضای آن عده ای از اقل های نظری و سیاسی متفاوت و حتی گاه متعارض آمده و هریک وابسته به جریان های نظری - سیاسی خاص بوده اند و عده ای دیگر اساساً به هیچ نوع عقیده سیاسی علاقه و پای بندی نداشته اند و ثانیاً نه تنها در اساسنامه آن یک برنامه سیاسی منظور نشده بلکه در عمل نیز هیچگاه نه با تمامیت حکومت شاه و نه با حکومت استلامی رو در رو بوده و نه بالطبع بعنوان یک سازمان حزبی می توانست در اندیشه تصرف قدرت سیاسی باشد. با اینهمه این نکته را نباید از نظر دور داشت که در دوره دوم فعالیت کانون عده ای از اعضای غیرمغز اساسنامه و غیرمغز و فاداری سایر اعضای به این اساسنامه باشتباه کانون را برای خود محل فعالیت سیاسی پنداشتند و یا آگاهانه خواستند آنرا بسود حزب و ایدئولوژی سیاسی خود از موضع صنفی آن منحرف سازند و همین امر بمقدار زیادی کانون را در مبارزه اش برای رفع سانسور فلج میکرد. شمس آل احمد از جمله کسانی است که در یک مصاحبه با کیهان روزانه ۸ صریحاً اظهار داشته که «برخی از دوستان هنوز می خواستند کانون یک کانون صنفی باشد و برخی می خواستند کار سیاسی بکنند» و بعد میافزاید که «من سیاسی بودم، او در برابر اصرار کسانی که معتقد بودند کانون یک سازمان صنفی اهل قلم است و باید صنفی بماند بطرز میگفت «مگر ما صنف که بزیم» ، حتی بعضی ها که علناً ادعای

سیاسی بودن کانون را نداشتند اصرار می کردند که اهل قلم یک صنف مانند اصناف دیگر نیستند و طبیعتاً سازمان صنفی آنها و اهداف این سازمان هم قابل مقایسه با سازمان صنفی حرفه های دیگر نیست. اینها با طرح و بیان این مطلب در واقع ته دلشان می خواستند بنوعی کانون را بعنوان یک سازمان به کار سیاسی بکشانند و غالباً هم نا دانسته چنین کاری میکردند و حال آنکه در حقیقت این حکم شامل تمام اصناف میشود زیرا هیچ صنفی شباهت به صنف دیگر ندارد و وظایف و اهداف اتحادیه هرصنف با صنف دیگر قابل مقایسه نیست ولی هیچ اتحادیه صنفی به این بهانه نمی تواند از اصولی که برای آن بر شمرده یا فراتر بگذارد.

در گذشته یک سوء تفاهم وجود داشت و هنوز هم وجود دارد، که چون اهل قلم اهل فکر و سیاستند همین امر آنها را از سایر اصناف متمایز میکند. در آنزمان من خود برای رفع سوء تفاهم در این مورد اتحادیه صنف کفاش را مثال میزدم که وقتی صاحبان صنعت کفش آلمانی و ژاپنی با کمک سرمایه داران وابسته ایرانی و در پناه حمایت حکومت وقت به ایجاد کارخانه های کفش در ایران پرداختند کفاش ها در دفاع از منافع صنفی خود نسبت به اعتراض جدی زدند. این اعتراض نه تنها علیه سیاست وابستگی اقتصادی دولت بود بلکه علیه سرمایه داری وابسته و همچنین علیه نفوذ سرمایه داری امپریالیستی در داخل مملکت هم بود. باین معنا میتوان گفت که اتحادیه صنف کفاش، بعنوان یک سازمان صنفی از یک ظرفیت سیاسی عظیم برخوردار است در حالی که هیچکس نمی تواند این اتحادیه را به فرارقت و انحراف از اساسنامه و هدف صنفی اش؛ یعنی دفاع از منافع صنف کفاش، متهم کند. اما اگر همین اتحادیه می خواست از سیاست اقتصادی حکومت بطورکلی، و نه در ارتباط با صنف کفاش، انتقاد و به آن اعتراض کند مسلماً از حدود اساسنامه خود خارج شده بود. می بینیم که در چنین موردی اتحادیه صنف کفاش، بعنوان اتحادیه، از کانون نویسندگان بسیار سیاسی تر است و سیاسی تر هم عمل می کند. شک نیست که یک صاحب قلم مانند هر شهروند دیگر، اعم از کفاش یا گله پن یا کارمند می تواند دارای نظریات سیاسی و اجتماعی و فلسفی خاص خودش باشد و به هر شکل که صلاح می داند چه در داخل یک حزب و چه بصورت فردی در امور سیاسی نضالت و اظهار نظر کند اما تفاوتی که میان افراد اهل قلم با افراد سایر اصناف وجود دارد اینست که برخلاف بسیاری از اصناف دیگر میان اندیشه های سیاسی و اجتماعی و فلسفی اهل قلم و فعالیت صنفی آنان نوعی تداخل وجود دارد و همین امر سوء تفاهم های بسیاری را در میان طرفداران و مخالفان کانون نویسندگان بوجود آورده است. توضیح آنکه برای یک کفاش محصول کار او یک چیز و اندیشه های اجتماعی - سیاسی او چیزی بگلی متفاوت است و میان کفاش، که نتیجه کار مولد کفاش است، با فکر فلسفی، اجتماعی و سیاسی او هیچگونه تداخلی نمی تواند بوجود بیاید و حال آنکه یک اثر ادبی، تحقیقی، فلسفی و غیره، که نتیجه کار اهل قلم است با اندیشه او پیوند دیاکتیکی و غیرقابل تجزیه دارد و همین امر است که «اتحادیه نویسندگان» را از «اتحادیه کفاشان» متمایز می سازد با اینهمه، شباهت های بنیانی، این دو مقوله را در یک ردیف قرار میدهد باین معنی که این هر دو اتحادیه برای ایجاد نضات و امکانات مادی و معنوی بهتر و بیشتر که دست اعضای صنف را در تولید محصول دفعواشان باز کند و در تکامل محصول و رونق بازار کارشان مؤثر واقع شود تلاش و مبارزه میکنند و از این لحاظ، و از لحاظ مبارزه در راه دفع موانع و مشکلات تولید صنف این دو اتحادیه کمترین تفاوتی با یکدیگر ندارند.

اما اتحادیه نویسندگان باعتبار پیوند تفکیک ناپذیر میان اثر قلمی و اندیشه صاحب قلم و صاحب اثر سوء تفاهم هایی بوجود آورده است تا آنجا که بعضی ها این پیوند را با وحدت و این همانی این دو اشتباه میکنند و در نتیجه دایره عمل و صلاحیت «نویسندگان» و «کانون» را نیز عین هم می پندارند. حقیقت اینست که بسیاری از اعضای کانون، و همچنین مخالفان آنها، در این مورد دچار توهم و

ابهام هستند زیرا درک درستی از رابطه میان اعضای کانون بعنوان یک عضو با کانون بعنوان سازمان صنفی ندارند و غالباً فعالیت فکری اعضای را با فعالیت کانون درهم می آمیزند. نمونه زنده ای از این ابهام و سوء تفاهم مصاحبه باقر پرهام با مجله دنیای سخن در سال گذشته است. او در این مصاحبه مدام «نویسندگان» را با «کانون» و «کانون» را با «نویسندگان» اشتباه میگیرد و کار این دو را با هم قاتی میکند. برای مثال در یک جا ظاهراً در پاسخ و اعتراض به مخالفان تشکیل کانون میگوید: «اینکه ما فکر کنیم که جمع صنفی درست کنیم و در سیاست نضالت نکنیم... نمی تواند یک خواست اساسی اهل قلم باشد... دولت اگر انتظارش این باشد که یک گروه صنفی یا یک اتحادیه صنفی نویسندگان درست شود که اینها سر بعضی از مسائل یا بسیاری از مسائل اصلاً حرف نزنند و نضالت نکنند نقض غرض میشود». «رسالت کانون» «آزادی اندیشه و بیان بمعنای عام کلمه» است، «رسالت نویسندگان تعهد به آزادی است»، «اینطور نیست که ما یک کانون صنفی درست کنیم اما در سیاست نضالت نکنیم».

بر اساس همین ابهام در مورد رابطه کانون و اعضای آن و کار سیاسی و صنفی است که او در مورد فعالیت های کانون در سال های پس از انقلاب، بعنوان کار درست از جمله می گوید ما در مورد ماهیت قانون اساسی و چگونگی تدوین آن، در مسئله مبارزه با بیسوادی و قانون مطبوعات، بعنوان کانون موضعگیری و اظهار نظر کردیم. بگوریم که او قبلاً در یک سخنرانی در پاریس با اتهامات و استنادات عجیب و غریبی که به کانون نسبت داد مدعی شد که «کانون خواستار حاکمیت اصولی بود که به زندگی و شکوفایی حیات بشری بعنوان جامعه بشری بطور کلی مربوط است»؛ و این تصور دنباله و نتیجه همان توهم و ابهامی است که پرهام در رابطه میان «اهل قلم» بعنوان فرد انسانی اندیشمند و «کانون نویسندگان» بعنوان یک سازمان صنفی مدافع منافع اهل قلم دارد. بیشک ممکن است دانشمندان و فلاسفه ای عضو کانون باشند که نظرات و طرح هایی پوست بشریت داشته باشند ولی «کانون نویسندگان ایران» بدلیل عضویت اینگونه افراد نمی تواند مدعی رسالتی از این دست برای خود باشد. یک صاحب قلم میتواند هرطور دلش می خواهد بیاندیشد و تفکرات و تصورات خود را رقم بزند ولی کانون، بعنوان یک سازمان صنفی، از خود عقیده و اندیشه ای ندارد و تنها کاری که می تواند بکند و باید بکند ایجاد میدان و نضاتی است که نویسنده و شاعر به هرگونه که دلش می خواهد در آن بتازد. اهل قلم باید آزاد باشد که هرچه دلش میخواهد بنویسد و کانون باید در راه ایجاد امکاناتی مبارزه کند که نوشته او در دسترس مخاطبانش قرار گیرد و با هر قدرتی هم که بخواهد از این رابطه جلوگیری کند باید درگیر شود. افکاری که در نوشته یک عضو کانون منعکس است هیچ ارتباطی به کانون ندارد و متقابلاً کانون به هیچ اهل قلمی نمی تواند اندیشه ای را الفاء کند یا محدودیتی برای عرضه اندیشه او بوجود آورد و یا میان اندیشه های گوناگون افراد اهل قلم، اعم از عضو کانون یا غیر آن تمایزی قائل شود. کانون به هیچ نوع اندیشه و به هیچ سبک نگارش و مکتب فکری وابسته نیست و برعکس میدان را برای تجلی و فعالیت هرگونه اندیشه و هر نوع مکتب و سبکی باز میکند. نویسنده برای انتخاب نوع اندیشه و سبک نگارش و مکتب هنری و فلسفی خود نیازی به مداخله و راهنمایی کانون ندارد، نیاز او به کانون بخاطر کمک به ایجاد عرصه ایست که آنچه را براساس انتخاب خود خلق کرده عرضه کند. کار کانون این نیست که در کار نویسنده و صاحب قلم مداخله کند که چه بگوید و چطور بگوید، کار کانون اینست که برای رهائی صاحب قلم از قید و بند های سانسورهای گوناگون و طرح آنچه می خواهد بگوید چاره اندیشی و اقدام کند. کانون بر آنچه صاحب قلم میگوید و می نویسد و منتشر می کند نه مسئولیتی دارد و نه داور و موضعگیری میکند. مسئولیت آنچه یک صاحب قلم میگوید برعهده خود اوست، داور و موضعگیری درباره آنچه یک صاحب قلم منتشر میکند کار صاحب قلم و صاحب اندیشه ای دیگر است. یک قلمزن میتواند چرخ را، اگرچه مرادش نگشت، با یک چرخش قلم و در یک چشم برهم زدن



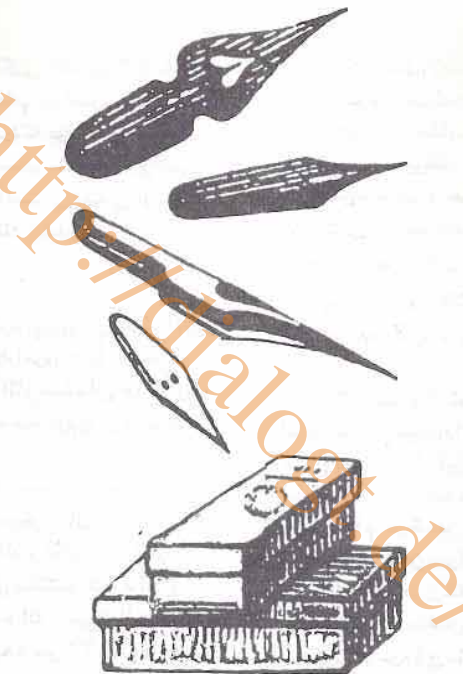
برهم زند و قلمزن دیگر می تواند حکم به جتو ان بدهد ولی کانون تنها ماموریتش اینست که عرصه رو در روئی و کشمکش این دو باشد.

تداخل وظیفه و مسئولیت کانون و اعضای آن به این نتیجه میرسد که مخالفان، گفتار و نوشتار «خلاف قانون» یک عضو را بحساب کانون، که فقط تریبون و ابزار برای آزادی گفتار و نوشتار است، بگذارند و آنرا «غیرقانونی» اعلام کنند. البته این کار منحصر به مخالفان نیست بلکه موافقان نیز بدینال چنین تداخلی گرفتار وضع مشکلی می شوند. برای مثال باقر پرهام که بهنگام شعرخوانی سعید سلطانپور در شب پنجم «ده شب» شعر چهار وحشت شده بود در سخنرانی پاریس خود معترضانه این وحشت را اینطور توجیه میکند که در آن شب سلطانپور «از دوستان زندانی اش گفت» و در شعرهایش «آشکارا اشاره به فعالیت های جریان سیاسی معینی داشت که در برابر رژیم به مقاومت و مبارزه مسلحانه برخاسته بود» و او را متهم به «نوعی استفاده سیاسی از قضای آن شب بنفع یک جریان سیاسی معین» کرد و حال آنکه سلطانپور در سخنان کوتاهش، بخصوص پس از تاکید بر «حفظ استقلال اندیشه خود و پذیرش تمام مسئولیت آن»، از محسن یلفانی نویسنده نمایشنامه «آموزگاران» و چند تن از دوستان» که «بجرم همکاری در اجرای نمایشنامه انگل در بنده بودند نام برده بود و در هیچیک از اشعارش هم نه «آشکارا» و نه حتی در پرده و یا باستعاره به هیچ جریان سیاسی معین مسلح و غیر مسلحی اشاره نکرده بود زیرا او در آن زمان اساساً عضو هیچ سازمانی نبود. چرا، او در شعرهایش از «ایران، این پهلوان زخمی» سخن گفت، بر «کشورش» و «گل های داغدار» آن گریست و برای «گل های سرخ» سرود خواند اما همین تداخل وظیفه و مسئولیت کانون و اعضای آن و عدم تشخیص مرز میان کار صنفی و سیاسی است که باقر پرهام را از یکسو چهار وحشت می کند و از سوی دیگر به تناقض گوئی و میگذارد. عدم درک درست این دو اصل او را تا آنجا میکشاند که شاعری را بناحق به «استفاده» یا سوء استفاده سیاسی از تریبون کانون بسود یک جریان سیاسی معین مسلح متهم کند و حال آنکه اگر چنین ابهام و سوء تفاهمی وجود نداشت پرهام نیز چهار این توهم نمیشد که کانون جویبگی اندیشه ها و سخنان یکی از اعضای خود باید باشد، بخصوص که این عضو در آغاز بتاکید، مسئولیت سخنان خود را به گردن میگردد. اگر درک درستی از تفاوت میان کار صنفی و سیاسی وجود می داشت پرهام چهار این تناقض گوئی نمی شد که از یک سو در مصاحبه با دنیای سخن نظریه عدم بحالت کانون و اعضای آنرا در سیاست پشت رت کند ولی از سوی دیگر در پاریس سلطانپور را که بزعم او گویند در شعرهایش به «جریان سیاسی معینی»، فقط «اشاره» کرده مورد انتقاد و حمله قرار دهد و این توهم را بوجود بیاورد که گویند کانون در سیاست بحالت می کند ولی فلان عضو حق ندارد از تریبون آن به سیاست معینی حتی اشاره کند. گذشته از اینها معلوم نیست کارگردان و شاعری که اجازه نمایش دادن و حق انتشار اشعارش را ندارد شعرش را اگر در تریبون کانون نویسندگان نخواند پس در کجا باید بخواند؟ و اگر به زندانی شدن نمایشنامه نویسان و هنرپیشگان از پشت تریبون کانون اشاره و اعتراض نشود از کجا باید اعتراض شود؟ آنها که بخاطر کشیدن چک بی محل زندانی نشده بودند، آنها بخاطر نوشتن و اجرای نمایشنامه ای که حتی قبلاً اجازه اجرای آن صادر شده بود زندانی بودند. اگر درک درستی از وظایف و کیفیت کار کانون وجود می داشت پرهام حتماً متوجه می شد که اعتراض به دستگیری این نویسندگان و هنرمندان و باصطلاح او «دوستان زندانی» سعید دقیقاً وظیفه کانون بود و درست در همان شب ها و از پشت همان تریبون بود که این اعتراض باید صورت می گرفت.

بهرحال، این بحث اگر اندکی طولانی شد بیشتر از این جهت است که سوء تفاهم در این مورد فراوان است و معلوم هم نیست که این تفصیل بتواند بعضی ها را قانع یا حتی روشن کند. اما در دوره نوم فعالیت کانون برای کسانی که علاقمند بودند کانون یکسو و زانده یک جریان سیاسی یا ایدئولوژیک باشد یک مشکل اساسی وجود

داشت و آن این بود که «کانون نویسندگان» محل تجمع اهل قلم بطور کلی و بمعنای عام آن بود و تاب تحمل یک اندیشه واحد و سیاست واحد را نداشت. اعضای کانون نه تنها از لحاظ فکری و سیاسی تعلقات مختلفی داشتند بلکه از لحاظ مکتب ادبی هم به افق های گوناگون وابسته بودند و طبیعتاً یک نویسنده سبور رئالیست یا ناتورالیست نمیتوانست از یک صاحب قلم رئالیست نظام بگیرد. اما برخی تنگ نظران با فراموش کردن هدف و اساسنامه کانون می خواستند آنرا به ابزار اجرای نظرات سیاسی - فرهنگی خود تبدیل کنند.

در همان زمان، هنگامی که بحث درباره صنفی یا سیاسی بودن کانون داغ بود این سخن مطرح شد که اگر کسانی بخواهند کانون نویسندگانی با یک پسوند تأسیس کنند مختارند اما چنین سازمانی دیگر «کانون نویسندگان» موجود، که از ترکیب عناصر متنوع و صرفاً برای دفاع از منافع مادی و معنوی اهل قلم و مبارزه در راه آزادی قلم بوجود آمده، نخواهد بود. برای مثال صاحب قلمانی که به کمونیسم معتقدند می توانند یک «کانون نویسندگان کمونیست» تأسیس کنند و یا شاعران و نویسندگان مدرنیست می توانند «کانون نویسندگان مدرنیست» بوجود



بیاورند ولی اینها با پسوندی که به نام اجتماع خود اضافه می کنند موظف می شوند که قبل از هر چیزی به تبلیغ و ترویج کمونیسم یا مدرنیسم پردازند. البته ممکن است هرروی اینها دفاع از آزادی قلم و منافع مادی و معنوی اهل قلم را هم در اساسنامه خود بگنجانند و طبیعتاً در اینگونه موارد می توانند به یک ائتلاف براساس این اهداف دست بزنند ولی هیچ یک از این دو کانون نسبت به پذیرش پسوند دیگری کمترین تعهدی نخواهد داشت و هروقت هم یکی از این دو به عامل ائتلاف بی علاقه نشان داد این ائتلاف خود به خود از میان خواهد رفت. اما این توضیحات و پیشنهادات در گرما گرم مباحثات و درگیری های سیاسی به جایی نرسید و تنها مدتها پس از فلج شدن علی کانون و اوج درگیری های سیاسی بود که صاحب قلمان توده ای بصورت اعتراض جدا شدند و سازمان خاص خود را، که پسوند توده ای در آن مستقر و مجری سیاست های حزب توده بود، تشکیل دادند.

اکنون نیز صاحب قلمانی که دارای نظرات واحد یا مشترک فلسفی، اجتماعی، سیاسی و یا پیرو یکی از مکاتب هنری هستند می توانند بدون سلب حق تشکل از جریان های معارض و متفاوت به تشکیل کانون های جداگانه براساس تعلقات فکری و هنری خود دست بزنند اما چنانکه معلوم است حتی در شرایط کنونی نیز ظاهراً بر اهل قلم، چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ معنوی، چنان ستم می رود که تمایل به ایجاد یک کانون بمعنای عام آن همچنان

بشدت زنده و تشکلی آن در دستور روز تقریباً همه صاحب قلمان قرار دارد کما اینکه نه تنها صاحب قلمان «ضد انقلاب» بلکه حتی بچه مسلمان ها هم خود را از تشکلی چنین کانون آزاد و مستقلی بی نیاز نمی بینند. نمونه آن میزگرد کیهان هوائی از شمس آل احمد و بهاء الدین خرمشاهی و علی موسوی گرمابودی بتاریخ اسفند ۱۳۶۹ است که در آنجا این سه نفر علاوه بر شکایت از حق کشی هائی که از جانب ناشران نسبت به اهل قلم صورت می گیرد از «میمیزی» نیز شکایت و گله کرده اند و همین واقعیت است که شمس آل احمد را و میدارد تا برای دفع ستم و فشار دو گانه ناشر و حاکمیت، و بخصوص مقابله با «بی قانونی» مسئله «صنف» را پیش بکشد و پیشنهاد کند که «اهل قلم با سعه صدر (هرکس بر اساس ایده خود...) زیر یک طاقی جمع شوند و هوائی همیگر را داشته باشند». او در مورد مستقل بودن چنین جمعی تاکید می کند که «مصلحت هیچ نویسنده ای نبوده که بطور مستقیم زیربلیط کسی برود». حتی موسوی گرمابودی که در برابر پیشنهاد شمس بعنوان «یک اهل قلم مسلمان» بقول خودش «حاضر نیست با بعضی از روشنفکران یک جا بنشیند» مشکل خود را بیشتر از زاویه عاطفی و اخلاقی مطرح می کند و بتاکید از «خصلت و روحیه و منش» بعضی از صاحب قلمان اظهار تائیر و دلخوری میکند که با بی تقوائی نسبت به شخص وی عمل کرده اند و گرنه آنجا که پای منافع اهل قلم بمعنای واقعی آن در میان است ضمن تأیید این نکته که «نفس آرای متفاوت دلیل تشمت نیست» از «زنده یاد گلسترخی» که بقول او یک «مارکسیست لنینیست» بوده نام می برد که اگر زنده بود از او برای شرکت در «کانون فرهنگی نهضت اسلامی» دعوت میکرد.

۱۰

باین ترتیب می توان دریافت که اهل قلم واقعی در هر نظام حکومتی - و حتی در صورت موافقت کامل با حکومت موجود - اگر برآستی به حرمت قلم و آزادی اندیشه اعتقاد داشته باشند، برای اینکه بقول آل احمد حقیقتان از بین نرود چاره ای ندارند جز اینکه با تکیه بر «نقاط مشترک» و حفظ «نظرگاه های خاص خود» با سعه صدر در زیر یک سقف» یا در یک کانون صنفی جمع شوند. حکومت یا کسانی که از چنین سازمانی بیم دارند و معتقد به محدودیت فعالیت اهل قلم هستند و با روش های غیر معقول به مقابله با آنان می پردازند تنها ضعف خود و ضعف منطق و اخلاق خود را اثبات می کنند. اما در آنچه مربوط به مدعیان است باید به آنان گفت که اگر واقعاً به حقانیت خود ایمان دارید از شیوه بگو مگو های مبتذل و دهن کچی های عامیانه و پرورنده سازی ها دست بردارید و اگر کسانی مثل «حاشیه» نویس کیهان هوائی واقعاً عقیده دارند که «یک تشکل صد در صد صنفی برای نویسندگان و اهالی قلم صد در صد لازم و ضروری است» بجای صف بندی ها و تفرقه افکنی های کوتاه نظرانه باید همه را به مباحثه و بقول خوبتان «برخورد اندیشه» فرا خوانند تا نظرشان را در باره چند و چون این پدیده توضیح دهند و تمامی کوشش خود را برای رفع موانع که بر سر راه چنین سازمانی وجود دارد بکار برند و امکاناتی فراهم آورند که صالح و طالع متاع خود بنمایند تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

۲۱ فروردین ۱۳۷۱

زهر توحی

- ۱ - صفحه ۲ «تجارب گذشته کانون...» باقر پرهام
- ۲ - روزنامه کیهان، ۵ مهر ۱۳۶۹، شماره ۱۴۰۰۸
- ۳ - از نطق افتتاحیه مهندس رحمت اله مراغه ای در شب ۱۸ مهر ۱۳۶۹
- ۴ - ص ۴۰۸ «ده شب بحثهای شاعران و نویسندگان...» انتشارات امیر کبیر، ۱۳۵۷
- ۵ - مجله دنیای سخن، شماره ۳۷، دی ۱۳۶۹
- ۶ - مجله سوره، شماره دی ماه ۱۳۷۰ و کیهان هوائی ۲ بهمن ۱۳۷۰
- ۷ - کیهان هوائی، شماره ۹۷۲، ۲۸ اسفند ۱۳۷۰
- ۸ - کیهان ۵ مهر ۱۳۶۹ شماره ۱۴۰۰۸
- ۹ - ص ۵ «تجارب گذشته کانون...» باقر پرهام
- ۱۰ - کیهان هوائی، ۲۹ اسفند ۱۳۶۹، شماره ۹۲۳

# ادبیات داستانی امروز ایران

## گفتگوی منصور کوشان با ناصر زراعتی

متنی که ملاحظه می کنید، بخش هایی از گفتگوی منصور کوشان با ناصر زراعتی است در اوائل سال ۱۳۷۰ که به منظور چاپ در آخرین شماره ی مجله ی گریون - که میگاه منتشر نشد - صورت گرفته بود. امید داریم در آینده امکان برج سایر بخش های این گفتگو - شرح سفر سال ۶۸ زراعتی و گلشیری و نوات آبادی به اروپا و نیز نقطه نظرات ناصر زراعتی درباره ی تعدادی از آثار داستان نویسان معاصر ایران - را داشته باشیم.

.....

منصور کوشان: با توجه به شناختی که از ادبیات جدید ایران داری و از آنها که سالها دست اندر کار نوشتن بوده ای، آیا بین ادبیات امروز - یا به زعم من - آثار نسل سوم - و ادبیات قبل بطور کلی و مشخصاً آثار نسلهای اول و دوم، چه تفاوت های بارزی می بینی؟ اصلاً به تفاوت میان نسل سوم یا نسل پیش اعتماد داری؟

ناصر زراعتی: واقعبینش را بخواهی، نه. اما با یک تعبیر، می توان تعریف مشخصی از «نسل سوم» ارائه داد. آنان که در حول و حوش سال ۱۳۳۰ - یکی دو سه سال پایین یا بالا فرقی نمی کند - به دنیا آمده اند و آثارشان را در چند ساله پیش از انقلاب و در بحبوحه انقلاب و پس از آن منتشر کرده اند و در سالهای پس از ۶۰، حدوداً در کارشان به پختگی رسیده اند، می توانند شامل این تعریف شوند. اینها بچه های پس از کودتای فاجعه بار ۲۲ هستند. هیچ کدام از نویسندگان و شاعران و هنرمندانی که با عنوان «نسل سوم» از آنان نام می بری، این نقطه عطف غم انگیز تاریخ معاصر را - به اصطلاح قدما - درک نکرده اند. من و تو و همسین و سال همامان در سال ۳۲، یا هنوز به دنیا نیامده بودیم، یا بچه های کوچکی بودیم. بعد هم که کم کم بزرگ شدیم و به نوجوانی و جوانی رسیدیم، زیر سایه سنبله دیکتاتوری شاه خودمان را پیدا کردیم و هر یک به نوعی در جریانهای مبارزاتی اواخر دهه چهل و اواسط دهه پنجاه درگیر شدیم. بعد هم که شور و خروش انقلاب بود و سالهای پس از آن که می دانی و می دانیم. این جماعت بیشتر آثارشان را در دهه ۶۰ - با تمام مشکلاتی که وجود داشت و همچنان وجود دارد - منتشر کردند. با این تعبیر، من «نسل سوم» تو را می پذیرم. اما میان این نسل و نسلهای پیشین به چنان تفاوت های بارزی که می گویی، اعتقاد ندارم. گاهی فکر می کنم با آقای ابوالقاسم فردوسی، یا آقای ابوالفضل بیهقی، یا آقای ناصر خسرو قبادیانی یا آقای شمس الدین محمد حافظ شیرازی و امثال ایشان بیشتر احساس نزدیکی و همدردی و همفکری و همفلسفه بودن می کنم تا شیخ فلان بهمانی یا میرزا بهمان فلانی و امثالهم که ظاهراً همدوره و هم نسل و هم عصر و گاه همسین من هستند اما انگار هنوز در عهد دقیانوس به سر می برند. کار بیهقی و حافظ مال امروز است و کار این رفقا و بوستان - به زعم ظاهر امروزی شان - بوی هزار سال پیش را می دهد. کیفیت کار و اندیشه نویسنده و هنرمند و ارزش آن را وابستگی به فلان نسل یا زیستن ظاهری در فلان عصر و زمانه، تعیین نمی کند. شاید یکی از مشکلات مهم فرهنگی ما در این است که در میان افراد هنرسل، به طیفهای گوناگونی از نظر زمانی و اندیشگی برخورد می کنیم. این مسئله ای است قابل تأمل و شایسته بررسی و پژوهش. و اما این نظری که تو مطرح کرده ای (درباره ی «نسل سوم» و ویژگی های آثارشان)، به هر حال جالب است: برای خودت هم

دلایلی داری. مهم نیست که من با نظر تو مخالفم یا موافق. مهم این است که هرکس بتواند اندیشه و نظر خود را مطرح کند. مهم این است که همدیگر را تحمل کنیم و به عقاید یکدیگر احترام بگذاریم. آزادی و دموکراسی یعنی همین. نظر تو باید جا بیفتد. در همین سالها و در سالهای آینده، منتقدان باید بنشینند، با آرامش و صبر و حوصله، کتابهای منتشر شده را بخوانند و نقد کنند. البته چنین کاری به سرعت انجام نخواهد شد. هنوز آثار بسیاری از نویسندگان و شاعران امروز منتشر نشده یا امکان انتشار نیافته و یا در محاق سانسور مانده

و یا چون در داخل کشور امکان ارائه نداشته، در خارج چاپ شده است. باید یکی برده بگردد تا بتوان در این مورد قضاوت کرد.

م. ک.: تعریف تو از نسل سوم، از نظر جامعه شناسی و مردم شناسی درست است. من هم قبول دارم که هر بیست و پنج یا سی سال، نسل تغییر می کند. ما هم طبیعتاً - از این نظر و با این دید و تعریف - نسل سوم ادبیات معاصر یا جدید هستیم. اما برای این نسل، من از میان آثار پر و بچه ها، نکته هایی درآورده ام. در ضمن، این حرف را هم می پذیرم که تضاد نهایی مال حالا نیست. اکنون من جرعه هایی را مشاهده می کنم. یکی از این جرعه ها، یکی از این تفاوت های بارز که در اکثر آثار نسل سوم - در مقایسه مثلاً با نسل دوم - دیده می شود، منفعل نبودن در برابر نوع خاصی از ایدئولوژی است. نسل دوم در برابر ایدئولوژی منفعل بود: بیشتر خود را متعهد به بیان آن ایدئولوژی می دانست. فضای داستان، شخصیت پردازی، روایت، بیان و خلاصه همه چیز را در خدمت ارائه ایدئولوژی قرار می داد. در واقع، ادبیات شده بود کارگزار سیاست و ایدئولوژی. ویژگی دیگر این که کارهای بچه های نسل سوم از نظر ساخت - جدا از ضعفها - و نیز از نظر بازتابهای زمانی، خاص این سرزمین است: به اصطلاح، بومی و اینچاسایی است و به قدرت می توان فضا یا شخصیتها یا کل بافت داستان را با آثار بیرون از این مرز و بوم مطابقت داد. در آثار داستانی نسل اول - مشخصاً آثار هدایت یا کارهای جمالزاده و طوی و چوپک - اگر اسامی را تغییر می دادند و به زبانهای دیگر ترجمه می کردند، معلوم نمی شد این داستان ها کجایی است. خواننده غیر ایرانی، بومی نبودن آنها را در می یافت. در مورد نسل سوم، قضیه طور دیگری است: اگر اسامی حسن و حسین را برداری و به جای شان بگذاری چه و چرخ و الکساندر و امثالهم، مثل آن است که داستانی از بلوک شرق یا رمانی سوسیالیستالیستی می خوانی. البته در این نسل، نویسندگان او انگار دی هم بودند که فضای داستانهاشان از ویژگی های بومی و اقلیمی فرنگ ایرانی، بسیار فاصله داشت، بطوری که راحت می شد گفت اینگونه آثار مال جای دیگری است. در آثار نسل اول، محتوا مال خودمان است اما چون فرم از غرب گرفته شده، از نظر تکنیکی به نقاط ضعف فراوان بر می خوریم. در آثار نسل دوم تکنیک موفق است، اما انگار محتوا از جای دیگر گرفته شده. به اعتقاد من، در آثار نسل سوم، تکنیک - به زعم ضعفهایی که دارد - مال همین جاست: محتوا هم اینچاسایی است. البته این امکان هم وجود دارد که در میان نسل دوم به کسانی برخورد کنیم که داستانی یا شعری نوشته باشند که ویژگی های آثار نسل سوم را دارا باشد. می خواستم بپرسم نظر تو در این مورد ها چیست؟

ن . ژ : ببین، در مملکت ما، با انقلاب سال ۵۷، تغییر و تحول غریب و عمیقی به وجود آمده، پس از آن هشت سال جنگ را از سر گذرانده و خیلی اتفاقاتی دیگر که همه می دانیم و هنوز هم قضایا ادامه دارد. از سوی دیگر، یک تحول مهم جهانی، یک تکان غریب در زمینه ایدئولوژی در جهان به وجود آمد. این سیاست زدگی را که بهش اشاره می کنی، ما در سالهای اولیه انقلاب، در تمام زمینه ها، می دیدیم. در آن سه چهارسال، همه چیز - از جمله ادبیات و هنر - بطور غریبی با سیاست آغشته بود. پس از آن، اندک اندک همزمان شد با همان بحران جهانی که مشخصاً در کشور شمالی مان روی داد. اینها را باید در نظر گرفت. اوج کار - به تعبیر تو - نویسندگان «نسل نوم» در دهه چهل است. بله، نوعی از آن آثار تحت تأثیر همان ادبیات رئالیسم سوسیالیستی بوده. نوع دیگرش پیروی از مد روز است در نو شکل: یکی تأثیر پذیری از نویسندگان امریکایی بخصوص همینگوی و دیگری تقلید از رمان نو فرانسه. اینگونه پیروی و تقلید روشن است که اصیل نیست. اما اینها فقط به «نسل نوم» مربوط نمی شود. امروزه روز هم وجود دارد. البته تقلید از مد همینگوی و رئالیسم سوسیالیستی تا حدی فروکش کرده، اما در عوض مد تقلید و ادای مارکس را درآوردن به شدت رواج یافته است. اگر کمی دقت کنیم، دربرخی آثار، ادامه همان شیوه و خط رئالیسم سوسیالیستی آبکی را هم بطور پنهان باز می یابیم، همچنان که باز هم در همین سالها، می توان سیاست زدگی را هم مشاهده کرد یا همان چیزی که تو بهش می گویی بیان ایدئولوژی. البته نه به شکل صریح - زیرا روزگاری نیست که بتوان عیان سخن گفت - بلکه به صورت پنهان و گاه مبهم. من یکی دو سال پیش - در گفت و گویی راجع به داستان نویسی - به همین مارکس زدگی و تقلید مضحک از این نویسنده موفق جایزه نوبل برده کلمبیایی، اشاره کردم. چندی بعد دیدم خیلی از بوستان بهشان برخورده و ازم دلخور شده اند. اوایل دلیل آن را نفهمیدم، اما وقتی کارهاشان را خواندم، دیدم بله، همین است دیگر... خیلی از این داستانها و رمان هایی که درآمده و دارد در می آید را بردار، اسم فلان روستا - مثلاً نورقوز آباد - را با یک اسم ده یا شهرک امریکای لاتینی عوض کن، سکنه باچی و مشهدی محرم را تبدیل کن به

مورد حمله قرار می گرفت. بدترین دشمنها «فرمالیست» یا «مدرنیست» بود. خوب، این افراط و تفریط هنوز هم ادامه دارد و کسانی که باز مانده همان دهه اند و کتابهایشان منتشر می شود، دچار همان ذهنیتها هستند. اما خوشبختانه نسل جوان نویسنده - همین ها که «نسل سوم» می نامیشان - دیگر مسئله اش این نیست که موضوع و محتوا مهمتر است یا تکنیک و شکل؟ این نسل به این حد از رشد ذهنی و بلوغ ادبی - هنری رسیده است. و این - به گمان من - دستاورد کمی نیست، خیلی هم مهم است. می داند که باید شیوه ها و شگرد ها و تکنیک ها را بیاموزد و تجربه کند. این تقلید های سطحی از مارکس و حتی میلان کوندرا که اخیراً مد شده و جماعتی را مبهوت کرده، گذراست. مهم این است که امروزه ما بو تا کتاب نمی توانیم پیدا کنیم که دقیقاً شکل هم باشند. هر نویسنده ای می کوشد تا شکل جدیدی را به کار بگیرد، از زبان خاصی استفاده کند و به تشخص کاری برسد. کوشش خود من براین است که هرداستانی که می نویسم شیوه بیان و تکنیک خاص و درخور موضوع داشته باشد. سعی می کنم بو تا داستان یک شکل ننویسم. یعنی هر بار، کار جدیدی بکنم. و این خیلی مهم است. برگردیم به موضوع غیر ایدئولوژیک بودن که بهش اشاره کردی. البته بدون بررسی و تحلیل شرایط اجتماعی و شرایط خاص زمانه، نمی توان نظرداد. ولی من زیاد خوشبین نیستم. برای خیلی از نویسندگان همین نسل هنوز مسئله ایدئولوژی و تبلیغ ایدئولوژی در آثار ادبی حل نشده است. باید دید که اگر دوباره شرایط کمی باز شود و مثلاً بشود کارسیاسی کرد و پرداختن به سیاست مطرح باشد، باز هم نتیجه همان خواهد بود که امروزه می بینیم؟ البته من پرداختن به سیاست و سیاسی بودن و ایدئولوژی داشتن را اصلاً نکته ای منفی نمی بینم. خیلی از نویسندگان و هنرمندان بزرگ دنیا، درکنار نوشتن و آفرینش آثار ادبی، فعالیت سیاسی هم می کنند، عضو حزب هم هستند، سمت گیری سیاسی هم دارند. اشکال کار در جای دیگر است. وقتی در جامعه ای - مثلاً مملکت ما - آزادی وجود ندارد، فعالیت سیاسی و اجتماعی محدود و حتی ممنوع است، اتحادیه و سندیکا و انجمن و نهادهای مانند آن امکان فعالیت ندارند، روزنامه ها و مطبوعات آزاد نیستند و خلاصه هزار و یک مشکل و کمبود ناشی از نبود دموکراسی و آزادی در تمام زمینه ها به چشم می خورد، بار همه اینها می افتد روی دوش شاعر و نویسنده مان مرده. همه از او توقع دارند که «تعهد» و «مسئولیت» را درک کند، نه تعهد و مسئولیت ادبی - اجتماعی - سیاسی، بلکه صرفاً تعهد «سیاسی» و مقداری هم «اجتماعی» و یکی دو مقال هم «ادبی»... همین مشکل را در دهه های چهل و پنجاه هم داشتیم. به این ترتیب، باز هم برمی گردیم به این واقعیت که اگر آزادی و دموکراسی وجود داشته باشد، همه چیز - حتی ادبیات - به طور طبیعی رشد می کند.

م . ک : با توجه به اینکه نویسندگان این نسل می کوشند آثار مستقل بیافرینند و برایشان تکنیک جدا از محتوا - و یا بالعکس - دیگر مطرح نیست، با همه نوپا بودن، وضعیت ادبیات داستانی امروز ما را - در مقایسه با ادبیات داستانی

دنیا - چگونه می بینی؟ ما در کجای جهان داستان نویسی قرار گرفته ایم؟  
 ن . ژ : تا آنجا که می دانم و خوانده ام و بخصوص در برخوردهای این دو سه ساله تا حدی از نزدیک شاهد بوده ام و با سر و کله ای که با جماعت اهل قلم آن طرفها زده ام و نظرشان را در مورد داستانهای اندکی که ترجمه شده جوپا شده ام، اگر ادعا به حساب نیاید، باید بگویم که خیلی کمتر از آنها نیستیم. اما اشکالهایی هم وجود دارد. یکی همان ناممکنی در هر نسل و زمانه است که همیشه هم بوده. مثال بزنم تا قضیه کمی روشن شود: وقتی هدایت «بوف کور» را می نویسد و در نسخه های معنود به صورت پلی کپی در هندوستان چاپ می کند، اثری است درخشان در سطح جهانی. همگان براین نکته متفق القولند. حالا بیاییم «بوف کور» را در همان زمان مقایسه کنیم با سینمای خودمان. سینمای ایران - یا حتی تئاترش - در آن زمان در کجا قرار دارد؟ در سطح بسیار نازل و مبتذل. همزمان نویسنده ای داریم در سطح عالی. این مسئله امروزه هم صادق است. امروز ما داستانهایی داریم در سطح بالا و همزمان آثاری داریم در سطح نازل. این هم البته - می دانم که - ناشی از شرایط اجتماعی و فرهنگی مملکت ماست. اشکال دیگر ناشناخته بودن زبان فارسی است برای جهان. امریکای لاتینی ها این مشکل را ندارند. زبانشان اسپانیایی است و در واقع، یکی از زبانهای اروپایی. حتی ژاپنی ها و چینی ها هم وضعشان از ما بهتر است. البته در سالهای اخیر، کوششهای فراوانی را در زمینه ترجمه و معرفی داستانها و شعرهای معاصر به زبانهای مختلف شاهد بوده ایم. امروزه بسیاری از پر و پچه ها به اهمیت و ضرورت معرفی ادبیات معاصر به اروپاییان پی برده اند و دارند کار می کنند و درکار ترجمه از اهل قلم فرنگی هم کمک می گیرند. این کار ترجمه باید دو سویه باشد. ما هم نیاز داریم شعر و داستان امروز جهان را بیشتر و بهتر بشناسیم. مسائل دیگری هم هست. یکی همین جایزه های ادبی جهان، بخصوص نوبل، جایزه نوبل را می دهند به نجیب محفوظ مصری که ما شاعران و نویسندگان مهمتر و بزرگتری از او داریم. اما

گاهی فکر می کنم با آقای ابوالقاسم فردوسی، یا آقای ابوالفضل بیهقی، یا آقای ناصر خسرو قبادیانی یا آقای شمس الدین محمد حافظ شیرازی و امثال ایشان بیشتر احساس نزدیکی و همدردی و همفکری و هم نسل بودن می کنم تا شیخ فلان بهمانی یا میرزا بهمان فلانی و امثالهم که ظاهراً همدوره و هم نسل و هم عصری و گاه هم سن من هستند اما انگار هنوز در عهد دقیانوس به سر می برند.

اسامی اسپانیایی، آن وقت ببین چه از آب در می آید... در سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد، ما شاهد نوعی گرایش به عرفان، به درویش بازی، به کنجی خزین و نوری از مسائل اجتماعی هستیم. امروزه، چنین وضعیتی را به شدید ترین شکل ممکن می بینیم با این تفاوت که در این سالها، گونه ای عرفان مد روز مدرن غربی هم چاشنی اش شده. نگاه کن به انواع و اقسام یوگا و ام. تی. وی. ام و دافو و داتونیس و دن بازی و ... همین جور بگیر برو جلو تا برسی به تیراژ بالای کتابهای این یارو درویش امریکایی، کاستاندا... آن زمان - در مقایسه با امروز - شاید کمی اصیل تر بود. البته اینها همه ناشی می شود از شرایط به وجود آمده اجتماعی - سیاسی. طبیعی است که بی دلیل هم نیست. وانگهی، بخش عمده ای از ادبیات امروز و آثار جوانان، در خود نوع خاصی دیدگاه و ایدئولوژی دارند که نه فقط آن را بیان می کنند، بلکه تبلیغ هم می کنند و غیر از آن هیچ دید دیگری را که قبول ندارند هیچ، می خواهند سر به تنش هم نباشد.

م . ک : چه دیدگاهی؟ دیدگاه برگرفته از خارج؟  
 ن . ژ : خیر، همین دیدگاههای مذهبی، دیدگاههای ایدئولوژیک مذهبی...  
 م . ک : یعنی درون این مملکت؟

ن . ژ : بله ... همین ها که می مذهب مذهب می کنند و تظاهر به عارف بودن و به شکلها و رنگهای گوناگون رخ می نمایند ... به طور کلی، ما همیشه دچار افراط و تفریط بوده ایم. به نویسندگان نسل - به تعبیر تو - نوم نگاه کنیم، همان ها که در دهه چهل مطرح بودند. یک سو، تکنیک زدگی شدید بود؛ تکنیک و شکل را اصل می گرفتند، به طوری که اهمیت موضوع و محتوا را فراموش می کردند. از سوی دیگر، بی اعتنائی مطلق به شکل و تکنیک بود. امروز در جامعه ما چطور علیه رفاه شعار می دهند و بدترین دشمنها «رفاه طلب» است، آن زمان اگر نویسنده یا شاعری به مسائل فنی و تکنیکی اثر توجه و دقت می کرد،

گویا مصلحت آکادمی های ادبی - فرهنگی و مصلحت های سیاسی روز در جهان، تعیین کننده تر است. اگر یکی از شاعران یا نویسندگان ما جایزه نوبل بگیرد، می دانی چه تأثیری در شناختن ادبیات امروزمان می گذارد؟ البته زیاد هم نباید حسرت جایزه را بخوریم. اما به هر حال مؤثر است. امروزه، در جهان، سینمای ایران - به دلیل شرکت در جشنواره ها و بردن چند جایزه - در مقایسه با ادبیات فارسی، شناخته شده تر است. به هر حال، جهان امروز جهان ارتباط و رابطه است. در عین حال که نباید زیاد به خود غرّه شویم، نباید هم خودمان را دست کم بگیریم. من به نسل جوانتر از خودمان - همین بچه های بیست و یکی دو ساله - بیشتر امیدوارم. در کلاسهای داستان نویسی و فیلمنامه نویسی دانشکده سینما تئاتر که درس می دهم، با استعداد های حیرت انگیزی برخورد کرده ام که به هیچ وجه با نسل ما قابل مقایسه نیستند. این رشد را به بهترین وجه، می توان در وجود این جوانان و نوشته هاشان دید.

م. ک: به هر حال، هر نویسنده ای باید شرایط ویژه ای برای خود فراهم کند تا بتواند به آفرینش بپردازد و آنچنان که دلخواهش است کار کند. تو برای آفرینش، چه شرایطی را لازم داری؟ اصلاً نویسنده - بطور کلی - به چه شرایطی نیاز دارد؟

ن. ز: استاد باستانی پاریزی در پانویس یکی از مقاله های زیبا و شیرینش، بیٹی آورده که می گوید: «هر که دارد نان مفت و آب مفت / می تواند شعرهای خوب گفت». شك نیست که نویسنده باید آرامش خاطر داشته باشد، باید امنیت مادی و اقتصادی، امنیت اجتماعی - سیاسی و امنیت معنوی داشته باشد تا بتواند با آرامش خاطر، رها از دغدغه های روزمره و مسائل اولیه زندگی، بنشیند و در خلوت، کارش را انجام دهد. چنین شرایطی مطلوب نویسنده است. اما واقعاً کدام يك از ما چنین شرایط مطلوبی را داشته ایم یا داریم؟ من ناچارم برای گذران زندگی هزار کار انجام دهم: تدریس می کنم، فیلم مونتاژ می کنم، ویراستاری می کنم، ترجمه و ... انواع و اقسام کارهایی که هرکدام ناگزیر از انجام آن هستیم. گروهی ناچارند به حقوق بخور و نمیر کارمندی بسازند، عده ای هم از سر ضرورت، تن به مشاغل می دهند که تنها ثمره اش از خود بیگانگی و اضمحلال روح و روان است. و همه برای آن که ساعتی، خلوتی گیر بیاروی تا بنشیند چند صفحه ای بنویسد که بعد حتماً بگذاری در کوزه آبش را بخوری یا به دست برادران اصلاحگر ارشاد بدهی تا قیمه قیمه اش کنند یا وقتی هم که چاپ شد از پاتیل مقوا سازی سر در بیاورد. می گویند همین آقای مارکز صبح زود، قهبراق از خواب بیدار می شود، بوش می گیرد و می رود می نشیند پشت میز کارش و هشت ساعت، چهار ساعت، سه ساعت مرتب کار می کند؛ با فراغ بال و در آرامش کامل. حالا بگو کدام يك از نویسندگان سن و سال دار و بزرگ ما چنین امکاناتی در اختیار دارند؟ به هر کدام که نگاه می کنی می بینی مجبور بوده اند و الان هم ناچارند از صبح تا شب، هزارتا کله معلق بزنند تا لقمه نان و جرعه آبی به کف آرند و اجاره خانه ای بدهند و به اصطلاح، زندگی کنند. من اصلاً برای این عقیده سازوخیستی و عوامانه که هنرمند و نویسنده حتماً باید رنج و زجر و فلاکت بکشد تا بتواند آثار هنری و ادبی بیافریند، تره هم خرد نمی کنم. ولی فعلاً مثل اینکه ما چاره دیگری نداریم.

م. ک: (بعد از انقلاب) با پروچه های داستان نویسی جلساتی داشتید که تو پایه ثابت آن بودی، ثمره این جلسات چه بود؟ حسن ها و ضعف هایش و ...

ن. ز: سال ۵۹ بود و اوج جوش و خروش و بحثها و جدلها و جدالهای داغ سیاسی در همه جای مملکت و طبیعتاً در جلسات عمومی سه شنبه های کانون نویسندگان. قرار گذاشتیم روزهای شنبه و چهارشنبه بعد از ظهر، نور هم جمع شویم؛ يك روز بحث و بررسی شعر بود و روز دیگر داستان. در جلسات سه شنبه کانون، بیش از صد نفر جمع می شدند، اما اوایل در جلسات شعر و داستان، چهار پنج نفر را به زور می شد گرد هم آورد. این آخرها - اوایل سال ۶۰ و قبل از تخته شدن در کانون - تعدادمان رسیده بود به حدوداً بیست نفر. جلسات خیلی خوبی بود. کتاب شعر یا داستانی را تعیین می کردیم، بچه ها می خواندند و در جلسه بعد، نویسنده یا شاعر خودش حضور می یافت و همه راجع به کار، بحث و گفت و گو می کردند. نظامت - یا به قول رفقا، ریاست - جلسه هم بر عهده بنده بود. من خودم شخصاً از این جلسات، بسیار آموختم. پس از یورش به ساختمان کانون و چپاول اسناد و مدارک و هست و نیست آن، مدتی همیدگر را ندیدیم. سال ۶۱ فرا رسید. گروهی از بوستان که بهشان دسترسی داشتیم، گرد آمدند. مرتضی تقفیان، محمود داوودی، اکبر سرنوژی (که مدتی است هرسه در خارج اند)، یارعلی پور مقدم، محمد محمد علی، محمد رضا صفدری، کامران بزرگ نیا، قاضی ربیعاصوی، صمد طاهری، اصغر عبداللہی بودند و من و گلشیری. بعد ما عبدالعلی عظیمی و رضا فرخفالد و بیژن بیجاری هم آمدند. پنج شنبه ها عصر در دفتر کار من جمع می شدیم؛ پس از نوسه جلسه، دیدیم ممکن است مشکلی ایجاد شود (آخر یادت که هست؟ روزهای بدی

بود!)، رفتیم منزل گلشیری. جلسات در خانه گلشیری ادامه داشت تا اینکه مهندس هوشنگ کبیر - که از عاشقان ادبیات و سینماست و همان کسی است که برای تمرین و اجرای «شهرقصه» زنده یاد بیژن مفید سرمایه گذاری کرد و پس از انقلاب هم تهیه کننده چند فیلم شد که کلی خسارت مادی برایش به ارمغان آورد و فیلمها توقیف شد و بسیار آدم با حسن نیتی است - دفتر کارش را در اختیارمان گذاشت. مشکل جا برای ما مشکلی همیشگی بوده و هست. حاصل هفت ماه جلسه، مجموعه «هشت داستان» بود که محمد علی سپانلو که آن زمان نشر «اسفار» را می چرخاند، پیشنهاد داد گلشیری برآن مقدمه ای بنویسد. گلشیری مقدمه را نوشت که خیلی ها بهشان برخورد و سپانلو هم - بر خلاف سه چهار ناشری که از چاپ آن کتاب غر خوار شده بودند - آن را منتشر کرد. واکنش بسیار خوب بود. نخستین مجموعه داستان این شکلی بود که در می آمد. مقدار معتابهی فحش و فضیحت از مطبوعات حکومتی نوش جان کردیم و ناشران معنور وقتی موفقیت کتاب را دیدند، آمادگی خود را برای چاپ جلد های بعدی ابراز داشتند. همیشه همینطور است. بعد ما، خیلی ها به آن جلسات دعوت شدند یا خودشان آمدند. خود تو بارها می آمدی. رضا جولایی، امیرحسن چهلنت، منیره روانی پور، عباس معروفی، علی مؤذنی و تقریباً همه آنان که تو «نسل سوم» می خوانیشان به علاوه آذر نفیسی که مدتی پای ثابت جلسات بود، نجف دریا بندری، رضا سید حسینی، اکبر رادی، محمود نوبت آبادی، ابوالحسن نجفی، شهرنوش پارسی پور، غزاله عزیززاده، میهن بهرامی، جواد مجابی و کسانی دیگر که نامشان یادم نیست. جلسات شور و حال غریبی داشت. بحثها ضبط و گاه پیاده می شد. همه نوارها و نوشته ها و صورتجلسه ها هم موجود است. مجموعه بعدی «یازده داستان» بود که نشر پایپروس در پنج هزار نسخه چاپ و صحافی کرد، اما وزارت جلیله ارشاد هنوز هم پس از هفت سال صلاح ندانسته که از انبار خارج شود. پس از آن، مجموعه پر صفحه «سیزده داستان» بود که حرفچینی و صفحه بندی شد و ناشر از ترس، متن حرفچینی را برای بررسی به خدمت برادران بررس فرستاد که انکار هنوز پس

در سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد، ما شاهد نوعی گرایش به عرفان، به درویش بازی، به کنجی خزیدن و دوری از مسائل اجتماعی هستیم. امروزه، چنین وضعیتی را به شدید ترین شکل ممکن می بینیم با این تفاوت که در این سالها، گونه ای عرفان مد روز مدرن غربی هم چاشنی اش شده.

از شش سال و اندی، فرصت نکرده اند آن را بخوانند. به هر حال، شاید بد نیست، روزی روزگاری براساس صورتجلسه ها و یادداشتها و نوارهای موجود، جریان کارهای این جلسات را بنویسیم و منتشر کنیم. به هر حال، این هم جزئی از تاریخ ادبیات همیشه زیر خفت و فشار سرزمین باستانی ایران است. ... در این سالها - غیر از جلسات بچه های اصفهان که ادامه همان جلسات به قول خودشان «جنگ» بوده - چندین جلسه دیگر هم اینجا و آنجا تشکیل شد. گروهی از شاعران سه شنبه ها نور هم جمع شدند، جماعتی روزهای چهارشنبه، عده ای در مشهد جلسه گذاشتند و همین طور ادامه یافت. اینگونه جلسات نشان دهنده نوعی نیاز فرهنگی همگانی بود. فقط این نبود که مثلاً کوشان یا ناصر یا گلشیری حالا خوابنا شده اند که بیایید چنین حرکتی بکنیم. این زائیده يك نیاز اجتماعی فرهنگی بود. وقتی کانون نویسندگان را تعطیل می کنند، کارش در این جمع های کوچک - در خانه ها و دفترهای شخصی - باید ادامه یابد و می یابد. اگر قرار است زمانی کانون نویسندگانی دوباره کارش را شروع کند، در واقع افراد همین نشست ها و جلسه ها باید گرد هم آیند. حسنهای این جلسات را گفتم و خودت هم بهتر از من می دانی. اما اشکالهایی هم وجود داشت. در مملکتی که همه چیز و همه کار و همه چیز پنهانیش به صورت باند بازی و گروه بازی و نان به هم قرض دادن و مرید و مراد بازی است، مشکل می شود کار سالم کرد و انگ تشکیل باند و گروه و راه انداختن مرید و مراد بازی را نخورد. وقتی هم نخواهی اسیر این جور خاله رنگ بازی ها شوی، عملاً آن جریان نمی تواند ادامه پیدا کند. اشکال دیگر - که از انواع بیماری های عوامانه و ناشی از شرایط ناسالم اجتماعی فرهنگی ماست - وجود کوته بینی، تنگ نظری، منم منم زدن و هیچ کس دیگر را آدم حساب نکردن است. انگار من وقتی بزرگ جلوه می کنم که دیگران را کوچک کنم یا به قول معروف، چاق شدن من در کربو لاغری یا لاغر کردن دیگران است. همه مان ادعای آزاد اندیشی، آزادی و اعتقاد به دموکراسی داریم، اما هیچ کدام انگار نمی توانیم به آن عمل کنیم. اعتقاد به آزادی و دموکراسی فقط در حرف نیست، باید به آن عمل هم کرد. در هر لحظه از

زندگی، باید نشان بدهیم که به این اصول معتقدیم. من وقتی دیدم که این جلسات بیش از آنکه برایم مُثر باشد، نیرو و انرژی ام را به هدر می دهد، محترمانه کنار کشیدم. البته این اشکالات هم حل شدنی است. من شخصاً نیرو و توانم را صرف همان جوانانی کردم که وقتی سر کلاس می نشینند یا در یکی از جلسات بحث و گفت و گوی فوق برنامه دانشکده که از هنرمندی دعوت کرده ایم شرکت می کنند، اینگونه عادات تنگ نظرانه و خاله زنکانه در وجودشان نیست. بهتر است تجربه های مثبت مان را به این نسل انتقال دهیم. فردا مطمئناً از امروز روشن تر خواهد بود.

م. ل: در حرفه‌های، به کانون اشاره کردی. به هر حال، در این یکی دو سال اخیر، جلساتی هم برای تشکیل کانون نویسندگان بر پا شد. در شرایط فعلی، تشکیل چنین کانونی را تا چه حد ضروری می بینی؟ آیا باید همان کانون قبلی دوباره احیاء شود؟ یا همان اساسنامه و نظامنامه، به همان شکل که بود؟ یا باید در اساسنامه تغییراتی به وجود آید؟ یا بهتر است کارنامه آن کانون - تا همان جا که بوده - بسته شود و مجدداً یک نهاد جدید نویسندگان - حالا با هر اسمی که می خواهد باشد - تشکیل داد؟

ن. ز: این فقط ضرورت شرایط فعلی نیست، در هر شرایطی، در هر زمان و مکانی، وجود چنین کانونی ضرورت دارد. اکنون در همه جای دنیا، انجمن قلم هست، کانون نویسندگان هست، روزنامه نگاران، منتقدان گوناگون، مترجمان، فیلمنامه نویسان و امثالهم تشکیلات صنفی و نهاد ها و اتحادیه های قانونی دارند و حقشان هم هست که داشته باشند و حکومت‌های معقول هم از آنان حمایت می کنند و حد اقل بهشان احترام می گذارند. تجربه دوره اول کانون پیش رویمان است. دوستان نوشته اند که چه برسرسر آمد، زیرا رژیم شامنشاهی اراده اش بر این بود که فقط باید تشکیلات فرمایشی پا بگیرد و اصلاً نمی توانست چیز دیگری را تحمل کند. دیدیم هم که عاقبتش چه شد. بعد انقلاب رخ داد؛ یک تجربه تاریخی عظیم و غریب که نسل ما آن را با تمام وجود - با پوست و استخوان - لمس و درک کرد. امیدمان این بود که چنان خطاهایی دیگر تکرار نشود. اما متأسفانه انگار ملت ما و حکومتها و نولتهامان نمی توانند یا نمی خواهند که از تجربه های تاریخی درس عبرت بگیرند. ما دچار دور باطلی هستیم و دائماً محکوم به قطعهای فرهنگی: نتیجه اش هم لطمه های فراوان و شدیدی است که می خوریم و آخ هم نمی گوئیم... بله، این ضرورت وجود دارد؛ اگر وجود نداشت، چنان جلساتی تشکیل نمی شد. اما این پرسش که آیا باید همان کانون قبلی را احیاء کرد یا انجمنی جدید راه انداخت، اینها چیزی نیست که من و تو نوعی یا شخص دیگری تعیین کنیم. باید چنین جمع هایی تشکیل شود، نویسندگان و شاعران روشن اندیش و فرهیخته دور هم بنشینند، نیت ها را کنار بگذارند، بگویند و بشنوند، بحث کنند و نظر دیگری را تاب بیاورند و خونشان به جوش نیاید و تیشه برندارند تا ریشه مخالفان خود را بزنند. نتیجه و ثمره این بحثها تعیین کننده خواهد بود، نه آنچه من - و فقط «من» - به آن معتقدم. من هم در آن جمع شرکت خواهم کرد و نظرم را ارائه خواهم داد. تو هم نظرت را می گوئی، دیگران هم حرفشان را می زنند و در نهایت، بالاخره به جایی خواهیم رسید. شرط اول این است که امنیت اجتماعی وجود داشته باشد. وقتی هنوز صحبت کانون یا اتحادیه یا انجمن نویسندگان مطرح نشده، پر تیراز ترین روزنامه مملکت که در دست خود برادران است برمی دارد انواع و اقسام تهمت ها را به اهل قلم می زند، فحش و فضااحت می دهد و پرونده سازی می کند و جو تهنید و ارباب راه می اندازد و یک نفر هم نیست بهش بگوید: «عمو! بالای تو چشم شهادت ابرو! کمی کوتاه بیا!» چطور می شود از امنیت سخن گفت؟ حالا طنز قضیه در این است که درست بیخ گوشمان شاهد سقوط ابرقدرتی هستیم که تاوان انحصار طلبی هایش را آنطور پس می دهد، ولی به روی مبارک نمی آوریم و می گوئیم: «خیر! مال ما فرق می کند!» بعد بنا می کنیم از «آزادی»، تعریفهای هشت من نه شاهی و آجق و جق به دست دادن و برایش حد و مرز شرعی - عرفی - ایدئولوژیک تعیین کردن. خیر، عمو جان!

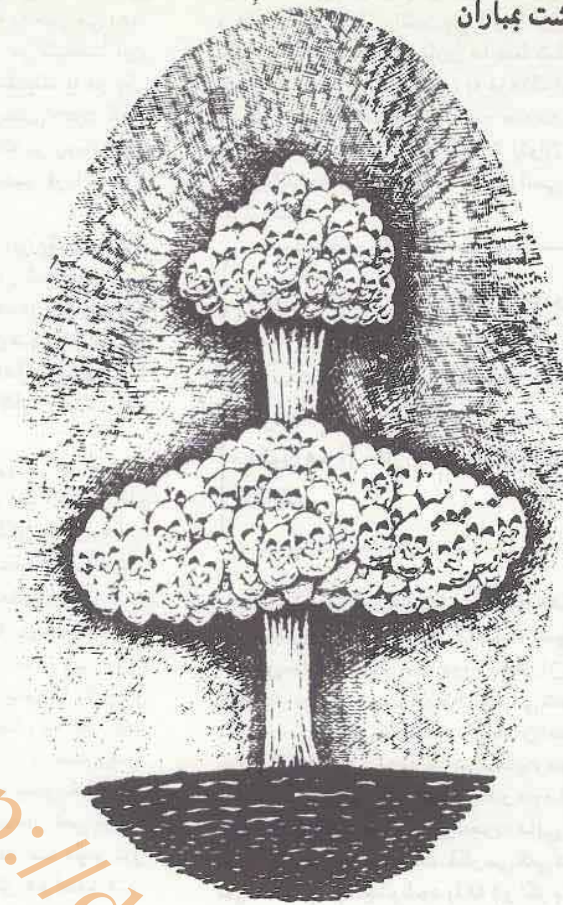
آزادی حد و مرز بر نمی تابد. اصلاً شماها از چه هراس دارید؟ از نوع دیگری از اندیشه؟ از اینکه عده ای که تنها سلاحشان یک قلم شکسته است، بردارند چهار کلمه بنویسند که به تریج قبای شما برمی خورد؟ یا فکرمی کنید اگر دور هم جمع شوند، کن فیکون خواهد شد؟ اگر کانون نویسندگان وجود ندارد، قهوه خانه ها و خلوت منازل و دفترهای کار که هست. کانونهای کوچک تشکیل می شود. تردید نباید داشت. نبود کانون لطمه بزرگ و جبران ناپذیری است برای فرهنگ ایران. چند سال پیش که فیلمهای پاراجانف از قید سانسور برآمده بود، راجع به او و آثارش مطلبی در یکی از نشریات - گمانم «دنیای سخن» بود - نوشتم. خلاصه حرف این بود که: دیکتاتوری رفقا فقط به این بابا لطمه زده که نگذاشته ده پانزده سال فیلم بسازد و چند سالی هم او را فرستاده آب خنک بخورد، بلکه در اصل، به سینمای آن مملکت، به فرهنگ آنجا و بطور کلی به فرهنگ و هنر جهان و حتی به من هم که در ایران نشسته ام، لطمه و صدمه زده است. پاراجانف در طول پانزده سال، می توانست حد اقل پنج فیلم خوب بسازد.

رفقا با محروم کردن او از آفرینش، در واقع مرا از دیدن پنج فیلم خوب و فرهنگ و هنر جهان را از داشتن پنج اثر با ارزش محروم ساختند... اینها هم همین جور، لطمه این مسخره بازی ما فقط شامل حال من و شمای بخت برگشته اهل قلم نمی شود، به کل جامعه، به فرهنگ ایران و بطور کلی به فرهنگ نوع بشر - که گویا اشرف مخلوقات است - صدمه می زنند. اگر آزادی باشد، اگر هرکس بتواند عقیده اش را مطرح کند تا بتوان - به قولی - از میان عقاید گوناگون، بهترینشان را برگزید، آنگاه هیچ هراسی وجود نخواهد داشت. حالا می بگو، کر گوش شنوا...

اکنون در همه جای دنیا، انجمن قلم هست، کانون نویسندگان هست، روزنامه نگاران، منتقدان گوناگون، مترجمان، فیلمنامه نویسان و امثالهم تشکیلات صنفی و نهاد ها و اتحادیه های قانونی دارند و حقشان هم هست که داشته باشند و حکومت‌های معقول هم از آنان حمایت می کنند و حد اقل بهشان احترام می گذارند.

م. ل: غیر از کارهایی که در زمینه های ادبیات و سینما انجام داده ای، ویراستاری هم کرده ای. می دانیم که بسیاری از بنگاههای انتشاراتی در جهان، آثار نویسندگان حتی مشهور را پیش از چاپ به ویراستاری می سپارند. بیشتر کوشش نویسنده صرف خلاقیت می شود - البته به استثناء آنان که یکی از مشخصات اصلی کارشان، نثرشان است - و ویراستاران حرفه ای هم وظیفه خود را انجام می دهند که در نهایت هم به نفع نویسنده است و هم سطح کار انتشاراتی ها را ارتقاء می دهد و هم مفید به حال خواننده. اما در ایران، تا آنجا که من می دانم، چنین تجربه هایی کمتر انجام شده، آن هم بیشتر در مورد ترجمه ها بوده است. فکر می کنی در مملکت ما باید این کار در مورد آثار نویسندگان هم انجام شود یا نه؟ و اگر باید، حدود و ثغورش تا کجاست؟

ن. ز: این کار حتماً باید انجام شود. بسیار هم ضرورت دارد. البته هستند نوستانی که لجاج می ورزند و گمان می کنند اگر کارشان را بدهند دست ویراستار، دون شانسان خواهد بود؛ ویراستاری کار دقیق و دشواری است. خیلی از نوستانی که به کار ویرایش مشغولند، متأسفانه معیارشان سلیقه شخصی است. همیشه گفته ام که اگر سلیقه معیار باشد، سلیقه نویسنده یا مترجم بر سلیقه شخصی ویراستار ارجحیت دارد. یک بیت دیگر هم از استاد پاریزی نقل کنم (قول می دهم آخرین نقل قول از ایشان باشد). ایشان گویا روزگاری کتابی را ویرایش کرده بود، می فرماید: «مریضی بهتر از بیمار داری / نوشتن بهتر از ویراستاری». راست هم می گوید. من خودم در این مورد، تعبیری دارم که البته زیاد مؤدبانه نیست. ببین، ویرایش مثل شستن کون بچه مردم است. هرچه هم که این کار ضرورت داشته باشد، شستن کون بچه مردم کرامت دارد. آدم اگر کون بچه خودش را می شوید، خُب بچه خودش است. جای دوری نمی رود. اما در کار شست و شوی ماتحت بچه مردم هرچه هم که دقت کنی، باز ممکن است پدر و مادر و در واقع صاحب اصلی بچه بعد گلایه کنند که آب سرد بود یا داغ بود، فلانی کون بچه مان را سوزاند یا باعث شد سرما بخورد یا اصلاً درست و حسابی نشسته است و از این حرفها. از همه مهتر اینکه هرقدر هم در این کار کرامت آمیز دقت و حوصله به خرج بدهی، امکان ندارد آن بچه حتی یک بار هم تو را «بابا» یا «مامان» بخواند. بگذریم... همان طور که گفتی، در کشورهای پیشرفته از نظر فرهنگی، ویراستاری نوعی تخصص است. ویراستاران گاه در مورد شخصیت‌های داستان نظر می دهند، فصلهایی از رمان را کوتاه می کنند و خلاصه اختیارات فراوانی دارند. اما در مملکت ما انگار ویرایش یعنی جدا کردن «می» های فعلها یا چسباندن «ها» ها و احياناً جمله ای را از روی سلیقه اصلاح کردن. من غیر از کار روی ترجمه ها - که گاه ناچار شده ام خودم متن را دوباره ترجمه کنم -، تجربه های مثبتی در زمینه ویرایش داستان دارم که بهترینش همان کار روی رمان رفیق آریا کبیری بوده است. ماجرا را در مقدمه «اگر ماه بالا بیاید» نوشته ام و نیازی به تکرار نیست. من با آنکه در مورد نثر و سوسا غریبی دارم، وقتی کارهایم را پیش از چاپ به دوستان نشان می دهم، ازشان می خواهم اشکالات نثری ام را یاد آوری کنند. در مقدمه کتاب «نشانه ها و معنا در سینما» - که خیلی ها از آن خوششان آمده بود - در جمله ای، از ترکیب «دریچه پهنور» استفاده کرده بودم. پس از چاپ، رفیق شاعر احمد رضا قایخلو که آدم بسیار دقیقی است، گفت: «دریچه یعنی در کوچک... چطور می تواند پهنور باشد؟» خوب، همه ممکن است اشتباه کنند. ویراستار دقیق - به هنگام باز خوانی اثر - می تواند همین



مسعود نقره کار

## آرس Arès بر جهان فرمان می راند

ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح روز ششم اوت (۱۵ مرداد ماه) ۱۹۴۵، نه در انفجاری آزمایشی بر فراز صحرای «آلاموگاریو» ی نیو مکزیک، بر فراز هیروشیما - و سه روز بعد بر فراز ناکازاکی - آمریکا بمب اتمی اش را به آزمایشی واقعی گذاشت. در این «آزمایش» بیش از صد هزار انسان در دم جان باختند و صدها هزار نفر زخم هایی مرگ آور برداشتند، که بتدریج به جمع جان باختگان اضافه شدند. و هنوز نیز بر اثر پیامد های ناشی از تشعشعات اتمی این بمباران قربانیان فراوانی به کام مرگ کشیده می شوند. پس از انفجار، آنچه که از

هیروشیما و ناکازاکی برجای ماند، حتی بازمانده ها، تابلو هایی هراسناک و جانخراش بودند. شاهدان آن هول و دهشت بی مانند نقل کرده اند که :  
 «... زندگان سردگانی وحشتناک به نظر می آمدند، مردمی که چشم هایشان بر اثر انفجار از حقیقت بیرون آمده بود. برخی در خیابان ها می خزیدند و تلاش می کردند تا با یاری گرفتن از حافظه شان راه رود خانه را بیابند و عطش وحشتناک خود را فرو بنشانند...»

امروز بر کسی پوشیده نیست که بمباران هیروشیما، و به ویژه بمباران ناکازاکی، نقشی در تسلیم شدن ژاپن نداشت، و ژاپن پیش تر به زانو درآمده بود. در این میان اما آمریکا به چنین آزمایش و کشتاری نیاز داشت، نیازی شیطانی که دربارهٔ زمینه های سیاسی، اقتصادی، نظامی، و حتی علمی و روانی آن، به کرات گفته و نوشته شده است.

حدود ۴۵ سال بعد، در ۲۷ دی ماه ۱۳۴۹ (ژانویه ۱۹۹۱) رویدادی دیگر نیاز سیری ناپذیر آمریکا را به «آزمایش و کشتار» در برابر دیدگان مردم جهان قرار داد. نخستین ساعات آن روز، جورج بوش، رئیس جمهور آمریکا فرمان بمباران عراق و قتل عام مردم این کشور را صادر کرد، تا به نام «صلح و آزادی» علاوه بر دستیابی به خواست های سیاسی، اقتصادی، نظامی و روانی، کارکرد سلاح های فوق مدرن نیزه و یک جنگ «کوتاه و تمیز» را به محک تجربه بگذارد. در این جنگ نیز آمریکا متحدینش به روشنی می دانستند که تداوم محاصره اقتصادی و تلاش های دیپلماتیک می توانستند سرانجام کارسان از آب درآیند و عراق را مجبور به ترک کویت کنند - ترک کشوری که امروزه مسلح شده است حمله و اشغال آن به تحریک و با «چراغ سبز» آمریکا صورت گرفت - !، اما چنین نکردند.

نه فقط در این دو جنگ، در تمامی ۱۷۰ جنگی که پس از جنگ جهانی دوم رخ داده است، ظرفیت حل اختلافات با گفت و گو و اقدامات سیاسی وجود داشته است. ۱۷۰ جنگی که ظرف ۴۶ سال و عمدتاً در نیمکره جنوبی برپا شد و اکنون نیز آتش بیش از ۲۶ مورد آن به صورت جنگ شهری، جنگ چریکی و درگیری های مرزی شعله ور است. در این میان آمریکا و دیگر قدرت های جهانی و اقمارشان، نه آنگونه که «کلوزوتس» گفته است در «ادامه سیاست» های به نتیجه نرسیده، بل که با همان سیاستی که هسته اصلی اش جنگ افروزی ست برای حل اختلافات و قبولاندن نظر و اراده خود پا پیش گذاشتند. جنگ تنها «طریق و وسیله» ای است که سیاست های آنان را به پیش برد و به پیش می برد.

جنگ خلیج فارس اما، همانند جنگ های بزرگ و پر تلفات و اجتناب پذیر دیگر، سبب شده است تا بار دیگر پیرامون علل پیدایی و تداوم جنگ بحث و گفت و گو و اظهار نظرهای گوناگون علمی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مطرح شود. علیرغم گستردگی این بحث ها تا کنون اما نکته تازه ای در رابطه با چرایی بروز جنگ و تداوم آن ارائه نشده است.

مردم شناسی، بیولوژی، جامعه شناسی، روانپزشکی و روانشناسی پاسخی روشن و نو به این سؤال نداده اند، که به کدامین دلایل انسان - عنصر اصلی جنگ - زندگی اش با این پدیده گره خوردگی ای تاریخی دارد. و چه عوامل اجتماعی، بیولوژیک و روانی سبب شده، و می شوند تا «اشرف مخلوقات»، با جهانی تفرعن درباره اندیشگی و لاپیش، به گونه ای دست به کشتار هموع خود بزند که حیوانات نیز از به کارگیری چنین روش هایی پرهیز می کنند! در عرصه روانشناسی حضور عنصر تمایل و اقدام به انهدام و کشتار در وجود انسان، و یا به زبان روانشناسی، غریزه «انهدام و تخریب» و «کشتار و پرخاشگری»، مورد گفت و گوی صاحب نظران است، غریزه ای که مرگ را می پسندد و سعی در فرو پاشی موجود زنده دارد و می خواهد هرچانداری را به عنصری بیجان تبدیل کند. در نزاع ها و جنگ های جوامع اولیه، جنگ و کشتارهای دوران برده داری، در آنمخواری ها، بومل ها، قربانی کردن انسان ها و... و امروز در ابمادی گسترده در جنگ های مدرن، سلطه چنین غریزه ای را نمی توان نادیده گرفت. در برابر ویژگی های مختلف بیولوژیک و غریزی ای که جنگ را نتیجه اجتناب ناپذیر سرشت انسانی و سرنوشت محتوم او می نماید، از غریزه عشق ورزی و دوست داشتن و سازندگی نیز سخن گفته شده است. قدرت و جایگاه چنین غریزه و ویژگی ای در انسان سبب شده است تا برخی برای پاسخ یابی درباره چرایی گفته شده اهمیت چندانی برای نقش غریزه تخریب قائل نشوند، و به عوامل سیاسی و اجتماعی بروز جنگ توجه داشته باشند. تبدیل ویژگی های بیولوژیک و روانی انسان به «قدرتی اجتماعی» - البته در طول سالیان دراز - نیز مورد بحث و تحلیل است. با اتکا به چنین برداشتی بر زمینه ی گسترده ی زندگی اجتماعی، ویژگی های گفته شده به شکل قدرت طلبی و سلطه جویی از سوئی، و فرمان پرستی و «چنون توده ای» از سوی دیگر، باز تاب یافته است.

هنوز اما بیشترین نظریه پردازان دربارهٔ علل بروز جنگ به عوامل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و آئینی نظر دارند، و جنگ گاه به عنوان یک «ودیعہ آسمانی»، و گاه مظهر محرک و پیش برندهٔ جامعه بشری معرفی شده و می شود. در پیوند با مجموعه ی ویژگی های اشاره شده، از جنگ طبقاتی و جنگ بعنوان اهرم پیش برندهٔ «سیاست سرمایه انحصاری»

که می باید در مناسبات و تحولات مشخص «کار» و «سرمایه» مورد بررسی قرار گیرد، نیز سخن گفته می شود. این نظریات نه فقط نقش غریزه را نادیده می گیرند، بل که برای مجموعه ویژگی های بیولوژیک و روانی انسان در رابطه با پیدایی و تداوم جنگ اهمیت بسزائی قائل نیستند.

انگیزه های برپایی و تداوم جنگ ها نیز نمایش مجموعه ای از این عوامل خوانده می شود. (قدرت طلبی، سلطه جویی، زنان، اندرز کاهنان و خدایان، تمدن کردن ملل دیگر، صلح و ...). «هلن» در ایلپاد هومر، و «خاطر یک دخترک اسپارتی که یونانیان را وا می دارد تا سرزمین پرپام را ویران کنند»، کرسوس که در برابر کوروش می گوید: «... اگر ملامتی وارد باشد متوجه خدایان یونان است که مرا به شروع جنگ تشویق کردند و اهدی آن قدر احمق نیست که جنگ را بر صلح ترجیح دهد که در آن بجای آنکه پسران پدران خود را در گور کنند پدران پسران خود را به خاک سپارند»، و نورمن شوارتسکف - قهرمان امریکا - که گفته است: «برای تأمین صلح و آزادی دست به بمباران عراق می زنیم! و... چهره های این نمایش هستند.

بهرگونه، در علت یابی جنگ افروزی انسان، مجموعه ای از فاکتورهای مختلف، که فقط اشاره ای به برخی از آنان شد، طرح اند. در این میان اگرچه شناخت عوامل برپائی و تداوم جنگ پراهمیت اند، اما علیرغم سایه روشن های موجود، بر همگان آشکار است که بشر توانایی جلوگیری از جنگ و زندگی در صلح را داراست. اما چرا به آنچه که شایسته اش هست دست نمی یابد؟

واقعیت گره خوردگی زندگی انسان و جنگ را، بعنوان یکی از قدیمی ترین پدیده های هستی انسان، باید پذیرفت. انسان تا کنونی، بویژه قدرت مداران، جنگ را هنر دانسته است و از «هنر جنگ» گفته است. مانیفست این هنر، شاید «هنر جنگ» اثر «سون تزو» باشد، اثری که یکی از کهن ترین آثار ادبیات نظامی چین است، و عصاره تجربیات پیش از خود را گرد آورده است. این کتاب که راهنمای آیندگان جنگجو نیز قلمداد می شود، نخستین بار به همت یک پدر روحانی به فرانسه ترجمه شد. «سون تزو» دستورالعمل های اخلاقی در جنگ را آموزش می دهد، و از روحیه انسانی در جنگ، و جوانمرد بودن و عادل بودن در جنگ سخن می گوید. او درباره دانشی می نویسد که می باید «جوهر منطق و روح رهبری» آن را شناخت. او از سردار چینی ای می گوید که «فرمان داد تا به لشکری که در محاصره اش بود آتوقه برسانند»، و نوشت که «مخاصمات به هنگام کشت و درو و برداشت محصول ممنوع» است. **هیاتاشی رازان** اما در شرحی انتقادی که بر سیزده فصل این کتاب نوشت، پای عقل و خود را هم به میان کشید: «بیگانه بودن نسبت به هنرهای جنگ، یعنی نداشتن دل و جرأت، برخورداری از هنرهای جنگ و عاری بودن از هنرهای صلح، یعنی نداشتن عقل و خرد». منصف ترین جنگ خواهان خود را پیرو اندیشه های «سون تزو» می دانند.

واقعیت امروزی جهان ما و جنگ اما «نورمن شوارتسکف» است، و کارتل ها و تراست هایی که او سخنگویی شان است، یعنی فرمانده یکی از فجیع ترین قتل عام های تاریخ. او «هنر جنگ» را خوانده است، و از کنار دستورالعمل های اخلاقی آن آگاهانه گذشته است. با چنین برخوردی با «هنر جنگ»، «نورمن شوارتسکف» ها بر جهان فرمان می رانند، بی آنکه مهر «آرس» - خدای جنگ - را داشته باشند، که «سرانجام به صورت جوان غمگینی جلوه

کرد». او واقعیتی ست «بلند قامت و درشت اندام» و آنگونه سنگدل که در پاسخ سؤال خبرنگاری که از او پرسید: «فکر می کنید کشتگان جنگ چه تعدادی هستند؟»، گفت: «من برای شمارش جنازه به اینجا نیامده ام». واقعیتی ست که چون «گولزن» از جنگ تمام عیار و تام می گوید و برافکاری سواراست که صاحبان آن نه قربانی کننده «سگ و کرکس»، که در میدان های جنگ کشتگان را می درند» بل که شادی کنندگان قربانی شدن مردان و زنان و کودکان کشورهای دیگرند. واقعیتی ست همانگونه، که «انیشن» درباره نظامیان پروس گفته است: «خطای طبیعتند، نفر دارند اما ستون فقرات برایشان کافی ست»، و همین برای کشتار همفروغ کافی ست. واقعیتی ست او در حضور «تسلیح برای صلح» و «خلع سلاح از طریق ساختن سلاح بیشتر»، و اینکه علوم طبیعی و علوم اجتماعی، و فن و تکنیک نیز در راه تحکیم حاکمیت آرس سنگدل به کار گرفته شده است.

واقعیتی عینی ست جنگ و جنگ افروزی که کشنده تمامی خصائل انسانی و شریف آدمی ست. برای برافکندن این پدیده پلیس چه باید کرد؟ می گویند از کودکان باید آغاز کرد. آموزش صلح؟ خانم هانیا لوجاک HANIA LUCZAK، عضو شورای نویسندگان مجله ی معتبر GEO، در مقاله ی مفصل خود پیرامون علل خشونت و جنگ افروزی در انسان، که در شماره ۶ این مجله (۲۷ مه، ششم خرداد) با عنوان «چه چیز آدمی را جنگ افروز می کند؟» درج شده است، می نویسد: «مارشاک، نویسنده کتاب های کودکان در اتحاد شوروی از کودکان شش ساله خواست تا بجای بازی های جنگی، بازی های صلحی بکنند، آن ها قبول کردند اصل نمی دانستند چگونه پس از سکوت و مشورت با یکدیگر، یکی از آنان به سوی پدربزرگش دوید، و پرسید: پدربزرگ چه جوری آدم صلح بازی می کند؟»، و می بینید «بازی های صلحی» برای ما نیز چه واژگان مهجوری ست؟! با این حال باید از کودکان آغاز کرد. آموزش و بازی و سرگرمی آن ها باید با صلح و آرامش گره بخورد. بی شک در برابر بمباران های تبلیغاتی جنگ خواهان، و در برابر توانائی شان در بکارگیری سیستم های آموزشی و روانی دلخواه، و حتی احتمال دستکاری های ژنتیکی در آینده، انسان های صلح دوست را توانی اندک است، اما جهان اینگونه نخواهد ماند!

می گویند جنبش ها و تشکل های مردمی و دمکراتیک ضد جنگ باید بر پا، و تقویت شوند. اکنون هزاران تشکل ضد جنگ، فقط در اروپا، علیه جنگ و جنگ افروزی تلاش می کنند، اما برآستی یک جنبش ضد جنگ جهانی و نیرومند می تواند در برابر جنگ و جنگ افروزی بایستد؟ تجربه جنگ خلیج فارس نشان داد که جنبش های ضد جنگ کنونی توان تأثیر گذاری بر روند جنگ و جنگ افروزی را ندارند. حتی تلاش های دیپلماتیک کشورهای که اندیشه و آمال شان در تقابل با جنگ و جنگ افروزی می نماید، در این جنگ بی نتیجه بود، تلاش هایی که نشان داد، راه حل اختلافات از طریق دیپلماسی، مورد قبول و باب طبع حاکمان کنونی جهان نیست.

در اهمیت افشای تلاش های جنگ خواهانه در عرصه های مختلف فعالیت اجتماعی نیز گفته و نوشته اند، به ویژه جنگ اندازی جنگ طلبانه به عرصه ی علم. اینکه می گفتند و می گویند، جنگ دستاوردهای پر ارزشی برای بشر داشته و دارد، و «جهان سرشار از ناز و نعمت و آسایش، انسان را کمال و بیهوده و تن پرور می کند و او را به صرافت ترقی و پیشرفت و اختراع نمی اندازد» و یا «تا

چندین تخم مرغ شکسته نشود یک املت یا خاکینه درست نمی شود» و یا چنانچه «هوس کشورگشایی پادشاهان فرانسه اگر نمی بود، فرانسه کشوری مستعد صلح و جامعه ای شکوفا نمی شد» و... به روشنی نشان داده شده است که در زمره اباطیل اند. جنگ نه فقط دستاورد پر ارزشی نداشته، بل که خدشه دار کردن و زشت کردن چهره علم را سبب شده است، تا آنجا که «جنگ ستارگان» چهره علمی، تحقیقی و تئوریک بخود گرفته، و بیولوژی (ژنتیک) و روانشناسی به سمتی برده می شود که «ماشین های جنگی ساخته شده از گوشت و استخوان و ستون های صلحجویانه هم به بازی تبلیغاتی بدل شده است. فقرات» از انسان ساخته شود. در این میان تلاش از خلع سلاح و انهدام برخی سلاحهای از مد افتاده و بی اهمیت خبرها ساخته می شود، در حالیکه روند مدرنیزه کردن سلاح های مرگبار و اتمی و تلاشهای «علمی، تحقیقی و تئوریک» جنگ ستارگان بی وقفه ادامه دارد! آنگونه که «جنبش پزشکان جهان برای جلوگیری از جنگ هسته ای» اعلام کرده است، «بشر هرگز این چنین به نابودی خود نزدیک نبوده است».

و به راستی چه باید کرد تا «آرس بر جهان فرمان نراند» و «فرزندان ما در کتاب ها با جنگ آشنا شوند» و «هزاردرزای کاغذی» ساداگو ساساکی ۱۲ ساله، که قربانی بمباران اتمی هیروشیما شد، آنگونه که او می خواست پرواز داده شود؟ چه باید کرد تا دیگر تابلوی هیروشیما، آنهم در مقیاس جهانی، در برابر دیدگان شاهدان عینی - اگر شاهدهی بماند - به نمایش گذاشته نشود:

«مردم می گویند، انسان بعد از مرگ یا به آسمان می رود یا به جهنم، من هنگام زنده بودنم جهنم را دیدم، باور نمی کردم که می توان زنده بود و جهنم را دید. آری، هیروشیما در یک آن سوخت و نابود شد. هیروشیما آنچنان شد که زخمی هایش بر کشته شدگان حسرت می خوردند، آنها آرزوی می کردند کاش می مردند و اینهمه زجر نمی کشیدند. ما آرزوی می کردیم برخی از مجروحین را بکشیم، زیرا امیددی به زنده ماندن آنها نبود، آنها خودشان هم تقاضا می کردند، ما را بکشید، ما را از این جهنم وحشتناک نجات بدهید»

#### توضیح چند نکته

در آرش شماره ۱۷، چند اشتباه چاپی ست، که با پوزش، بدینوسیله اصلاح می شود:

صفحه ۷، ستون اول، سطر ۹، به زبان، غلط است؛ به زبان درست است.

همان صفحه، ستون سوم، سطر ۲۴، دولت یازگان هژی نیست، غلط است؛ دولت یازگان خوبی نیست، درست است.

صفحه ۱۴، ستون سوم، سطر ۵۲، از ریشه لاتین culture است، غلط است، از ریشه لاتین cultura است، درست است. همانجا، سطر ۵۵ و ۵۶، به معنای صورت خاص دستاورد های انسان و زندگیانی انسان که انسان را از موجودات طبیعی جدا می کند، درست است.

صفحه ۱۵، ستون دوم، سطر ۲۸، هشن بود، غلط و شده بود، درست است. ص ۱۵، ستون سوم، سطر ۶۰، هژپ ژور غلط و هژوپ ژور درست است.

ص ۱۶، ستون سوم، سطر ۲۱، که در پطن جامعه اضافی ست.

نیز، صفحه ی ۲۵، ستون اول، سطر ۱۷ و ۲۱، گیومه ها اضافی ست. وجود آنها - آنطور که در متن آمده - به نقل قول مستقیم از آقای رویایی دلالت دارد، که نابریست است.

غزل تلخ

خواب من  
ای لب گزّه شبگره ها  
می!

شب پای منی  
سر منه تا صبح  
برآ  
می!

بی طاقتم  
از بازی آشفته دیروز

امروز  
دیدار تو ام

تجربه آموز  
تسلیم صفای تو ام

آتشزنه ام باش  
ممشوق من

ای لولی انگشت نما  
می!

تلخم همه  
در نبض نفس

میگده خالیست  
کس ، خواب شکن نیست

آتش بزنی  
ای خواب شکن

خواب مرا  
می!

غریبکده ای باقی ام  
از دولت آفاق

ای سلسله روشن هرجائی عشاق  
قرابه سوزان تو

خوش باد!  
یکبار دگر

وصل کن  
این می زده

با می!

عباس صفاری

کولیان باد

در کرداب گلی سپید  
سر فرو برده ام  
تا زمزمه آب را  
در کوچه آوند ها  
بشنوم،  
و صدای شکفتن هسته های هلورا  
در دل خاک .

بر دیوار باغی  
نام تمام گلهای جهان را  
نوشته ام  
تا سلیقه منجمد سنگ  
ترک بردارد  
و انگشتان خیس سپیدار  
انگشتر خورشید را  
در پشت کف آلود ابر  
بیابد .

در بلور سحرخیز شبتم ها  
تن می شویم  
تا روز  
به جز خرناسه و خاکستر  
که از دهان کوههای فرسوده فرو میریزد  
معنای دیگری هم  
داشته باشد .

بر سوزنهای شکسته نور  
راه میروم  
بی پاپوش .

بوته رگهایم  
شعله ور میشود  
و اوراق این حریق  
در خاطره کولیان باد  
میروند  
تا آنسوی تابستان .

دو شعر از یدالله رویایی

از ریختن شهادت از انگشت

ویرانه از نگاه تو بر می خیزد  
تا  
انگشت تو بر می خیزد از جا

راز می شوم و  
به انگشت تو می پیچم ،  
وقتی اشاره به ویرانی دارد  
انگشت تو که با نگاه تو بر می خیزد  
و در صدای مار صورت من را می پیچاند .

۲

رویای ریخته  
دره زبیا  
مرگ .

هر بار که بال لاشخوار و سایه قاری  
گیسوی دره را  
از ریخته های خیال های بافته در فریب زغن  
تاریک می کند ،  
سبابه ام را ای زائر!  
لنگر میان گیسو کن  
تا جای مرگ را بشناسی .

http://idiall.com/del



بر مرده مهتابگون تو

قرنی گریستم

بر مرده مهتابگون تو

و بیش از آنم

توان گریستن

نماید.

خرزهره ها برگ می کنند و بهار می آید

با تابوت ارغوان

بر چهره یاسمن

حزن بهاری را ببین

تا ابلهسان

تابوت تو را بر دوش می کشند

ای انسان مهتابگون

بهار از ایسان است

اینک در تو همه چیزی هست

الا تو چشم

که بر هم نهاده بی

در سایه تو زیتون بنان می گیرند

نردبامی شده بی بر بلندی هیروت

و بی نگاه بر آفاق تیره می گذری

گیرم که چشم بگشایی از این خواب بیمارگون

در باغ خدا چه می بینی جز نقش مرده خویشتن

بر پرده بی که باد بر آن می نمد

و پیام آورانی نادم

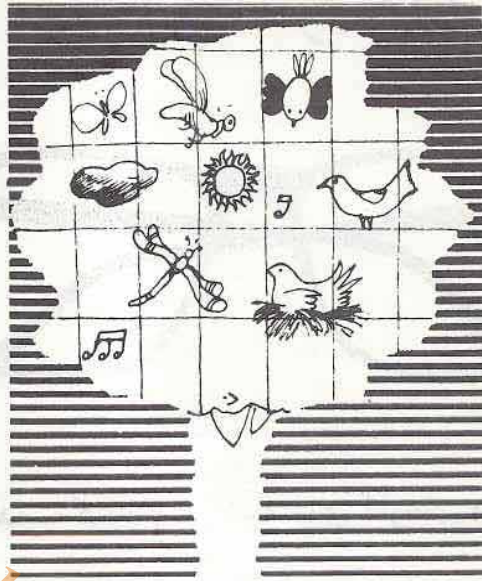
که بر خاکستر تو نماز می گزارند

قرنی گریستم

بر مرده مهتابگون تو

اینک

زندگان را دل می نهم



از این اندوه

شب بی ستاره

و من

بر براده شیشه خفته ام

بیگاه و

بی شکیب

تو کجایی؟

اینجا که منم

آیینه ها فرو می شکنند

یکایک

در سکوتی تلخ

و عصب

در ضجه مداوم مرگ رقم می خورد

تو کجایی؟

بی سایه و بی رمق

خورشید از کناره پریده روز میگذرد

لنگان

بی نگاهی

تو کجایی؟

سنگین

با بالهایی از جیوه مسموم

حلقوم پرنده به کهریای سکوت

آغشته است

بیگاه

در کرانه دور

تو کجایی؟

سوزنده در حریره آتش

هنوز در اشتیاق تو ام

ستاره کوی!

محمد امان

با تصویر مادرم

گاه اندوه نگاهت می کنم

گاه شادای

نه!

مانند آن زمان که نزد تو بودم

مانند آن زمان

خطا بسیار می کنم

گاه اندوه نگاهت می کنم

گاه خطا

نه!

مانند آن زمان که نزد تو بودم

می دانم آرزویت چیست

گاه اندوه نگاهت می کنم

گاه آرزو

نه!

مانند آن زمان که نزد تو بودم

# رضا شاه و تجدّد



عبدل سیچونی

## من بیست سال خدمت کردم؛ نمی شود روی کارهای من کاهگل مالی شود\*

رضا شاه پهلوی

بنحوی که نه تنها مردم کلاه های جدید را کلاه پهلوی می گفتند بلکه حتی زیر شلواری های جدید مردان و تن پوش زردامن زنان را هم، که امروز «شورت» میگویند «تنگه پهلوی» می گفتند.

یکی دیگر از مظاهر تجدّد در مورد تغییر لباس، برداشتن چادرزنان یا کشف حجاب بود که ترقیخواهان مملکت ما، و بعنوان نمونه مرحوم ایرج میرزا، در ده ها سال در وصف محاسن آن اینهمه شمرسرویه و مطلب نوشته اند. شاید نسل جوان نداند که این کارچه اندازه مشکل بود زیرا نه تنها مردان بلکه خود زنان هم در برابر آن مقاومت میکردند. برای مثال مادر خود من، که زن عقب مانده ای هم نبود، وقتی سخن از کشف حجاب میشد میگفت من که فقط برای رفتن به حمام از خانه بیرون میروم، اگر کشف حجاب بشود در داخل خانه حمام می کنم، با وجود این او نمی توانست خود را از ثواب زیارت حرم امامان و امامزاده ها محروم کند و اولین بار که پس از کشف حجاب میخواست به زیارت شاه عبدالعظیم برود من هم همراه او بودم. او با يك روسری بزرگ سیاه - شیشه همین حجاب اسلامی که در جمهوری اسلامی مرسوم شده - سر و گل و گل و گردن خودش را پوشید و با اینکه طبق نص قرآن پیدا بودن قرص صورت مانعی ندارد او با مهارت کاری کرد که فقط يك منگ از صورتش، که شامل چشم و ابرو و دماغ و دهن بود، از روسری بیرون بماند. ما بی هیچ مانع و برخوردی تا آستانه صحن آمدم ولی هنوز يك پا را درخت از آستانه در صحن به آنطرف نگذاشته بودیم که جیغ مارم بلند شد و من دیدم که روسری سیاه او در زیر چکمه پاسبانی در حال چرخ خوردن است و مادر را هم در حالیکه برای پوشاندن موهایش دو دست بر سر گذاشته بود دیدم که بطرف حرم می لود.

خوشبختانه در آن زمان جمعیت مثل امروز در شهرها متمرکز نبود و زنان دهات و عشایر و حتی خانواده های ساکن کتاره های بعضی شهرهای عقب مانده مثل شهرما، که هشتاد در صد جمعیت را تشکیل میدادند گشاده رو بودند و مثل زنان پیشرفته شهری خود را در پیچه و چادر و چاقچور نمی پوشیدند و گرینه معلوم نبود کار کشف حجاب باین زودی ها پایان بگیرد و زنان جامعه ما باین آسانی ها با قافله تمدن همراه شوند.

تصور نبود که امر تجدّد در عصر رضا شاه به لباس و ظاهر محدود بود. بخوبی یادم میآید که پدر من همیشه از نا امنی قبل از حکومت رضا شاه حرف می زد. او خودش وقتی ده ساله بوده با يك کاروان تجاری سفر می کرده و بارها و بارها تعریف می کرد که وقتی دزدان کاروان را

هم میشوند، و من چون از تهمت نزدی افکار بسختی بیم دارم اجازه می خواهم قولی را که دراین مورد بنظم می رسد با نکر مآخذ نقل کنم:

مرحوم خلیل ملکی روزی در جمع مریدان، بمناسبتی، به کسانی که دم از پیشرفت مملکت در زمان رضا شاه میزدند اشاره ای کرد و گفت می میگوند مملکت ترقی کرده، راه آهن ساخته شده، کارخانه درست شده، مدرسه درست شده و فلان و بهمان. مثل این میماند که يك پدر پولدار بمیرد و یکی را قیم پسرش بکند. این قیم هم از همان روز اول با يك اردنگی بچه را بیاندازد توی کوچه. خوب، این بچه هر طوری باشد، یا نان گدایی و یا صدقه در و همسایه ها هم شده بزرگ میشود و وقتی کبیر شد شکایت میکند که فلانی اموال مرا بالا کشیده و خورده است. بعد آن قیم میآید و از خودش دفاع میکند و میگوید آقا، من يك عمر زحمت کشیده و این بچه را به این قد رسانده ام. حالا حکایت رضا شاه است. مملکتی که اینهمه ثروت دارد این بابا آمده جلوی پیشرفتش را گرفته و تا آنجا که توانسته خرابی بالا آورده حالا آمده اند میگوند رضا شاه آل کرده است و بل کرده است. نخیر آقا، توی این دنیائی که این همه پیشرفت کرده يك مملکت هرچه جلوی آبادی و پیشرفتش را هم بگیرند خودش پیشرفت میکند و این پیشرفت ها هم که دراین مملکت شده برخلاف میل و کارهای رضا شاه و اطرافیانش شده و بطور طبیعی شده است.

البته اگر نخواهیم وارد بحث فرق میان «تجدد» و «تمدن» بشویم و این هر دو را یکی فرض کنیم باید بگویم که سخنان و استنباط مرحوم خلیل ملکی جای بحث دارد زیرا من خود شاهد تلاش های حکومت و مأموران رضا شاه برای پیشرفت و ترقی مملکت بوده ام. مثلاً زمانی که برای تغییر لباس نوبت حکم کرد که مردها کلاه لبه دار، که به کلاه پهلوی معروف بود، برسرس بگذارند پاسبانی های شهرما همگی مجبور بودند يك چاقوی تیز همراه خود داشته باشند و من خود بارها ناظر بودم که آنها کلاه نمدی دهاتی ها را با چه مهارت و سرعت غیرقابل وصفی از سرشان برمی داشتند و در چشم بهم زنی آنها با چاقو چهارچاق کرده بیست صاحبش می دادند و یا شلواری های گشاد دهاتی آنها را از زانو قیچی می کردند که مجبور شوند شلوار فرنگی بپوشند. خوشبختانه مردهای شهری ما تجدّد مآبی از خود نشان دادند و خیلی سریع و بدون هیچ مقاومتی «کلاه نستمال» ها را با «کلاه پهلوی» و قیابا را با کت و مانتو فرنگی عوض کردند. باید یادآوری کنم که در آنزمان کلمه «جدید» با نام «پهلوی» مترادف شده بود

در روزهای ۳ تا ۶ ژوئن ۱۹۹۲ مسیحی که برابر با ۱۴ تا ۱۶ خرداد ۱۳۷۱ هجری بود در یکی از سالن های مؤسسه «فیاپ» از طرف «انجمن فرهنگ ایران در پاریس» جلسات کنفرانس، یا آنطور که در اعلامیه انجمن آمده است، «نشست گفتار و بحث» درباره «تجدّد در ایران» بر پا بود. با اینکه چنین نشست هائی، آنهم در بیار غربیت، غنیمتی دست نیافتنی است و من خود علاقه ای شدید به کسب دانش از محضر بزرگان فکر و فرهنگ ایران دارم، به دو دلیل ساده نتوانستم از این گفتارو بحث ها بهره مند شوم: یکی اینکه قیمت اثن دخول به جلسات ۵۰ فرانک بود که پرداخت چنین مبلغی برای مهاجر بی پناهی چون من آسان نیست، دوم اینکه من که از کودکی متأسفانه به بوی دیباغخانه و رنگ گنر چهره ها و لباس ها و ساختمان های چینه ای و خشکی خو گرفته ام در بازار عطاران و رنگرزان از هوش میروم، و اگر بفرض هم میخواستم ۵۰ فرانک بهای حضور در جلسات انجمن فرهنگ ایران را بپردازم بعلت از هوش رفتن در نشست ها طبعاً از دانش بزرگان قوم بهره ای نمی بردم و حتی موجب اخلال در کسب فیض دیگران هم می شدم: اما گذشته از اینها راستش من تصور میکردم که گفتار و بحث های این نشست ها بیشتر به شرح و توضیح ترقیات و پیشرفت های عصر پهلوی و بخصوص عصر رضا شاه، که در واقع همان «عصر تجدّد» ایران است، اختصاص دارد و چون من خود این تجدّد را با گوشت و پوست و رگ و پی خود حس کرده و دریافته ام، دیگر نیازی به شنیدن آنچه در زندگی روزانه دیده ام نخواهم داشت ولی بقول نخستین ولی فقیه عصر جاهلیت جدید، مع الاسف هرچه در عنوانی گفتارها دقت کردم عنوانی که اختصاص به تجدّد در عصر رضا شاه یا عبارات بهتر رضا شاه و تجدّد - که در حقیقت دو کلمه مترادف هستند - داشته باشد، در میان آنها ندیدم. بهمین دلیل دریم آمد که این مطلب ناکفته بماند و به خود گفتم تو که سراپا مخلوق این تجدّد هستی نمک ناشناس باشی اگر دری در این باب نگشائی.

اما برای بحث دراین باره از سخن مخالفان آغاز میکنم که میان «تمدن» و «تجدّد» فرق میگذارند و میگویند «تجدّد» در معنا پوسته و ظاهر و رنگ است و «تمدن» معنای واقعی پیشرفت و تکامل فرهنگ و دانش بشری است، و اگر هم بپذیریم که در زمان سلطنت و حاکمیت رضا شاه چیزی بنام «تجدّد» در میهن ما براه افتاد در بهترین صورت آن چیزی جز رنگ و لعابی از تمدن و یا عبارات بهتر پوسته ای بر تمدن نبود اما بعضی جلو ترهم میروند و حتی منکر نقش رضا شاه در تحقق همین تجدّد

زندان یکی از دزدها از من خواست که از اسب پیاده شوم و من از سرچگی به حرف او گوش ندادم و او با چماقش چنان به بازوی من کوفت که خون از لای انگشتانم بیرون زد. او همیشه پس از تعریف داستان اضافه می کرد مثل امروز نبود که آدم توی بیابان ها طشت طلا روی سرش بگذارد و هیچکس هم کاری به او نداشته باشد. البته فکر می کنم این «طشت طلا» که مخصوصاً هم روی سر می گذارند، یک اصطلاح باشد که باید ریشه و معنای آنرا از دانشمندان فقه اللغة پرسید زیرا من با همه رابطه ای که با خانواده های مرفه داشته ام تنها چیزی که دیده ام این بوده که حداکثر مردانشان ساعت جیبی طلا و زنانشان انگو و گردن بند حمل می کرده اند ولی با همه کجکاوئی که بخرچ داده ام در هیچک از خانه های آنها طشت طلا ندیده ام. اینرا هم بگویم که پدر من بعلت اینکه آدم مؤمن و مقدسی بود خیلی دل خوشی از حکومت رضا شاه نداشت برای اینکه میگفت رضا شاه حرمت روحانیت و مذهب را نگاه نمی دارد، و مثلاً یکبار با ترس و لرز و با صدای خفه ای تعریف کرد که وقتی رضا شاه دستور داد حرم امام رضا را به گلوله ببندند برای تمیز کردن تکه پاره های گوشت مردم و خون هایی که به در و دیوار صحن چسبیده و پاشیده بود، مجبور شدند یک هفته در صحن را ببینند. با وجود این همیشه تکرار می کرد رضا شاه هرچه اش هم بد باشد به امنیتش می ارزد.

و این امنیت البته باتسانی بست نیامده بود. رضا شاه از طریق ایجاد یک تمرکز شدید حاکمیت به استقرار امنیت در کشور رسید. بزرگترین نتیجه تمرکز در کشور امنیت راه ما بود که ناگزیر با قلل و قمع عشایر و حبس و کشتن سران آنها و «تخته قاپو» کردن کردن نشینان تامین شد. حالا اگر بعضی ها فر می زند که تخته قاپویی حساب نشده و عجولانه و اجباری به دامداری و تولیدات دامی لطمه می زند و یا اینکه حبس و کشتن سران عشایریه آن شکل با دموکراسی و آزادی منافات دارد و یعنی استبداد است بنظرمی رسد که به اهمیت امنیت توجه نداشتند زیرا در حقیقت این مسائل در برابر امنیتی که در راه ما بوجود آمده بود اساساً نمیتواند قابل طرح باشد.

البته امنیت در زمان رضا شاه تنها به امنیت راه ما محدود نبود بلکه کشور از امنیت سیاسی قابل ملاحظه ای نیز برخوردار بود و هیچکس مطلقاً جرأت توطنه برای ایجاد تزلزل در مملکت را نداشت و همه معتقد بودند که دستگاه دولتی چنان بر اوضاع مسلط است که حتی شوهر در برابر زنش هم اطمینان نمیکند حرفی خلاف قانون بزنند زیرا لحظه ای بعد دستگاه های مربوطه و حتی خود رضا شاه از آن با خبر می شوند. و این مسئله تا حدودی هم حقیقت داشت. مثلاً در پای هر صندوق پستی یک پاسبان کشیک می داد و کسانی را که می خواستند نامه در صندوق بیاورند می پائید. او می توانست نامه هرکس را، که به هر دلیلی به او مشکوک می شد، پیش از انداختن در صندوق از او بگیرد و بازرسی کند و اگر مطلب مشکوکی در نامه ببیند نامه و صاحب آنرا به کلانتری تحویل دهد. علاوه بر اینها در داخل پستخانه خود کارمندان هم گاهی نامه ها را واری می کردند و همین کاریه استقرار امنیت سیاسی در کشور کمک زیادی می کرد. برای مثال تشکیلات کمونیستی معروف به پنجاه و سه نفر از همین طریق کشف شد باین معنی که حواله پولی را که با اسم محمد شورشیان به پست رستانت اهواز رسیده بود در اختیار پلیس این شهر می گذارند و پلیس با دستگیر کردن او به کشف این شبکه جاسوسی می رسد.

نباید تصور کرد که حکومت رضا شاه تنها سازمان های کمونیستی را مغل امنیت می دانست و نسبت به آنها حساسیت نشان می داد. برای نمونه میتوان از گروه دیگری که فاشیست و طرفدار آلمان هیتلری بود نام برد که در همان زمان کشف شد. یکی از رهبران این سازمان که افسر جوانی بنام جهانسوز بود رسماً اعدام شد و یکی دیگر از آنها که یحیی نام داشت در زندان مرد. از قضا من این آقای یحیی را می شناختم. او قبلاً یکی از دوسه عکاس شهرما بود و من همسال عکس تصدیق مدرسه ام را پیش او می گرفتم اما او بعد ما یک کتابفروشی نسبتاً بزرگی باز کرد و من از او زمان کرایه می کردم. او روی یک پارچه ای که سراسر دیوار ته مغازه اش را گرفته بود

با خط درشت نوشته بود: «من ایرانی و لایق همه چیز هستم». آن جهانسوز هم خلاصه «نبرد من» هیتلر را ترجمه و چاپ کرده بود.

شاید بعضی ها تعجب کنند که رضا شاه، که خود طرفدار هیتلر و مردی ناسیونالیست بود چرا باید دستور اعدام رهبر یک گروه فاشیستی یا ناسیونالیستی را بدهد. ولی شاید در آنزمان به احتیاط نزدیک تر بود که هیچ سازمان سیاسی و یا اینتلوژی و یا برنامه ای، حتی اگر طرفدار خود رضا شاه هم می بود، وجود نمیداشت زیرا از کجا معلوم که در همین سازمان ها افراد دارای صاحب فکر مستقل نشوند و ریزی توطنه ای بوسیله آنها صورت نگیرد کما اینکه بعضی از اعضای همین گروه فاشیستی یا ناسیونالیست، پس از شهریور ۱۳۲۰ و ایجاد حزب کمونیست توده به عضویت این حزب درآمدند.

نمونه دیگر اقدامات امنیتی این بود که در آنزمان هرکس از تهران خارج می شد باید یک جواز، یا باصلاح امری یا پروانه خروج از یکی از کلانتری های تهران بگیرد که در موقع خروج به ژاندارم های دروازه بان شهر نشان دهد. البته گرفتن این جواز مشکل نبود و با دادن مثلاً یک قران حق و حساب یا کمتر فوری صادر می شد ولی همین امر ساده پلیس را در جریان نقل و انتقال اشخاص می گذاشت.

روید و خروج به شهرها از طریق دیگری هم کنترل می شد و یکی از آنها ایجاد پست های «نواقلی» یا «عوارض صدی سه شهرداری» بود که بر روید دهاتی هایی که بار داشتند نظارت می کرد و سه در صد بهای جنسی را که وارد شهر می کردند از آنها دریافت می کرد. البته ارزیابی اجناس بوسیله و بمیل مأموری که دم دروازه شهر نشسته بود صورت می گرفت. در این مورد بد نیست نمونه ای را یاد آوری کنم. می گفتند لری مقدار کمی روغن در یک مسمی بزرگی وارد شهر کرد. مأمور عوارضی پس از وزن کردن لیگ روغن به لری گفت وزن بارت پنج کیلو است که صدی سه عوارض آن می شود پنج قران، و چون تمام روغن دهاتی بیش از یک کیلو نبود و قیمت آن هم در آن زمان پنج قران بود مأمور عوارض روغن و دیگر را بجای عوارض برداشت و به دهاتی گفت «به امان خدا» لری بیچاره که درمانده بود به مأمور گفت: «یعنی موی من روغن نیاشتم؟» (یعنی می گوئی من روغن نداشتم؟) که البته این مطلب را جزء همان شوخی هائی تلقی کرد که مردم برای تفریح خاطر درست می کنند. بهر صورت این عوارض صدی سه علاوه بر اینکه وسیله ای برای کنترل روید و خروج دهاتی ها به شهر بود محل درآمد جالبی را نیز برای شهرداری تشکیل می داد که خود یکی از ره آورد های تجدید رضای شاهی بود.

امنیت و نظم در راه ما و شهرها طبیعتاً زمینه را برای رشد تجارت و صنعت و تجدید در زمینه اقتصاد فراهم می کرد و پس از آن بود که ایجاد کارخانه های قند و بافندگی و کبریت سازی و امثال اینها در مملکت رونق گرفت. البته معاندان که همه وقت در همه جا هستند شایع کردند که چون این اجناس همگی از روسیه وارد می شده حالا که آن مملکت بلشویک شده دولت دستور انگلیسی ما اینگونه صنایع را تشویق و به رونق بازار آنها کمک می کند بخصوص که بیشتر کارخانه های بافندگی هم چیت سازی بود و اتفاقاً واردات چیت هم انحصار به روسیه داشت. می گفتند چرا برای تولید ماهوت، که از انگلیس وارد می شود، کارخانه نمی آورند؟ ولی برخلاف این شایعات، دولت نوعی پارچه را هم، که بعلت اینکه اولین بار کارخانه اش در اصفهان بوسیله آقای کازرونی کار گذاشته شد «کازرونی» نامیده می شد، خیلی تشویق می کرد و حتی دستور داد که لباسهای شاگرد مدرسه ها یک شکل و از همین پارچه بویخته شود و همینطور برای لباس های سریازی از این پارچه استفاده شود. این دیگر گناه دولت نبود که کسانی که دستشان به دهانشان می رسید، و از جمله خود دولتی ها و مقامات بالا دست از ماهوت انگلیسی و پارچه های دیگر خارجی مثل گاباردین بر نمی داشتند و پارچه کازرونی را نامرغوب و پوشیدن آنرا ننگ و عار می دانستند.

اما کوشش و تلاش حکومت برای پیشرفت صنعت به این رشته ها، که تجارت با روسیه بلشویکی را از بین می

برد، محدود نبود. رضا شاه در سال های آخر حکومتش دستور داد که کارخانه نوب آهن، که مادر صنایع تلقی می شد، وارد کنند. خوب، البته در اینگونه موارد همیشه کار از واحدهای کوچک شروع می شود ولی همین کارخانه کوچک نوب آهن هم همچوات به ایران وارد نشد زیرا جنگ و اشغال کشور بوسیله عوامل متجاوز کوشش های این مرد بزرگ را برای صنعتی کردن کشور عقیم گذاشت و چیزی که از آثار این کوشش باقی ماند خرابه های چند ستون و دیوار نیمه ساخته در نزدیکی کرج بود که لابد تا کنون در اثر توسعه بی بند و بار این شهر آنجا را هم مستضعفان برای ساختن آلونک تصرف کرده و این آثار تاریخی را، مثل خرابه های ری که نزدیک تهران بود، از بین برده اند.

شاید بعضی ها ایراد بگیرند که روند صنعتی کردن مملکت مطلقاً فاقد سرعت لازم بوده و بخواهند در نیات رضا شاه در این زمینه تردید ایجاد کنند. اتفاقاً در همان زمان هم غرض روزان شایع کردند که رضا شاه از ایجاد طبقه کارگری می ترسد. مثلاً قصه ای رواج پیدا کرده بود که رضا شاه در موقع افتتاح کارخانه بافندگی کازرونی در اصفهان به صاحب کارخانه گفته بود «حاجی، هیچ متوجه هستی که با درست کردن این کارخانه داری انبار باروت درست می کنی؟» مسلماً این حرف را رضا شاه به شوخی گفته بود زیرا با قدرت نظامی مدرنی که او درست کرده بود، هیچ طبقه ای فکر طغیان و شورش هم به سرش نمی زد. به علاوه در املاک اختصاصی خود او در مازندران بزرگترین کارخانه بافندگی و ریسندگی راه افتاده بود.

بهرحال اگر صنعت بدلائل مختلف تنوع و رشد لازم را نداشت در عوض مدرنیسم و تجدید در کشاورزی، و بویژه در املاک خود شاه رونق فراوان پیدا کرد. البته منظور از مدرنیسم این نیست که ماشین آلات کشاورزی بمیزان وسیع در این املاک بکار افتاد. این کار در آن زمان چندان امکان پذیرم نبود. در عوض تجدید نظر در مالکیت صورت گرفت باین معنی که رضا شاه برای ایجاد تجدید و نظم و ترتیب در تولید کشاورزی مجبور شد قسمت اعظم این املاک را بنام خود کند و مأموران «املاک اختصاصی» برای این کار در مورد مالکان ریز و درشت این املاک تا حدی مجبور به اعمال خشونت هم بشوند زیرا بدون این کار تجدید در کشاورزی شمال امکان پذیر نبود. کسانی که در آن موقع زیسته اند ناظر بوده اند که مأموران دولتی در سراسر ایران چه تلاشی برای آباد کردن این منطقه می کردند. مثلاً کامیون های نظامی در تمام شهرهای ایران در گشت و گذار بودند که بچه ها و جوانهای لاغر را از کوچه ها و خیابان ها جمع کنند و برای کار در املاک اختصاصی به مازندران ببرند.

البته بعد از شهریور ۱۳۲۰ و اشغال کشور و باز شدن دست مالکان این املاک و احساس آزادی مطالبی در زمینه غصب املاک در مطبوعات نوشته شد و چند هزار نفر برای پس گرفتن اموالشان به دادگستری شکایت بردند. مطبوعات هم در مورد رفتار با کارگرانی که برای آباد کردن باغات مرکبات و غیره شده بود مطالبی نوشتند از این قبیل که مثلاً روزها پس از کار اجباری آنها را در گروه های شصت هفتاد نفری دست و پا بسته در یک انبار می انداختند و در بیست و چهار ساعت بیش از یک نوبت غذا به آنها نمی دادند. من خودم چند سال بعد، یک اقامت چند ماهه در بهشهر داشتم و یکی از محلی ها برای من تعریف کرد که این «انبار» های که باین معنی که کارگرانی که برای کار اینجا می آوردند از گرسنگی بیشتر اوقات شکم ناشتا به انارهای کال و ترش هجوم می بردند و در اثر خوردن آنها اسهال می گرفتند و بسیاری از آنها در اثر همین اسهال می مردند و آنها را در همانجا چال می کردند. این داستان البته کمی اغراق آمیز بنظر می رسد ولی در برابر آبادی و زیبایی هائی که در این منطقه بجا مانده و از نظر توریستی منطقه را بسیار جالب کرده شاید ضایعاتی از این قبیل چندان قابل طرح هم نباشد.

بهرحال مالکیت رضا شاه منظره این منطقه را بکلی عوض کرد و غیر از ساختن بناهایی مانند مهمانسرای بابلسر و مانند آن، خانه های دهاتی این منطقه را هم

ویران کردند و بصورت مدرنی ساختند. اما چون دهاتیان بشیوه زندگی دراپارتمان های مدرن عادت نداشتند ناگزیر اجازه سکونت در آنها را به آنان نمی دادند و آنها مجبور بودند در سرما و گرما در ویرانه های بی سقف خانه های قدیمی زندگی کنند. این امر اگر چه بعضی اوقات اسباب ناراحتی دهاتیان را فراهم می آورد در عوض آپارتمان های جدید همچنان تر و تمیز باقی می ماندند. ولی خوب، بعضی از دهاتی ها بتدریج یاد گرفتند که در این خانه ها سکونت کنند و بخصوص در دوران هرج و مرج پس از شهریور ۱۳۲۰ مشکل ویرانه نشینی دهاتی های مازندران یکی حل شد.

منظره ساختمان های مدرن و نحوه زندگی دهاتیان در این زمان در یکی از تابلوهای «استاد ماکان» در کتاب «چشمهایش» بزرگ علوی بنحوی دلنشین نشان داده شده است اما من خودم اتفاقاً عین این منظره را در «شاه آباد غرب» که قبلاً اسمش «هارون آباد» بود و پس از جمهوری اسلامی هم «اسلام آباد» شد، دیدم. من خاله ای داشتم که شوهرش بااصطلاح محلی «چوپدار» بود، یعنی گوسفند خرید و فروش می کرد. یک سال تاپستان به بدین اوفتم. خاله ام گوسفندها را در زمین وسیعی که پشت خانه مدرن تر و تمیزی قرار داشت می نوشید و همانجا مشک می زد و شب ها هم در الویکی که در گوشه ای از زمین درست شده بود و یا در فضای آزاد می خوابیدیم. وقتی من از خاله ام پرسیدم که چرا از آن خانه جدید استفاده نمی کنیم گفت «سرهنگ دنبلی» اجازه نمی دهد. یادم رفت بگویم که املاک رضا شاه بوسیله افسران ارتش اداره می شد. مثلاً سرلشکر افشارطوس، که رئیس شهرپایان زمان مصدق شد و مخالفان مصدق او را کشتند، رئیس املاک رضا شاه در مازندران بود و بعد ها از اعمال او یا به قول روزنامه نگارها از «جنايات» او در مازندران، وحشتی که در دل مردم انداخته بود در مطبوعات مطالب فراوانی نوشتند.

اما تصور نرود که در زمان رضا شاه تجدید فقط در زمینه های مادی و یا تغییر لباس صورت گرفت مهمترین زمینه ای که در آن تجدید بنام معنی راه یافت، واقعاً هم از همه مهمتر بود زمینه دانش و فرهنگ بود. در این زمان در قدم اول مکتب خانه ها را به مدرسه هایی تبدیل کردند که در آنجا بچه ها بجای سکو روی نیمکت می نشستند، البته چوب و فلک بعنوان ابزار تربیت همچنان باقی ماند ولی در عوض بجای آخوند ریشوی عبا عمامه ای معلمان جوان ریش تراشیده کت و شلوار بشیوه جدید درس می دادند. البته پیش از رضا شاه اینگونه مدرسه ها و نوع جدید تدریس با اسم «رشدیه» و در اثر تلاشهای شخصی بهمین نام در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران بوجود آمده بود اما برای اینکه همه چیز نو و مدرن شود این اسم را هم که عربی و قدیمی بود از یاد بردند و اسم مدارس جدید را ، اول مدرسه ابتدائی و مدرسه متوسطه گذاشتند، و بعد ها نام دبستان و دبیرستان را برای آنان اختیار کردند.

یکی از کارهای مدرن که در ارتباط با مدرسه بود ایجاد پیشاهنگی بود که بچه ها را از همان چگی با نظم سربازی و احساسات میهن پرستی آشنا می کرد. پیشاهنگان لباسی مخصوص، که شبیه لباس نظامیان و از همان پارچه رنگ نظامی بود، داشتند و در تمام سال، علاوه بر درس ، مشق نظامی می کردند که در نمایش رژه سوم اسفند، که هر سال بیاد کوتای سوم اسفند ۱۲۹۹ برگزار می شد، شرکت کنند. من خودم یکبار در این رژه ، که بر روی تپه ای در خارج شهر و در برابر تماشال اعلیحضرت صورت گرفت، شرکت کردم. این رژه با معطلی هایش بیشتر از سه ساعت طول کشید و من چون از سرما و یخ بندانی که در آنجا حاکم بودمریض شدم برای پس گرفتن لباسم به مدرسه مراجعه کردم و چون ناظم مدرسه فهمید که من دیگر نمی خواهم پیشاهنگ باشم کتک مفصلی به من زد.

اما فرهنگ در سطح بالا هم بسیار مدرنیزه شده و برای رهبری فرهنگ مدرن مؤسسه ای بنام «فرهنگستان» درست شد و در سال های آخر سلطنت رضا شاه هم مؤسسه دیگری بنام «کانون پرورش افکار» تاسیس کردند. کار اولی اصلاح زبان فارسی و پیراستن آن از لغات عربی

و کار نومی اصلاح افکار و زوین افکار کهنه و ترویج افکار تجدد خواهانه بود و رجال فرهنگ و ادب مملکت نیز همگی عضو این دو مؤسسه بودند.

در مورد «فرهنگستان» نیز مانند هر کار و بنیاد جدیدی، نیروهای عقب مانده و مغرض حرف هائی برای تخطئه در آستین داشتند. مثلاً نقل میکنند که میرزا محمد خان قزوینی، که شعرهای حافظ را بکک دکتر قاسم غنی اصلاح کرده و خود عضو فرهنگستان بود، وقتی به فرهنگستان می رفت اگر آشنائی در راه به او بر می خورد و از او می پرسید: «استاد کجا؟» می گفت: «به آن جای غلط می روم ، و البته معلوم است که منظور معاندین از نقل این داستان آن بود که بگویند مؤسسه ای که اساساً اسمش غلط است چگونه می تواند زبان فارسی را درست کند، ویا نویسنده ای بنام صادق هدایت جزوه ای با عنوان «نیرنگستان» نوشت که در واقع این بنیاد میهنی را می خواست تخطئه کند. یا همه این حرف ها همین «جای غلط» و یا «نیرنگستان» لغات و اصطلاحاتی بجای لغات و اصطلاحات عربی، که زبان شیرین فارسی را آلوده کرده است، وضع کرد که بسیاری از آنها بالاخره در زبان امروزی جا افتادند، بخصوص اسم ادارات و یا اصطلاحات اداری، که مردم چاره ای جز قبول آنها نداشتند مثل «دارائی» ، «دادگستری» و یا مثلاً «پرونده» و «سخنرانی» و مانند اینها - ولی خوب، مردم - سنت زده در برابر بعضی اصطلاحات، که نمی شنید آنها را به استفاده از آنها مجبور کرد مقاومت می کردند و در نتیجه بسیاری از لغات را نپذیرفتند و زحمات فرهنگستانی ها را بی اجر گذاشتند، مثل «دمرگاه» برای مسجد یا «خود روه» برای اتومبیل و مانند اینها. با اینهمه تاسیس فرهنگستان و لغت سازی های آن، حتی پس از انحلال آن، که نتیجه اشغال مملکت و رواج هرج بنام آزادی بود، چنان تأثیر روحی در میان روشنفکران و دانشوران بجا گذاشت که بسیاری از آنها بطور انفرادی به لغت فارسی سازی دست زدند و در میان ادبیات جا انداختند. حتی بعضی افراد میهن پرست تحت تأثیر این روحیه نام خود را هم تغییر دادند که برای نمونه می توان از سرهنگ «حسین منچهری» نام برد که اسم خود را به «بهرام آریانا» تبدیل کرد.

اما «کانون پرورش افکار» از همه سازمان های دیگر در امر تجدد اهمیت و تأثیر بیشتری داشت زیرا این سازمان تجدد فکری را هدف خود قرار داده بود و در غالب شهرستان ها هم شعبه داشت که با تشکیل جلسات کنفرانس مردم و بوزیر جوانان را در جهت اندیشه های مدرن و بخصوص اندیشه های میهن پرستانه تبلیغ می کردند. وظیفه اصلی ناطقین، یا بااصطلاح فرهنگستانی سخن رانان، که همگی از رجال ادب و سیاست بودند این بود که درباره ترقیات مملکت در عصر رضا شاه سخن برانند و همگان را با این ترقیات آشنا سازند. این سخنرانی ها بعداً در کتابچه های بزرگ و تمیز با تیراژ قابل ملاحظه ای چاپ و پخش می شد تا کسانی هم که در محضر سخنرانان حضور نداشتند از آنها بهره گیرند. از میان ناطقان «کانون پرورش افکار» بعضی ها برای دلنشین تر کردن سخنان خود به ابتکاراتی دست می زدند. برای مثال یکی از آنها در یکی از سخنرانی های خود از «دبیایه گلستان» سعدی بعنوان مقدمه نطق خود استفاده کرد با این تفاوت که هرجا نام «خدا» آمده بود آنرا به «رضا» تبدیل کرد و مثلاً بجای بیت:

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذریه درگاه خدا آورد چنین گفت:

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذریه درگاه رضا آورد

متأسفانه اوضاع و احوال روزگار و بخصوص تجاوز خارجیان به خاک میهن اجازه ادامه اینگونه «پرورش افکار» را نداد و گرنه نسل های بعدی با اینگونه تفسیرات در گلستان سعدی مطمئن می شدند که او در قرن ها پیش ظهور رضا شاه و ترقیات عصر او را پیشگویی کرده است. البته برای اینکه این امر شوخی تلقی نشود می توان از اصلاحاتی که در کتاب موش و گریه عبید زاکانی صورت گرفته مثال آورد که دیگر امروزه جا افتاده و خواننده امروزی اشعار عبید را به شکل اصلاح شده آن

میشناسد. برای نمونه وقتی فرستاده شاه موشان برای گریه پیغام می آورد که شاه گفته است:

یا بیا پایتخت درخند / یا که آماده باش جنگنا

بیت بعدی دراصل به اینصورت می آید که

گریه گفتا که شاه که خورده / من نیایم به شهر کرمانا

ولی در نسخه های عصر پهلوی «شاه» «موش» شده و بیت را به این صورت تصحیح کرده اند که «گریه گفتا که موش که خورده...».

مسئله سخن درباره تجدد پروری رضا شاه و گسترش تجدد پایان پذیر نیست و در این باره کتابها باید نوشته شود و بهتر است در اینجا برای کوتاه کردن گفتار نوشته خود را با بیتهی از سرود «ملی» خودمان به پایان برم که می گوید:

از پهلوی شد ملك ایران / صد ره بهتر از عهد باستان

۴ تیر ۱۳۷۱

\* صفحه ۵۰۸ یادداشت های عباسقلی گلشائیان، بکوشش سیروس غنی (ضمیمه جلد چهارم خاطرات و یادداشت های دکتر قاسم غنی، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۶۷

### دنباله صفحه ۲۱

خطاهای ولو کوچک را باز باید و اصلاح کند. من قبول ندارم نویسنده باید فقط به خلاقیت بپردازد به امید آنکه بعداً ویراستار نثرش را درست خواهد کرد. نثر و نگارش هم جزئی از خلاقیت نویسنده است. او موظف است همانقدر که روی تکنیک و فرم و محتوای اثر خود زحمت می کشد، به نثر و شیوه نگارش هم توجه کند. نثر فارسی با این گذشته غنی و این همه منابع بی نظیر ادبیات کهن، بهترین منبع نویسندگان است. باید دقیق خواند، کار کرد و نوشت و کوشید که از حد اینگونه شلختگی ها فراتر رفت. وظیفه و تعهد نویسنده در مقابل زبان اصلاً کمتر از تعهدات اجتماعی و مسئولیتهای سیاسی و التزامات دیگر نیست. نویسنده موظف است و باید که پیامرزد و بنویسد. منتها هیچ اشکالی هم ندارد که کارش را بدهد به ویراستاری تا بخواند و اصلاح کند. این ضرورت احساس شده، بطوری که امروزه کمتر ناشری است که ترجمه ای را بدون ویرایش، به چاپ بپردازد. در زمینه تکلیف نیز ویرایش سابقه دارد. احمد سمیعی یکی از بهترین آثار تحلیلی ادبی معاصر - «از صبا تا نیما» - را با نکت و به نحو احسن ویرایش کرده است. ویراستارانی چون سمیعی، امامی و دیگران کارهای خوبی کرده اند. شاید ارائه تجربه «اگر ماه بالا بیاید» باعث شود نوستان داستان نویس به ضرورت این کار پی ببرند. البته در حد خواهشهای نوستانه که «قربانت، یک نگاهی به این داستان یا رمان ببنداز و اشکالهایش را یاد داشت کن...» ، مورد هایی بوده است، اما به صورت جدی و حرفه ای ندیده ام داستان نویسی اثرش را به ویراستاری بدهد که: «کار مرا ویرایش کن...»

م. ک: کار تازه چه داری؟ نوشته شده و آماده انتشار؟

ن. ز: غیر از نو سه ترجمه، مجموعه مقاله های سینمایی، مجموعه مقالات ادبی و کتابی در بررسی و مرور فیلمهای مهرجویی، نو سه مجموعه داستان کوتاه آماده چاپ است و یک داستان نیمه بلند (Long Short Story) و دو تا داستان بلند... کلی هم کار دارم که باید پاکنویس کنم و انبوهی طرح که باید بنشینم و سر فرصت بنویسم: اگر عمری باقی باشد...

## جنگ قدرت در تاجیکستان

در میان رخداد های گوناگون مربوط به جمهوریهای آسیای پیشین شوروی، صرفنظر از ادامه جدال خونین در منطقه قره باخ بین ناسیونالیست های افراطی آذری و ارمنی و همچنین اجلاس سران کشورهای آسیای میانه در عشق آباد، پایتخت ترکمنستان و نتایج و پیامدهای این اجلاس، جنگ قدرت در تاجیکستان و ابعاد آن هم نظریه تاثیراتش در معادلات سیاسی آینده منطقه جایگاه ویژه ای دارد. رویا رویی سیاسی در تاجیکستان با شروع تظاهرات گروههای مخالف رئیس جمهور رحمان بنی اف در میدان شهیدان شهر دوشنبه، پایتخت تاجیکستان رو به شدت نهاد و بطور روزانه ادامه یافت. پس از دو هفته، بقصد نمایش متقابل قدرت، طرفداران بنی اف از شهرها و مناطق شمال

تاجیکستان به پایتخت بسیج شدند و بدین ترتیب اجتماعات اعتراضی در شهر دوشنبه به نو دسته کامل موافقین و مخالفین دولت، پارلمان و رئیس پارلمان و رئیس جمهور تقسیم شدند. بتدریج بردامنه و خامت اوضاع افزوده شد و گروههای مخالف حول سه خواست آزادی کامل مذهبی، استعفای رحمان بنی اف و انجام انتخابات آزاد به توافق رسیدند. در پاسخ به خواسته های اپوزیسیون پارلمان تاجیکستان با تقاضای اختیارات ویژه برای بنی اف به مدت ۶ ماه برای بازگرداندن نظم به کشور موافقت کرد. بنی اف بلا فاصله پس از دریافت موافقت پارلمان، در سراسر کشور حالت فوق العاده اعلام نمود، آنهم در حالی که هواداران شهرستانی اش پس از چند روز اجتماع در شهر دوشنبه به شهرها و روستاهای خود بازگشته بودند. نتیجه آن شد که نیروهای مسلح اپوزیسیون، ایستگاه تلویزیون، کاخ ریاست جمهوری و فرودگاه پایتخت را به تصرف خود نر آوردند. در جریان درگیری های نظامی دو طرف هم حدوداً ۲۰ نفر جان خود را از دست دادند. بلافاصله شایع شد که بنی اف فرار را بر قرار ترجیح داده است، ولی بعداً معلوم شد که او زیر فشار اپوزیسیون ناگزیر به امضای توافق نامه ای شده که لغو حالت فوق العاده، قول انجام انتخابات آزاد و مشارکت اپوزیسیون در قدرت مفاد مهم آنرا تشکیل می دهد. سرانجام از روز پنج شنبه ۷ ماه مه اپوزیسیون در جبهه ای بنام «اتحاد نیروهای مردمی» متشکل شد، یک شورای انقلاب تشکیل گردید و نیروهای جبهه زمام امور را بدست گرفتند.

آنچه اما در تاجیکستان امروز «اپوزیسیون» خوانده می شود، بطور عمده از سه حزب سیاسی و مذهبی تشکیل شده است. حزب دمکرات، متشکل از لیبرال ها و بخشی از روشنفکران حزبی سابق، حزب رستاخیز، مرکب از بوروکرات های اصلاح طلب، تحصیل کردگان شهری و جوانان و نیز حزب نهضت اسلامی مرکب از مفتی ها، ریش سفیدان مذهبی و صاحب نفوذ در میان اقشار عقب مانده به رهبری همت زاده، حزب نهضت اسلامی که قدرتمند ترین گرایش مذهبی خواستار برپایی یک جمهوری اسلامی در تاجیکستان است، از رهگذر تحولات این کشور به موقعیت ممتازی نسبت به سایر احزاب جبهه و بطور کلی اپوزیسیون دست یافته است.

طبیعتاً باز تاب سیاسی موقعیت فعلی احزاب سیاسی تاجیکستان، سازش ها و جدال ها و تغییرات مربوط به آرایش قوای سیاسی دیر یا زود ترجمان روشن خود را خواهد یافت. آنچه اکنون می توان گفت، بیان این واقعیت است که جنگ قدرت فعلی در تاجیکستان با همه پیچیدگی هایش، جنگی بر سر نو راه حل اقتصادی از لحاظ کیفی متفاوت نیست. یعنی موضوع بر سر کمونیسم یا سرمایه داری نیست، بلکه بیشترین است که چرا یکی مثل رحمان بنی اف که طی ۱۸ ساله اخیر، به عناوین مختلف بر تاجیکستان حکومت کرده است، پس از درهم شکستن ساختار مرکزی قدرت مسکو نیز باید همچنان صدر و رهبر باشد. بنابراین ارزیابی هایی که روی رویی سیاسی در تاجیکستان را، روی رویی نو نظام اجتماعی مختلف جلوه می دهند، ارزیابی هایی هستند که دورانشان بسرامده است. آنچه در تاجیکستان رخ داده و فردا شاید در جای دیگری تکرار شود، برکنار از خود ویژگی هایش، بطور کلی تفاوتی با تحولات مشابه در سایر کشورهای سابقاً هم پیمان با شوروی ندارد. این موضوع که در شمار زیادی از این کشورها، انتقال قدرت نتیجه استحاله درونی دراز مدت این نظام های عمیقاً بوروکراتیک بود، در عین

حال ظرفیت رهبران آنها برای تبدیل شدن به رژیم های سیاسی رایج در غرب اروپا را نیز نشان می داد. با این همه با حذف استثناها، در بیشتر کشورهای بلوک شرق سابق نسل اول رهبران مدافع نظام اقتصاد بازار آزاد، در جریان پوست اندازی حکومت های این کشورها، نتوانستند همچنان در رأس قدرت بمانند. گفته می شود که سالهای جنگ سرد سرچشمه های اعتماد رهبران اروپای غربی و آمریکا را نسبت به صداقت این میراث خواران تجربه انبوخته مدافع نظام بازار آزاد در بلوک شرق خشکانده بود. نظر دیگری بر آن است که در کنار بی اعتمادی ها، غرب نمی توانست از جشن گرفتن بمناسبت پیروزی خود بر دشمن دست بکشد و محاسبات سیاسی واقع بینانه و عاقلانه سیاسی درباره آینده گرایشات تند روانه در اروپای شرقی، افغانستان و کشورهای مستقل شوروی سابق را جایگزین تهاجم وحشیانه ایدئولوژیک سازد. از اینرو در حالی که دسته دسته رهبران نادم به پاپوس امامزاده غرب می رفتند و نسبت به گذشته ها ابراز پشیمانی می کردند و در تلاشی سرشار از اشتیاق با سرعت نام عوض می کردند تا عدم انطباق با محتوای واقعی شان را بر طرف سازند، در غرب ترجیح داده شد تا از آنها همچنان بعنوان اسطوره های کمونیسم یاد شود. تا هم موجبی برای پخش موز و شامپاین و نقاشی ایدئولوژیک وجود داشته باشد و هم این یقین دروغین آشکارا فریاد شود که نظام غرب جاودانه است. غرب و اروپا اما دیراز خواب غفلت بیدار شدند. شادمانی های اولیه و پایکوبی های ثانویه خیلی زود رنگ باختند، و جای خود را به اعتصاب ملیونی کارگران آلمان، این قلب سرمایه داری اروپا، سقوط بازار بورس ژاپن و شورش عظیم و بی سابقه فترا در آمریکا دادند.

اکنون اما بتدریج واقع بینی سیاسی به اروپا باز می گردد. اکنون، یعنی زمانی که جنگ داخلی در یوگسلاوی دستشان را در پوست گردو گذاشته، سایه یک درگیری خطرناک بین اوکراین و تزار قدرت طلب روسیه، در رابطه با تصاحب ناویگان اتمی سباستوپول بر سر اروپا سنگینی می کند، خطر ورود سالانه بیش از ۲ هزار تن مواد مخدر از کشور مجاهدین افغانی به بازارهای مصرف اروپا، نسل های تازه پاشان را در معرض تهدید قرار داده و بالاخره اکنون که یک رژیم بنیادگرایی اسلامی در افغانستان با برقراری حکومتی از همین نوع در تاجیکستان از یک شعب خشک و خالی بسوی واقعیتی زنده گام می سپارد، تازه دریافته اند که حاکمیت گرایشات تند روانه تا چه میزان زیادی با لیبرالیسم (؟) نوع ترکیه ای (لیبرالیسم آسیایی شده تقریباً مورد نظرشان) فاصله دارد. از اینجاست اهمیت اشاره به این واقعیت، که درگیری و روی رویی سیاسی در تاجیکستان را نبرد نو نظام اجتماعی مختلف خواندن، کاملاً نادرست است.

بهرحال برای جمهوریهای آسیای میانه، سرنوشت خاورمیانه و تضادهای آن، جنگ های آن و نور بسته گردش ایدئولوژیک نظام های آن یک سرمشق است. سرمشقی که نباید از آن پیروی کرد، زیرا این نظام ها، طی چهل ساله اخیر، در دایره بسته ای از ناسیونالیسم و ملی گرایی مثبت و منفی به بنیاد گرایی اسلامی، از بنیاد گرایی اسلامی به دیکتاتوری فردی و یا آمیزه ای از این هرسه چرخش کرده اند. روندی که در ایران نیز صرفنظر از ویژگی ها و نحوه خاص استقرار هریک از این مراحل، کما بیش جریان یافته است؛ و حاصل را امروز ناپاورانه نگاه می کنیم.

انگار که مدتها منتظر بوده یکی پیدا شود تا وی دل پُرش را خالی کند. بعد از دو ساعت ونیم صحبت، در خاتمه از وی می پرسیم: «اگر مجدداً رئیس جمهور بشوید، ترجیحاً ریاست جمهوری يك دولت کمونیستی است یا غیر؟» در حالیکه از پنجره اطاق به بیرون نگاه می کند، به سنگینی سرش را بر می گرداند و می گوید: «کمونیستها دیگر بر نخواهند گشت.»

رئیس جمهور برکنار شده در آن روز به یقین فکر نمی کرد دو هفته دیگر در ۱۴ مه فقط برای یکروز دیگر رئیس جمهور خواهد شد. در این روز که اطراف پارلمان از چندین خیابان مجاور با صدها پلیس محاصره شده بود، اجلاس عمومی مجلس در ساعت ۲ بعد از ظهر تشکیل می شد. نمایندگان «خلق جبهه سی» که حدود ۲۵ کرسی از ۲۶۰ کرسی مجلس را در اختیار داشتند در اجلاس آنروز شرکت نداشتند. حاجی عبدال، رئیس انجمن توبه (۳) در آذربایجان که از ده روز قبل با چند صد نفر در جلو مجلس چادر زده و بطور شبانه روزی بساط چای و غذا را در همانجا پهن کرده بودند، خواستار افزایش مسببین حادثه خوجالی بودند. وی آنروز در مجلس شاد و خندان به مهربانی در رفت و آمد بود تا اینکه لحظاتی بعد ایاز مطلب اوف وارد مجلس شد. با يك رای گیری سریع در مجلس، همان نمایندگانی که چند هفته پیش در روز استعفای وی احسنت گویان کف زده بودند، مجدداً بازگشت وی را صمیمانه طلب کرده و تبریک گفتند.

مطلب اوف، پشت تریبون قرار گرفت و چنین گفت: «من مطلب اوف دیروز نیستم. اگر لازم باشد يك دیکتاتوری برقرار خواهم کرد و همه شما را در هم اینجا حبس کرده و جزا می دم. این آزادی ها پس است. اینهمه روزنامه و نشریه کافی ست. این بازی ها را خاتمه خواهم داد و در باکو حکومت نظامی اعلام می کنم...»

سیاست خارجی ما برپایه همکاری و همیاری با روسیه خواهد بود. من فردا به تاشکند می روم و پیمان CIS را با مسکو و دیگر جمهوری ها امضاء می کنم.»

صبح روز بعد شهر باکو در يك حالت هیجان و انتظار بسر می برد، افراد و هواداران مسلح «خلق جبهه سی» با چندین تانک و زره پوش در ساعت ۴ بعد از ظهر به محل رادیو و تلویزیون و مجلس که مشرف به هم هستند، حمله کردند. هربو ساختمان در مدت کمتر از ۲۰ دقیقه تسخیر شد. تنها از ساختمان هتل مسکو در مجاورت مجلس تیراندازی می شد که آنهم حالت نمایشی بیش نداشت. در این درگیری نمایشی تنها یک نفر از گروه هواداران «خلق جبهه سی» در زیر تانک خودی جان سپرد. دقایقی بعد گروهی با يك پرچم آذربایجان به خیابان پائین تر که مقر رئیس جمهوری است و با صد ها پلیس مسلح و گروهی از نظامیان روسی محافظت می شود، وارد شده و ضمن مذاکره کوتاهی با سران پلیس، مقر رئیس جمهوری را تحویل گرفتند. مطلب اوف همان روز در ساعت يك بعد از ظهر از يك فرودگاه نظامی در باکو به سوی مسکو پرواز کرده بود.

رهبری حرکت نظامی ۱۵ مه با اسکندر حمید اوف بود. وی از رهبران تند رو «خلق جبهه سی» است و سخت معتقد به احیای دنیای بزرگ ترک است. افراد وی خود را «بوز قوت» (گرگ) می نامند. این گروه جوان مسلح در آینده يك خطر جدی داخلی خواهد بود در برابر حرکت های دمکراتیک در جمهوری آذربایجان. این گروه بخاطر شرکت در جبهه جنگ در قره باغ حقانیت و مشروعیت خاصی را

## آذربایجان شوروی سابق و نخستین دولت ملی

امر انتخابات رئیس جمهوری آذربایجان قفقاز را پیش می برند.

ایاز مطلب اوف رئیس جمهور سابق، در پی حوادث خوجالی در ۵ مارس ۱۹۹۲، مجبور به استعفاء شده است.

در تاریخ ۲۷ مارس توانستم با وی که در ۵۰ کیلومتری باکو در محل خوش آب و هوایی «آبشوران» با همسرش زندگی می کرد ملاقات کنم. وی با کاره مخصوص و با مستحرمی ماهیانه ۱۰۰۰۰۰ روبل ویلا نشین شده است. محل کارش خلوت و آرام است. بر روی میز کارش از پرچم سه رنگ آذربایجان قفقاز اثری نیست. وی مشغول نگارش خاطرات دوران زندگی اش است. از همان شروع، سخت به گروه های اپوزیسیون خصوصاً «خلق جبهه سی» (۲) می تازد، و برآشفته می شود:

«من تنها با ۱۵۰ پلیس و حمایت روسها، قره باغ را سالها نگه داشته بودم. اما این آقایان سیاسی تازه بلوران رسیده [منظور وی اپوزیسیون است] چهار دست و پا بسوی ترکیه خیز برداشتند و ما امروز حاصل این سیاست غلط را می بینیم. ما به پشتیبانی مسکو احتیاج داریم. مگر خود دولت ترکیه کامی بدون موافقت دولت آمریکا می تواند برآورد؟ با دست و جیب خالی که نمی شود دم از استقلال زد.»

در پاسخ سئوالم که می پرسم اشتباهات شما در طول مدت ریاست جمهوری، چه ها بوده اند؟ جواب می دهد:

«خطای من این بود که با اپوزیسیون، با این «خلق جبهه سی» ملایم رفتار کردم. اجازه داده ام در امورات دولتی مشارکت کنند. در داخل پارلمان، شورای ملی مرکب از ۵۰ نماینده را تشکیل دادم که در آن ۲۵ تن از این آقایان شرکت داشتند. اینها سپه ها و اشتباهات من بوده اند.»

در مورد استعفاء خود می گوید: «ما مجبور به استعفاء کردیم. همین اپوزیسیون، من و دیگر نمایندگان مجلس را مدت دو روز تمام در محل پارلمان محبوس نگهداشتند و جماعات خود را مسلح کرده و علیه من شورا نیدند. من نمی خواستم در آذربایجان همچون گرجستان خون ریزی بشود. آنها حادثه خوجالی را دستاویز قرار دادند تا مرا مجبور به استعفاء کنند. نمی دانم مسببین حادثه خوجالی کی ها هستند، ارمنی ها - روسها یا خودی ها، بهر صورتی بود مرا قربانی کردند تا خود به قدرت دست یابند.»

فرودگاه کوچک باکو در هفته دو پرواز از استانبول و یکی از تهران را بعنوان نخستین پروازهای خارجی می پذیرد. در محل فرودگاه بعد از ۳ ساعت پرواز مأمورین روسی به کنترل پاسپورت های مسافرین مشغول اند. در بخش گمرک مأمورین آذربایجانی از مقدار ارز و طلا و... همراه مسافرین پرس و جو می کنند.

در آغاز بلوار ورودی شهر باکو که جایگاه مجسمه لنین بود، امروزه جز چند ستون سیمانی در اطراف بلوار چیزی دیگر باقی نیست.

آتاکو شیف (مدیر بخش تاریخ دانشگاه باکو، که همراه من است) از وضعیت آذربایجان و جنگ قره باغ صحبت می کند و در حین صحبت عکس هایی را نشانم می دهد که دل بیننده را به درد می آورد: اجساد کویکان، زنان و جوانان کشته شده در دهکده «خوجالی». (۱)

اینان قربانی کینه و نفرتی هستند که مابین دو همسایه ارمنی - آذربایجانی آفریده شده است. خاتمه این جنایات در يك چشم انداز نزدیک نا ممکن است. هر طرف درگیر در جنگ که به سلاح های مدرن مجهز شده است، با ایمان به دفاع از خاک و سرزمین پدری و برای حفظ و بقای خود نابودی همسایه اش را از ضروریات می داند. هرچند که مفسرین غربی جنگ قره باغ را جنگ مسیحی و مسلمان قلمداد می کنند اما واقعیت اینست که در زمان حاضر حدود نیم میلیون مسیحی روسی در آذربایجان به کار و زندگی مشغول هستند. این جنگ دراصل بازتاب و واکنش احساسات ناسیونالیستی سرکوب شده ای است که بعد از سالیان سال امروزه به صورت ناسیونالیسم کور سرپاز کرده و اساس و شالوده اش برپایه نفرت بنیان یافته است.

کشتار مردم بی دفاع و غیرنظامی در حمله به روستاها و شهرها در جنگ قره باغ امری غریب نیست. اسیران (یا بهتر است گفته شود) گروگان هایی که در بند گرفتار می آیند از هیچ گونه حقوق انسانی برخوردار نیستند. آنها در هیچ يك از دفاتر رسمی بین المللی و صلیب سرخ ثبت نشده اند، از تعداد و موقعیت محلی آنها کسی اطلاعی ندارد. هر گروه و دسته نظامی بر حسب میل و نظر فرمانده اش با این گروگانها رفتار می کند.

در شهر باکو وجود جنگ چندان محسوس نیست. جماعت به کار و زندگی خود مشغول اند و سیاستمداران نیز با وجود انبوه مسائل ومشکلات،

نسبت به خود در برابر دیگر جماعات طلب می کند. رهبر افراطی این جوانان تا دندان مسلح بعد از حادثه ۱۵ مه و تسخیر ارگانهای دولتی صاحب پست وزارت داخله آذربایجان قفقاز شد.

جریان ۱۵ مه و حرکت نظامی «خلق جبهه سی» هر چند نمایشی بود اما در واقع امر توانست یک چهره جدی پوپولیستی را برای رهبری «خلق جبهه سی» که تا آنروز فاقد آن بود، به ارمغان بیاورد. «خلق جبهه سی» بخش مهمی از قدرت و نفوذ خود را به دلیل انشعاب یکی از رهبران قبلی خود، اعتبار محمد اوف، از دست داده بود. اعتبار محمد اوف از بنیانگذاران «خلق جبهه سی»، امروزه اقدام به تأسیس آذربایجان ملی استقلال پارتناسی (حزب استقلال ملی آذربایجان) کرده است.

خلق جبهه سی در اینروز با به صحنه کشاندن نیروی فعال اجتماعی و نظامی خود توانست دیگر گروههای اپوزیسیون را که در مواردی بطور حاد با خلق جبهه سی مخالفت داشتند وادار به سکوت یا همکاری با خود بکند. درگام بعدی خلق جبهه سی به سوی کسب حاکمیت قدم برداشته و توانست از طریق پارلمان مهمترین نهادهای حکومتی از جمله ریاست مجلس و چندین وزارت دولتی را صاحب شود.

هم چنین انتخاب کاندید خلق جبهه سی در انتخابات ریاست جمهوری در مقابل دیگر رقبای وی بطور مطلق تضمین شد.

اما مشکل عمده خلق جبهه سی تنها کسب حاکمیت نیست. آنها از سووی جریان واحد رهبری در نرون خود را ندارند. گروهی شدید دل به ترکیه بسته اند و شعار «ما ترک هستیم و باید دنیای بزرگ ترک تشکیل شود» را سر می دهند. گروهی نیز این تند روی را پسندیده نمی دانند و با آن مخالف اند. اندیشمندان گروه نخست در واقع ترکیه را گامی برای وصل شدن به دنیای غرب و تکیه گاهی در مبارزه خود با سیاست دولت روسیه می دانند. ابوالفضل ایلیچی بیگ رهبر خلق جبهه سی و رئیس جمهور جدید آذربایجان بعد از انتخابات ۷ ژوئن ۱۹۹۲، روسیه را امپریالیسم نامیده و شعار «ترک - اسلام - و مدرنیسم» را سر لوحه سیاست خود ساخته است. وی خود را از شاگردان آتاتورک و از یاران محمد امین رسول زاده می نامد.

از سووی دیگر، خلق جبهه سی با مشکل کمبود کادرها و افراد با تجربه مواجه است. در جایگزینی جدید دولتی این هنوز کارگزاران سابق هستند که قادر به راه انداختن امورات دولتی اند و اکثر این افراد که سالها در امور کشوری مشارکت داشتند امروز با مشی و سیاست خلق جبهه سی یکدل و یکزیان نیستند. افراد خلق جبهه سی که اکثر جوانان فعال سیاسی هستند در فاصله سال ۱۹۸۵ به بعد جذب فعالیتهای سیاسی و اجتماعی شده اند. عدم تجربه در امور دولتی، نبود متخصصین، تا امروز این گروه جوان را مجبور به همکاری با رهبران جریان سابق کرده است. اما این گونه مشارکت کردن در امور تعهد و ائتلافی را از جانب هر دو این گروه ها طلب می کند و مشکل عمده جریانهای سیاسی در آذربایجان نیز از این جا آغاز می شود. سیاست تک حزبی در دولت شوروی سابق بالطبع فرهنگ سیاسی خاص خودش را همراه داشته است. ما امروز اثر و نفوذ این قبیل فرهنگ سیاسی را در جریانهای سیاسی می بینیم: نداشتن تسامح و تحمل گروه مخالف از طرف هر گروهی که فردا به قدرت دست خواهد یافت و فقدان ائتلافی که بتواند اوضاع آشفته منطقه را سر و سامانی بخشد. در انتخابات رئیس جمهوری اخیر در آذربایجان نمونه ای از این موارد

پیش آمد بدین شکل که، از طرف اپوزیسیون گروههای مختلفی کاندیداهای خود را معرفی کرده بودند، از سوی خلق جبهه سی که قویترین گروه در اپوزیسیون بود ۲ نفر خود را کاندید در انتخابات رئیس جمهوری کردند و تا آخر نیز هیچکدام حاضر نشدند بنفع دیگری کنار بروند.

### وضعیت اقتصادی و اجتماعی :

سر و سامان بخشیدن به اقتصاد تک پایه و آشفته آذربایجان خصوصاً با ادامه جنگ در قره باغ و کمبود متخصصین و تکنیسینها در چشم انداز نزدیک امری نا ممکن است. هرچند وجود نفت باکو، آمریکایی ها، آلمانی ها و ترکها را سخت به سوی آذربایجان کشانده است، اما ثابت نبودن وضعیت سیاسی آذربایجان مانعی در شرکت کردن این قبیل کشورها در سرمایه گذاری های بزرگ می باشد. از سووی دیگر درآمد عمده کشور صرف خرید وسایل و تجهیزات نظامی می شود آنها از طریق دلان اسلحه که به چندین برابر قیمت اصلی معامله می کنند.

در فاصله ۱۹۹۲ - ۱۹۹۱ نرخ تورم بین ۶۰ - ۵۰ درصد افزایش داشته است، گرانی قیمتها موجب تقلیل قدرت خرید مردم شده است و بازار به حالت انشعاب از اجناس موجودی چون لباس، کفش، و وسایل الکترونیکی درآمده است. برای یک جفت کفش معمولی برای بزرگسالان که تا دو سال قبل بین ۸۰ تا ۱۰۰ روبل قیمت داشت، امروزه باید بین ۷۰۰ تا ۸۰۰ روبل پرداخت هم چنین است قیمت یک کیلو گوشت که از ۱۵ روبل به ۹۰ روبل افزایش یافته است. درآمد کارگران و کارکنان دولتی در همین فاصله ۲ ساله دو برابر شده است اما این افزایش حقوق در مقایسه با رشد تورم و گرانی، قطره ای است در برابر دریای دولت حتی در خیلی از موارد ماهها از پرداخت حقوق کارمندان عاجز بوده است. درآمد ماهیانه یک نفر کارمند که ۵ روز هفته را مشغول است، امروزه بالغ بر ۴۵۰ روبل نخواهد شد.

اکثریت مردم در زیر خط فقر بسر می برند. بتدریج طبقه متوسط اجتماع در حال انزوال است و قشر غنی کوچکی تمامی نقدینه کشور را بزودی در دست خواهد گرفت.

تأثیر این روند اجتماعی - اقتصادی در اخلاقیات و فرهنگ مردم نیز مشهود است. برخلاف سال گذشته اینبار نوعی تلاش بیسابقه مردم برای بدست آوردن هرچه بیشتر پول چشمگیر است.

صحبت از اقتصاد آزاد و آفریدن بعضی از امکانات دولتی در این زمینه عمده بسیاری از ثروتمندان آذربایجانی را که سالهای سال ثروت نقدی خود را در لای دیوارها نهان داشته بودند، امروزه به بازار اقتصادی کشانده است. هرچند که این قبیل ثروتمندان کاملاً از این اوضاع مطمئن نیستند و محتاطانه و بی تجربه گام برمی دارند اما در مرحله

نخست آنها علاقمند به احداث گاوداری های بزرگ هستند. هم اکنون در آذربایجان بالغ بر ۲۵۰ گاوداری بزرگ از سال ۱۹۸۵ به بعد ساخته شده است. تاجران ترکیه نیز سخت علاقمند به روابط اقتصادی با آذربایجان هستند. اما بخش عمده این قبیل سرمایه داران با تشکیل شرکتهای تجاری به کار واردات و صادرات می پردازند. اجناس دست چندم ترکیه بازار مناسبی در آذربایجان پیدا کرده است. هم چنین است وضع بازار قالی، طلا، نقره جات و عتیقه های آذربایجان در ترکیه که از طریق راه زمینی ایران یا از طریق پرواز باکو به استانبول قاچاق می شود.

خرید زمین و ساختن خانه های بزرگ در باکو و دیگر شهرها و روستاهای آذربایجان با سرعت سرسام آور و به طریق بی رویه ای رو به ازدیاد است. در اطراف خیابانها و کوچه ها صد ها دکه فلزی ساخته شده است. با پرداختن مبلغی به مأمور دست اندر کار، اجازه ساختن هرساختمانی را می توان بدست آورد. در خیلی از موارد افراد برای ساختن دکه یا خانه ای قسمتی از ساختمانهای تاریخی را نیز خراب کرده اند و خسارات زیادی را ببار آورده اند.

دولت جدید در آذربایجان امروز با صد ها مشکل اینگونه گریبانگیر است. راه بیرون آمدن از این اوضاع مدت زمان طولانی را طلب می کند؛ آنها در چارچوب همکاری و مشارکت با دیگر گروههای سیاسی - اجتماعی. اگر امروز در آذربایجان قفقاز مردم از آشفتگی اوضاع گله و شکایت دارند دلیل عمده این امر، فقدان قوانین دولتی و (بهتر است گفته شود) به اجرا در نیامدن این قوانین از سوی قوه های سه گانه است. آذربایجان تنها به قوه یک دولت مقتدر خواهد توانست اوضاع سیاسی - اجتماعی و اقتصادی خود را بهبود بخشد.

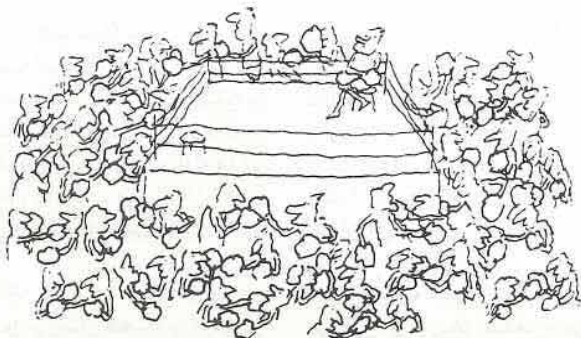
۱۹۹۲ / ۶ / ۲۶

زیرنویس ها

۱ - خوجالی نام روستایی است در آذربایجان قفقاز که در حمله روز ۲۷ فوریه ۱۹۹۲، صد ها نفر از مردم روستا بطرز فجیعی توسط ارمنی ها کشته می شوند، رئیس جمهور سابق آذربایجان متهم به سهل انگاری در این مورد شده و مجبور به استعفاء می شود.

۲ - خلق جبهه سی، نام قویترین گروه اپوزیسیون در آذربایجان است. این گروه امروزه به تشکیل اولین دولت ملی در آذربایجان دست زده است.

۳ - انجمن اسلامی تویه : نام جمعیتی است که در سال ۱۹۸۸ توسط حاجی عبدال تشکیل شده است. افراد این گروه معتادان مواد مخدر و بزهمکارانی هستند که امروزه تویه کرده و مسلمان شده اند. حاجی عبدال در سال اول تأسیس این گروه، بعد از تویه کردن به سفر حج رفته و امروز این گروه را رهبری می کند. در شهر باکو این گروه بالغ بر ۵۰۰ نفر عضو دارد.





رضا دانشور

## نگاهی به دو قصه ی بلند

«در آنکارا باران می بارده» و «آگهی برای فروش ماشین رختشویی» از دو قلمرو کاملاً جداگانه ی ادبیات امروز ایران می آیند، که درست به دلیل «امروزی» بودن، بمعنای «معاصر بودن»، ادعای طرح مسئله ای معاصر را داشتن، و «ایرانی» بودن این «مسئله»، با یکدیگر تلاقی می کنند. اما نقطه ی اصلی تلاقی این دو اثر، که از لحاظ شیوه ی فکر و اسلوب، مطلقاً با یکدیگر متفاوتند، تعلق آنهاست به مقوله ای که می توان اجمالاً آنرا «ادبیات در تبعید» نامید.

بلون وارد شدن در چنین و چنانی این مقال، می توان گفت: ادبیات در تبعید آن ادبیاتی است که امکان چاپ و پخش آزادانه ی آن در داخل مملکت نیست، لذا:

۱ - ادبیاتی است به غایت سیاسی و لاجرم معترض  
 ۲ - ادبیاتی است فارغ از آداب و ترتیبی که اجبار حکومت بر نویسندگان تحمیل می کند، یعنی ادبیاتی است که هرچه دل تنگش می خواهد می گوید و باز یعنی، ادبیاتی است آزاد و آزاده.

حال ببینیم مسئله (ی سیاسی) و مایه (ی لاجرم معترض) این دو اثر چیست و فراغتشان از جبر سانسور و ترس، چه ارمغان فکری، فلسفی، اجتماعی و زیبا شناختی دارد. روی این نکته ی آخر که به شیوه و شگرد شخص نویسنده مربوط می شود، تأکید می کنم زیرا به اعتبار همین نکته است که اثری داستانی در مقوله ی «ادبیات» جای می گیرد، یا مقادیری صفحه ی کاغذ را آنچنان از نقض غرض می آکند که حاصل کار، عرض مؤلف می برد و زحمت خواننده می دارد.

□ □ □

این قصه ها از دو اقلیم جداگانه می آیند؛ مهم ترین شاخص این جداسازی، شیوه و شگرد داستانیپردازی آنهاست که خود از دو سلیقه ی سیاسی و فرهنگی متفاوت ناشی می شود. زمینه ی رویداد قصه ها، اما، هردو یکجاست و حادثه ها در توالی نو زمان نزدیک بهم: ایران ماههای آغاز انقلاب تا زمان ظهور آثار آن انقلاب (در آنکارا...)، و روزهای جنگ و بمباران های هوایی (آگهی برای فروش)؛ اتفاق می افتند. «زمان» قصه ی اولی از آنکارا شروع می شود و زمان قصه ی دومی در

هوایمایی که فرانسسه می آید پایان می گیرد. دهرلو قصه، شخصیت اصلی، مملکت را ترک می کند؛ «در آنکارا...» بدنبال شوهر گمشده ای که چندان امیدی به پیدا کردنش نیست و در «آگهی...» پس از مرگ رفیقی که خود به گونه ای برابری جان باخته در جبهه را، جانشین بوده. جمیله، راوی قصه ی حسین نولت آبادی راه درازی را از کودکی به پختگی و از ده تا شهر طی کرده، درگیر مبارزه ی سیاسی بوده، برادری از دست داده، زندان رفته و بدنبال شوهری که شاید رهبر سیاسی اش هم هست از مرز ترکیه گریخته و به آنکارا آمده است. پیش از آمدن مادرش را به یک آسایشگاه فرستاده و طی سفر دختر کوچکش را نیز از دست داده است.

بهمین فرد، اتم اصلی «آگهی...» جوانی بیست و هفت ساله است، اهل تهران، شیعه دوازده امامی و تنها مخیم خانه ای بزرگ در وسط یک باغ، یک کلاه پافتی بصرمی کشد، عینک نودی می زند و از خانه به خیابان می رود. قصه ی فیروز ناجی مکاشفات درونی و برونی حدود چهل و هشت ساعت از زندگی «بهمین فرد» است در تهران زیر بمبارانهای هوایی، زمستان ۱۳۶۲. تنها گذشته ای که از این شخص بدست می دهد مرگ برادری سیزده ساله است در سه ماه پیش، که دارطلبانه به جبهه رفته بود. بهمین فرد اهل مبارزه سیاسی نیست، حتی یکبار هم که می خواهد به نشانه ی اعتراض جورابهایی لنگه به لنگه بپوشد، احتیاط می کند، و سرانجام پس از یکروز خیابانگردی سوار تاکسی می شود و به فرودگاه می رود تا با افرانس به فرنگ پرواز کند.

در هر دو قصه چرخش زمان، حوادث را از حال به گذشته و از گذشته، سرانجام، به «حال داستانی»، می رساند و بدینگونه «زمان نواره» زیر ساخت حکایت ها را معماری می کند. در هر دو قصه، زمان دایره ایست که به شکلی استعماری بسته می شود با این تفاوت که شگرد حسین نولت آبادی، به یمن استفاده از زبانی حسنی و تصاویری عینی، ساده و دستیاب است و روش فیروز ناجی پیچیده تر و فرار. زمان «در آنکارا...» بستری است که حوادث، تاریخ، در آن جریان می یابد و «زبان»، «وسیل» ایست برای عینیت بخشیدن هرچه بیشتر این «تاریخ». اما برای فیروز ناجی «زمان» حادثه ای است که «زبان» در آن تحقق می پذیرد و «تاریخ» استعاره می شود. نگاهی نزدیک

تر بیان داریم:

جمیله ی «در آنکارا...» و بهمین «آگهی...» هر دو می خواهند از جایی که هستند بروند، و هر دو به دلیلی نمی توانند این خواستشان را عملی کنند. این «دلیل» کارمایه ی اصلی و بنیاد ساختمانی هر دو قصه است:

«در آنکارا...» با توصیف هایی شروع می شود که در نگاه اول، چیزی بیش از بیان حس و حال راوی نیست، این اما ظاهر کار است.

جمیله که خیر مرگ شوهر را شنیده دیگر دلیلی برای ماندن در آنکارا ندارد. چمدانش را بر می دارد و از پله ها پائین می آید. «آیلا» دختر خردسالی که روزهاست در انتظار عبث مادر به سر می برد، روی مبل خوابیده، عروسکش را به بغل دارد، مداد رنگی ها و کاغذهای مجاله شده ی نقاشی هایش نور و برش ریخته، جمیله نقاشی بچه را نگاه می کند (مهم) پایش به رفتن نمی کشد، پالتویش را روی شانه بچه می اندازد و برمی گردد به اطاقش تا ریزش مداوم باران را بر جام چرک پنجره ی خانه ای در آنکارا، تماشا کند. فضا غریب و غمگین و تاریک است. بیان بشدت تلخ و احساساتی است و تصاویر به دقتی عینی جلو می رود و در چهار صفحه سنگهای زیرین بنای داستان ریخته می شود: «در آنجا جز بوی کیک زندگی، سوسک و صدای مکرر مؤذن و عوعوی سگی ولگرد، چیزی نبود. ماه در آسمان کم شده بود و از ابرهای زمخت و تیره، خاکستر می بارید و دخترکی در انتظاری بیپوده نره نره آب می شد. دخترکی که بر سر راهم نشسته بود و کنار نمی رفت. یا که من با سماجت به او چسبیده بودم تا دوباره به زندگی بیاورم. از روزها قبل زیر پایم خالی شده بود و من هیچ بهانه ای برای ماندنم نداشتم.»

در آنکارا... صفحه ۷

همه اینجاست. قصه ی این «زیر پا خالی شدن» گذشته ی جمیله است که در صد و چهل و شش صفحه ی داستان از خلال یک دوران تاریخی، انقلاب، بیان می شود و با یک جمله ی کلیدی آغاز می شود و به آخر می رسد: «دل دریا کردم و از پله ها پائین رفتم» / صفحه اول، همانجا. و: «سرانجام دل دریا کردم و چمدانم را برداشتم و پاورچین پاورچین از پله ها پائین رفتم» / صفحه ۱۴۵، همانجا. ترتیب همه ی حوادث میان این دو عبارت، تقریباً همواره، ترتیب



تاریخی دارد و بدینگونه زمان در کار دولت آبادی، اسکت ساده ای بخود می گیرد، یک دایره ی بزرگ که از زمان الف آغاز می گردد، با انحنای کامل و بی قطعی، از گذشته عبور می کند و دوباره به همان زمان الف بسته می شود. (مورد «سلطان»، به گمان من، یک استثنای تعددی است).

زبانی ساده و تصاویری عینی وسیله ی عبور از زمان است: «سگی ولگرد در آن طرف دیوار فرو ریخته سراز زباله ها برداشته بود و با دلواپسی و کرنش دم می جنباند. راهم را کج کردم و از دامنه تپه بالا پیچیدم. از کنار باجه تلفن به جلدی گذشتم تا خیالش را از سرم به در کنم. از روزی که به آنکارا رسیده بودم، بارها وسوسه شده بودم به مادرم تلفن بزنم ولی ... / همانجا، صفحه ۸.

رابطه ی مادر و جمیله شامل همه ی گذشته و همه ی داستان می شود، همچنانکه نقش او در سرنوشت حداقل تو تن آدمهای داستان تعیین کننده است و بدینگونه سرراست، قصه آغاز شده است. به انجامش، باز بر می گردیم.

□□□

آغاز و انجام در «آگهی...» گذشته ای دراز را دربر نمی گیرد، تاریخ حضوری لحظه ای دارد، بنظر می رسد بهمن فرد گذشته ندارد، گذشته اش خاطره ایست از یک حوض یخ زده و مامی هایی که مرده اند، برابری که برای آن مامی ها گریه می کند و در سیزده سالگی به جبهه می رود و می میرد، بجز این، رفت و آمدهای داستان، از زمانی چهل و هشت ساعت، از شب به روز و از روز به شب، تجاوز نمی کند. اما این نیز ظاهر کاراست، گذشته ی بهمن، در قیافه ی «علی»، نوجوان معنایی که خود به گونه ای جایگزین برابر از دست رفته است، زندگی می کند و مرگ استعاری اوست که بهمن را قادر به عزیمت می سازد. قصه از «لحظه ای گریزا...» که «هوا نه رنگ شب داشت نه روز بود، هنوز» / آگهی... صفحه ۷، آغاز می شود. بهمن که تازه از خواب بیدار شده، چشمش به نامه ای می افتد که دیشب تا دیروقت برای دوستی نوشته و از بیماران شبانه حکایت کرده، با دیدن تسبیح «علی» بیاد می آورد که دیشب بعد از برگشتن از خیابان های غرق در خاموشی و دیدن مناظر مربوط به بیماران، در خانه ی خود، علی را دیده و علی یک گل سرخ را روی بازویش خالکوبی کرده است (مهم).

اشاره به مهم بودن این نکته از آنروست که این خالکوبی و ماجرای نقاشیهای «آیلا» در قصه ی دیگر (در آنکارا...)، هر دو استعاره های مهمی هستند که نو نویسنده برای نشان دادن تحول قصه هوشیارانه بکار گرفته اند).

«علی» را روزی شناخته که خبر مرگ برادر از جبهه آمده، بهانه ی این آشنایی، آگهی برای فروش ماشین رختشویی است. علی از طرف مغازه ی سمساری آمده بوده روی ماشین قیمت بگذارد - از آن پس علی جای بهرام را می گیرد، مانعی برای رفتن: «با اینکه علی او را بفکر سفر انداخته بود، حالا داشت فکر می کرد تنها مانع، و آخرین وابستگی به اینجا، نیز خود علی است» / آگهی...، صفحه ۴۰. اما روز بعد علی بصورتی استعاری - واقعی می میرد. جوان معتاد دیگری در قصه پیدا می شود که جسد استعاری علی است، گذشته ای که باید رهایش کرد و بهمن رها می کند.

رفت و برگشت های زمان در «آگهی...» گاه آنچنان فرار است که خواننده قید دقت را می زند و

بدون توجه به زمان، خود را به جریان رویدادهای کوچک ذهنی و مشاهدات بهمن فرد می سپارد که اهمیتشان بیش از آنکه در خود حادثه ها باشد در شکوفایی آنهاست در زبان فیروز ناجی.

حتی وقایع مهمی چون بیماریها برای او وسیله ی محاکاتند گرچه او خود به این مطلب آگاهی دارد، از زبان بهمن فرد می گوید: «روی میز اطاق نامه ای را دیدم، شب تا دیروقت برای دوستی نوشته بودم. از بیماریها نوشته بودم که شبانه در محله ای از تهران اتفاق افتاده بود - و او از دل شب گذشته، به تماشا رفته بود. از خاموشیها هم نوشته بودم، از پیاده روی در شب خاموش. می دانست حادثه را کم و بیش به دقت بیان کرده است. اما به یاد نمی آورد از آسمان و ستارگان تهران چیزی نوشته باشد. حالا فکر می کرد در این خاموشیها چه خوب آسمان و ستارگان را می شود دید. برای او این خودش یک حادثه بود.» / همانجا، صفحه ۸. و: «...» می دانست دوستانش اغلب به نامه هایبراد می گیرند - که نه تنها بد می نویسند، قابل فهم نیستند نامه ها. که حاشیه زیاد می رود، و موضوعهای اصلی در آنها کم می شوند - بسکه او در نامه هاش خیال می بافد.» اما مطلب به این سادگی نیست، ناجی خواننده را به چالش می خواند.

او جاه طلبی ارائه ی ادبیاتی داستانی دارد که تاریخ، در آن از درون شخصیت می گذرد و اتفاقات، تصاویری کثانی هستند که اعتبار خود را از نگاه آدم قصه می گیرند و در سطح زبان ظاهر می شوند.

داستان «آگهی...» ۱ - داستان «اینجا» می است که بهمن می خواهد ترک کند، شهری است زیر بمب، با آدمهایی اکثرأ ناکس که برای مال و منال مردم ندان تیز کرده اند، آدمهایی بیست که دست پرانگشتی مرده را می زنند، آدمهایی معتاد که همه جا هستند، جنازه هایی که روی دار مانده اند و...

۲ - داستان بهمن فرد است که نمی تواند «اینجا» را ترک کند زیرا به علی وابسته است و قبلاً به بهرام وابسته بوده.

۳ - سرانجام علی می میرد و او می تواند تهران را ترک کند. بعداً این داستان چه درخود دارد، چه مایه ای از آزادی و اعتراض؟

به چه قصدی نگارش یافته؟ در کجای آن تاریخ معاصر اعتباری کثانی یافته و عبرت شده؟ چقدر در نیستی که نویسنده دارد موفق است؟ تا چه حد در همان حدود جاه طلبی خود باقی مانده؟

□□□

ستون فقرات داستان جمیله در «در آنکارا...» مادر است. مادر و جمیله، مادر و دامادش سیاوش، مادر و پسرش عنایت، مادر و سلطان، زن عاشقی که توازی سرگذشت او با جمیله منظره ی درونی دیگری را در قصه می گشاید و یکی از درخشانترین پاره های کتاب را می سازد. کنار تمام نا ملایمات زندگی، بخصوص زندگی خانواده ای مبارز سیاسی، وزنه ی مادر بر نوح حکایت سنگینی می کند، بدین معنا که از یکسو حوادث سیاسی شکست انقلاب، ترس و تنگ نظری همسایگان و همکاران، زندان و مرگ؛ و از سوی دیگر مادر، دست اندر کار ساختن سرنوشت آدمهای قصه ی «در آنکارا...» هستند. عناد مادر با دامادش سیاوش، رنج های جمیله را مضاعف می کند، و عشق عنایت و سلطان را بر باد می دهد. تا روز آخر، مادر مشکل اساسی جمیله برای خروج از مرز است که با روانه کردن او به آسایشگاه کوئی جمیله او را بسوی نوعی مرگ سمبلیک می فرستد و

از سلطه اش رها می شود تا خود مادری شود که قادر به انجام وظایف مادریش نیست و بلافاصله دختر خود را از دست می دهد. بدین ترتیب تردید او میان ماندن و رفتن، در برابر «آیلا» دخترک کوچکی که به روشنی جای دخترش، و در ناخود آگاه قصه جای جمیله ی کوچک را می گیرد، مسئله ی مرکزی و کلیدی قصه می شود (از لحاظ ساختمان) و تصمیم او، دست آخر، مبنی بر ماندن با کودک، آشتی جمیله است با خود و بمعنای استعاری نوعی رستگاری است، آنچنان که مرگ علی در قصه ی دیگر و ظهور تصویری گل سرخ خالکوبی روی بازوی بهمن در هوایما.

«در آنکارا...» را نمی شود خلاصه کرد، همانطور که «آگهی...» را، اما هریک به دلایل جداگانه. اولی بسبب تراکم حوادث و پرمایه بودن «سرگذشت» ها و نوعی را بسبب اینکه مهم ترین «حادثه» اش، قصه ی گل سرخی است که علی بر بازو دارد. هر دو قصه مدعی بازگویی لحظه هایی از زندگی مردم ایران هستند، هر دو قصه تصویرهایی در این مورد ارائه می دهند. دولت آبادی درگیرتر و بمعنای سنتی این کلمه در ایران، «معتهد» است و قهرمانانش نیز اشخاصی معتهدند. ناجی بیشتر ناظر است و قهرمانانش نیز یکی تماشاگراست، دیگری شخصی معتاد که اعتراضش به اوضاع، دشنام است یا تفویض کردن بر قفل دکان آدمی این الوقت. و زمانی هم که یکی از آنها می خواهد نارنجکی پرتاب کند (به که؟ - چرا؟) بدلیل عبور کودکی از محل واقعه نارنجک را در شکم خودش منفجر می کند (آیا واقعاً او علی است؟ خیلی روشن نیست). (به اشاره ای بسنده می کنم که تصاویر ناجی از اوضاع و احوال، انتزاعی و مشروط به خواست نویسنده است و چندان تصویری فی الواقع از واقعیت تاریخی ارائه نمی دهد و کار دولت آبادی در مستند سازیهای تاریخی اش در حد تصاویری سیاه و سفید و آدمهایی خوب - آنها که معتهد به کار سیاسی هستند - بد - بقیه، می ماند) یا اینهمه اما، دنبال کردن «مایه ی تحول» در هر دو قصه، آنها را به نوعی خلاصه می کند و امکان دسترسی مان را به عمق های احتمالی آنها، میسر.

تصاویر تهران بد ناجی دائم با «مایه» ی اعتیاد می آمیزد. پشت در قهوه خانه، اعلامی است که ورود معتادین را ممنوع کرده، گفتگو ها که اغلب از زبان علی است لحن به اصطلاح «لاتی» دارد و علی خود معتاد است. اینها تصادف نیست. بهمن علی را دوست دارد و بخاطر اعتیادش نگران اوست و سرزنشش می کند. بهمن تهران را دوست دارد اما باید آنرا ترک کند. آخرین لحظه های بهمن در تهران پر است از مناظر «دواکشی»، تهران و اعتیاد و علی سه سازی هستند که صدای هر کدام نو دیگر را فرا می خواند و مایه ی همیشگی سمفونی داستاند. از سوی دیگر - بهرام برادر کوچک قربانی جنگ شده، معصومیتی تپاه شده، علی همانروز آمده، جوانی دوست داشتنی و با هوش، که به همه ی وسوسه های بهمن تیز هوشانه ناخن می زند و چون صدایی درونی با او به مکالمه می نشیند، در عین حال بریچه ای است به دنیای بیرون، به تهران، مردم، حکومت و واسطه ایست میان بهمن و آنها، معصومیت و نیکی بهرام را دارد و آلودگی و گرفتاری تهران را، وقتی می میرد، یکبار دیگر بهرام است که مرده، آن نیمه ی بهرامی؛ نیمه ی دیگری زنده است، بصورت جوان از جبهه برگشته ی معتاد ظاهر می شود، اینبار تهران است بدون بهرام، علی است بدون بهرام، معتاد است بدون علی نیک. بهمن بسادگی او را رها می کند و در

هوایما: «روی بازوی راستم سوزی غریب حس می کنم نه مثل آنکه کبیر زده باشد. ترجیح می دهم فکر کنم دارد گل سرخی روی بازوی راستم نقش می گیرد - «اعتیاد تمام شده - علی پاکیزه و پاک در وجود بهمن شکوفا می شود، بهمنی که تهران را با همه ی پلیدیهایش ترک می گوید. یا علی نیمه ی دیگر بهمن بوده؟ بهرامی و تهرانی آلوده ی اسارت؟

بدینگونه مسئله ی بهمن می خواهد مسئله یی تاریخی شود. اعتیاد معنایی کنایی می گیرد و بهمن با از دست دادن کسی که دوست می دارد، رستگار می شود. با قربانی دادن نیمه ای از خویش.

تصویر اما در کار نجات آبادی مشخص تر و عاطفی است. اگر بهمن «آگهی...» در سلوک تاریکش میان خیابان های جنگ زده ی تهران و محله ی کابوس وار معتادان و مناظر بردنک مرگ و اعدام و پلشتی، شاهد مرگ عزیزش می شود و سرانجام به نوعی رهایی سمبلیک می رسد؛ هفت خان زندگی جمیله از دالان دردهایی می گذرد که از یکسو بی نهایت شخصی و از سوی دیگر تاریخی و اجتماعی است و زمان درازی را در بر می گیرد.

در کار ناجی، متاسفانه، این حوادث مربوط به تهران و ایران نیستند که «تحول» داستانی را از نقطه ی آغاز به نقطه ی پایان باعث می گردند و علیرغم آنکه حجم کتاب را نقل این حوادث پر کرده است، ربط آنها با آنچه در زندگی و ذهنیت بهمن می گذرد و تأثیرشان در نکته ی پایانی قصه، در حد شعائر آئینی باقی می ماند.

جمیله ی در «در آنکارا...» با آنکه زنی است روشن فکر و درگیر عمل سیاسی، بنظر نمی رسد خود سکاندار سرنوشت خویش باشد. در زندگی سیاسی زیر نفوذ فکری و عاطفی شوهر و برادر است و در زندگی خانوادگی این تصویر مستبد (و البته نامهربان) مادر است که حتی بر روابط عاطفی او با شوهر سایه انداخته. اگر سلطان را نمونه ی دیگری کم و بیش اغراق شده و نسبتاً استثنائی از زن ایرانی، همچون همزاد و جفت داستانی جمیله بگیریم، تأثیر استبداد عاطفی مادر را که از طریق پسرش، عنایت بر زندگی او داشته، روشن تر در می یابیم.

اولین بار در زندان است که جمیله را بیرون از اقتدار مادر می بینیم. آنجا با سلطان برخورد می کند و بتدریج سلطان با بازگو کردن داستان خویش، نقش مادر را در بی سر و سامانی خود غیرمستقیم بازگو می کند. و پس از آنستکه جمیله، گرچه به ناچار، مادر را به آسایشگاه می فرستد. مرگ فرزندان هنگام فرا از مرز، بدون اینکه نویسنده صراحتی در این مورد داشته باشد، معنایی چند جانبه می یابد و تردید جمیله را در آنکارا برای پذیرش مسئولیت دختر کوچک دیگری توجیه می کند: «تا دم نمای سحر توی اطاق قدم می زدم و مانند اسب عصارای نور خوردم می چرخیدم و نمی توانستم تصمیم بگیرم. بارها خودم را قانع کردم که هیچ مسئولیتی در قبال بچه مردم ندارم.» / در آنکارا، صفحه ۱۲۵.

چنین است که شنیدن این کلمات از دهان زنی که زندگیش را برای آرمانهای مردمی فدا می کند، عجیب نیست و کشمکش های روحی و سرگردانی جمیله برای تصمیم گرفتن، با درک رابطه ی او با مادر - حادثه ی مرگ فرزند - اغراق آمیز بنظر نمی رسد.

از سوی دیگر «آیلا» نیز که انتظار ما را واقعی خود را می کشد به جمیله راه نمی دهد، مادری که نخواهد آمد.

تنهایی جمیله زمانی کامل می شود که خیر مرگ

شوهر می رسد و این زمانست که جمیله به مرور کردن همه ی هفت خان زندگیش می نشیند. یکبار دیگر در موقعیت جدید همه چیز معنای خود را بگونه ای باز می یابد. بگونه ای که جمیله زندگیش را تفسیر کرده (ظاهراً برگشت به گذشته ها «در آنکارا...» اوراقی است که جمیله می نویسد) - و اینجاست که نقاشی «آیلا» و نقاشی جمیله، نقش مهم مجازی خود را در داستان بازی می کند و تصویر گرچه ی مشتعلی که در تمام سالها بخواب جمیله می آید، بطور کنایی نقشه ی ملکیتی را که شکل گرچه است بیاد می آورد و همه ی داستان از نو به شیوه ای دیگر، به دور از کلیشه های رئالیستی، بچشم می آید و تحول داستانی آن انجام می گیرد:

«ویرم گرفت بنشینم و آخرین نقاشیهای بخترک را تماشا کنم. باز همان دریای سبزی را کشیده بود با خورشید نارنجیش که نرم نرمک در آب فرو می رفت و پرنده ای تنها در آن بالا بر کاکل سفید موجها پیر

در آنکارا باران می بارد  
حسین دولت آبادی  
انتشارات عصر جدید (سوئد)  
چاپ اول، ۱۳۷۱ - ۱۹۹۲

می زد و انگار می خواست خورشید را به منقار بگیرد و از میان امواج بالا بکشد.» / در آنکارا، صفحه ۶. و بعد: «اولین باری بود که دخترک بطرفم می آمد و سراغ مادرش را می گرفت. سرم را پائین انداختم و در خودم گره خوردم. هیچ راهی به نظرم نمی رسید. از کلمات کاری ساخته نبود (...). مانند دیوانه ها، روی کاغذ خط می کشیدم (...). که از میان خطوط درهم و برهم تصویر گرچه ای پیدا شد و آیلا، انگار ترسش ریخت (...). کردن کشید و زیر لب گفت: «ایران؟» / صفحه ۱۴۰ همانجا. و سرانجام:

«نقاشی دخترک میان انگشتهایم می لرزید و پرنده در آسمان آبی نور می شد و آفتاب نرم نرمک بالا می آمد و امواج سبک دریا به چهره ی پاکیزه خورشید لبخند می زد (...). ورقه ی کاغذ از لای انگشتهایم می لغزید و لبخند ملایم آیلا در بلور اشکهایم شکست (...). انگار می دانست که نمی توانم او را ترک کنم. انگار او هم شکفتن جوانه ای را در دلش احساس کرده بود و سوت معتد آن کشتی سفیدی را که بر

کرده دریا می لغزید، شنیده بود.» / صفحه ۴۵، همانجا.

بدینگونه جمیله با نگاه دوباره به پشت سر، در اوج بیکسی و تنهایی، تجدید حیات می کند و این بار سکاندار، خود اوست و خود آگاهی حاصل از مرور گذشته با زبان استعاره - نقاشی ها - بیان می شود.

□ □ □

نتیجه:

- در شیوه ی مختلف نگارش در پیش رو داریم: «در آنکارا...» با نویسنده ای رو برو هستیم که در عین سر سپردگی بتاریخ، تعهد اجتماعی و بیان عینی واقعیت، در تلاش گذار از قالب های سنتی تاریخی گرای دارد نگاه و بیان خود را در جهت تمهیدی انسانی و فارغ از پیش داوری تعمیق می دهد. ارزش های سبکی «وایه ها» ی مربوط به سلطان، مادر، آیلا نشانه های این گذارند.

- «آگهی...» اتفاقی است که در زبان و ساختمان قصه می افتد. تجربه ایست برای دستیابی به نوعی متن داستانی که چندان در بند تاریخ و روانشناسی نیست. تاریخ خود را، خود می سازد و اجزاء مأخوذ از واقعیت با همه ی واقع نمایی، تصاویری ابداعی و انتزاعی هستند. این گونه قصه نویسی خطر کردنی است پر مخافت و جز کمال بر نمی تابد.

- بعنوان ادبیات در تبعید: هرو نویسنده فارغ از سانسور به مسائل ایران پرداخته اند - یا خواسته اند که بپردازند. شک نیست در هر دو کتاب تصاویر محکوم کننده ای از تباهی، ستم و سقوط آدمی در ایران تحت سلطه ی رژیم بعد از انقلاب ارائه داده اند. اما آیا واقعاً هر دو نویسنده فارغ از سانسور بوده اند؟

فیروز ناجی صحنه های تکان دهنده ای از تهران سال ۶۲ بدست می دهد، اما از آنجا که این حوادث و صحنه ها در پیشبرد قصه نقش مؤثری ایفاء نمی کنند و در هیچ کجای سرنوشت حکایت انعکاسی خلاق ندارند، از هرگونه تأثیر سیاسی خنثی می شوند.

حسین نجات آبادی مستقیماً به مسائل سیاسی پرداخته. تا آنجا که مسئله مربوط به نظام حاکم و نقش آن در ایجاد ترس و حقارت و بدبختی مردم است، اسنادی بدست داده که در ساختمان و گردش کار قصه جای درست خود را دارند اما - اما مرور راوی سرگذشت بر گذشته ی خود که شامل دوران طولانی فعالیت سیاسی است در برگزیده ی هیچگونه ارزشیابی نیست. نویسنده از کنار این مطلب گذشته، با مهارت هم گذشته، یعنی قصه راه خود را می رود. حرفی نیست، اما دور نمی رود و حیف.

و نکته ی آخر: در مورد این دو کتاب، حرف های بسیاری برای گفتن باقی است. و باید چشم انتظار کارهای بعدی فیروز ناجی و حسین نجات آبادی بود. زیرا عرصه ی خلوت ادبیات ما محتاج است. زیرا رمان و قصه، مهمترین حامل تجربه و شعور است. به هر دو نویسنده باید دست مریزاد گفت زیرا در سختی های غربت نوشتن، کاری در حد فداکاری و ایثار است؛ زیرا تجربه ای که ناجی در زبان قصه آغاز کرده، مهم است؛ زیرا حسین نجات آبادی را در قصه نویسی امروز ایران، باید جدی گرفت و منتظر شد.

تومش را بدمیم به صاحب آژانس که فقط نشست پست میز، پای بخاری و سخت ترین کارش پای تلفن حرف زدن است و یاد داشت کردن آدرس مسافرها - آن را هم همیشه عوضی و غلط غلط می نویسد - آن وقت، آخر شب کلی کاسب است... اگر هم کار نکنیم، زن و بچه مان از کجا بیاورند يك لقمه نان بخورند؟ بله...؟

من خودم پنجاه و هفت خدمت کردم، تو بمبرحه انقلاب. آن هم چه خدمتی! کی می رفت پادگان؟ دیلم وظیفه بودم. هر روز، برنامه جیم فنگ بود. آخرش هم که پادگانها به هم ریخت و انقلاب مثلا پیروز شد، اعلام کردند خدمت سربازی از دو سال شده يك سال... البته همان يك نوره بود. بعدش شد یکسال و نیم و بعد هم که این جنگ لاکردار شروع شد، برگشت سرجای اولش؛ روز از نو، روزی از نو... همان بیست و چهار ماه... این آخرها هم که دیگر کند همه چیز برآمده بود؛ چهار ماه بهش اضافه کردند و اسمش را گذاشتند «خدمت احتیاط»! همین هم بود که باعث بدبختی برادر - زن بیثوابی ما شد و روزهای آخر گیر افتاد و اسیر عراقیها شد.

حالا باز برج اقبالش بلند بود که به درجه رفیع شهادت نائل نشد؛ و گرنه عین انهای دیگر، شربت معروف را سرکشیده بود و یگراست رفته بود بهشت و حالا نشست بود پای حوض کوثر و با تن و بدن آش و لاش، قلمپ قلمپ شراباً طهوراً نوش جان می کرد و دستش گردن حوری و غلمان بود و... استغفرالله... می بینید، پاک ما را کافر کردند... معقول - برای خودمان - دین و ایمانی داشتیم... خدایی بود مهربان، الرحمن الرحیم... پیغمبری بود فرستاده او و ما هم هر دو را قبول داشتیم. اولی را می پرستیدیم و برای نومی و آل او، صلوات می فرستادیم. امامها را هم دوست داشتیم. چاکر چهارده معصوم هم بودیم. حتی یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر را هم - ندید - قبول داشتیم. نمازتان را هم می خواندیم؛ حالا اگر گاهی شیطان گولان می زد و قضا می شد، اوستا کریم خودش الرحم الراحمین بود. روزه هم می گرفتیم، والله... نو ماه محرم و رمضان را هم لب به نجسی نمی زدیم. عزاداری ماه محرم را هم که همچین مشتکی برگزار می کردیم؛ تکیه و سینه زنی و زنجیر زنی و نوحه خوانی... بد که نبود، خیلی هم خوب بود. می رفتیم زیارت امام رضا، حضرت معصومه، شایبومظلم... اما اینها پاک ما را لامذهب کردند... من و امثال من که حالا هیچ چی، بابای خدا بیامرز را بگو... بعد هفتاد سال عبادت، کارش به جایی رسیده بود که خدا را هم منکر می شد... نمود بالله... هرچی بهش می گفتیم: «پدرجان! تو چه کار داری به اینها؟ خدای خودت را بپرست، نمازت را بخوان، به فکر آخرت باش...» مگر به خرجش می رفت؟ الا و پلا... نور بر می داشت و دهنش کف می کرد که: «از تو حال خارج نیست؛ یا خدا وجود دارد یا ندارد. اگر وجود ندارد که مگر مرض دارم چیزی یا کسی را که نیست بپرستم؟ اگر هم وجود دارد که باز هم از تو حال خارج نیست؛ یا این همه نامردی و ظلمی را که اینها بر حق این مردم بدبخت و فلکزده - به اسم او و پیغمبر و دین و آئینش - می کنند، می بیند یا نمی بیند. اگر نمی بیند و متوجه نیست که چنین خدایی به درد من یکی نمی خورد، اگر هم می بیند و هیچ کاری نمی کند، باز از تو حال خارج نیست؛ یا با اینها موافق و همراه است و همین طور که اینها می گویند واقعاً طرفدارشان است و این جماعت هم فی الواقع چانشین پیغمبر و امامهاش هستند، که خب، این دیگر چه جور خدایی است که این همه آنمکشی و جور و ستم را تأیید و حمایت می کند؟ و اگر هم با اینها نیست و مخالفشان است، پس چرا به آه و زاری و ناله و نفرین این همه بیوه زن و پیره زن و پیره مرد دختر و پسر اعدام شده و تو جنگ لت و پار شده هیچ اعتنائی نمی کنی؟...»

خلاصه - چه درد سرتان بدوم - پیرمرد آخر عمری شده بود مکد و بی دین و از آن بد تر، ضد خدا. حالا مگر ول کن بود؟ خیر، از صبح تا غروب، کارش شده بود توضیح و توجیه و تفسیر فلسفه اش برای این و آن... چند دفعه ای هم کار دستمان داد. حالا چه فلاکتها کشیدیم، بماند... بگذریم، آخرش هم بق کرد... خدا رفتگان شما را هم بیامرزد...

چی داشتیم می گفتیم؟ ... آها... بله... این برادر - زن ما سه چهار سال پیش دیلمش را گرفت. درسش خوب بود. بچه با هوشی بود. همیشه شاگرد اول نوم بود. رفت کنکور داد. تو يك رشته مهندسی هم - حالا درست یادم نیست چی - قبول شد. اما در مرحله گزینش، ردش کردند. آمده بودند مسجد محل، تحقیق. خانواده اش حزب الهی و مسجد برو نبودند. همین يك دلیل کافی بود... به هر حال، یکی دو سالی ول گشت تا اینکه بعدش مجبور شد برود سربازی. هرچه بهش گفتند: «نور، جنگ است. می فرستندت جبهه، کشته می شوی...» گوش نداد... یعنی چاره دیگری هم نداشت. همین يك برادر است و سه تا خواهر که یکیشان زن من است. مادرم هم که برایش می میرد و زنده می شود. پدرشان در همین سالها سگته کرده بود و عمرش را داده بود به شما. اوایل می گفتند چون تنها پسر خانواده است، حتماً معافش می کنند. خودش هم فکر می کرد معاف می شود. اما، نخیر... این حرفها نبود. تا رفت خودش را معرفی کرد، فوری قاپ زدند بردندش.

نیما خیام

## گمشده

اینها که می خواستند چهار ماه خدمت احتیاط را ببخشند، چرا زود تر این کار را نکردند تا برادر - زن بیچاره من بدبخت فلکزده الان اسیر دست این عراقیهای نا کس نباشد؟ دیروز صبح اعلام کردند. من خودم نشنیدم. مسافر برده بودم. وسط شهر کارداشت، مثل شما... رادیو ماشین را هم که هیچ وقت روشن نمی کنم. وقتی برگشتم، تو دفتر آژانس، راننده ما گفتند که «سلام، صبح بخیر»! گفته چهار ماه احتیاط را بخشیده اند. با فرمانده - نمی دانم - ژاندارمری یا نظام وظیفه هم گویا مصاحبه کرده بودند؛ حتماً یکی از همین تیمسار تازه بدوران رسیده های ریش جو گندمی که اول صحبتشان «بسم الله...» غلیظی می گویند و آیه ای - بجا یا نا بجا - از قرآن می خوانند و آخرش هم برای امام و امت شهید پرور، آرزوی سلامت و پیروزی می کنند... همه حرفهایشان هم حق است طبع باطل... حیف شد... می خواستم رنگ برزم «سلام، صبح بخیر» يك مشت لیچار بارشان کنم که: آخر پدر نیامزیده ما! چرا از اول، این چهار ماه را گذاشتید که حالا بردارید؟ حالا هم که می خواستید بردارید، یا به قول خودتان ببخشید، چرا زود تر این کار را نکردید؟ دلتان می خواست برادر - زن جوان بیچاره و بد شانسان ما را اسیر کنید و ما را هم دو هفته از کار و زندگی بیاندازید و علاف پادگان لوپزان کنید که می صبح کله سحر برویم و عصر برگردیم و می بنزین لپتری شیش تومن بریزیم تو پاک و يك شاهی هم کاسبی نکنیم؟ آخر شما بگویید آقا، با این گرانی سرسام آور و این خرج و مخارج وحشتناک، با این لوازم یکدی خدا برابر قیمت اصلی و این وضعیت افتضاح اجاره خانه و این همه فلاکت و بدبختی، ساده است دو هفته آرزگار کار نکردن و يك قران درآمد نداشتن؟ ما جماعت راننده آژانس هم که با هزار جور نوز و کلک و قرض و قوله و مصیبت، پول این قارقارکها را جور کرده ایم و تازه اگر مسافری به تورمان خورد و صد تومن به مان داد باید بیست

گاهی پیش خودم می گویم کاش او هم مثل آنهای دیگر، نرآن حمله، کشته شده بود. اقبال خیال مادر و خواهرهاش راحت بود. اما خب، حتماً قسمتش این بوده. ما هم به نصیب و قسمت معتقد شده ایم. چه کنیم، روزگار است دیگر...  
پارسال آمد مرخصی؛ شاد و شنگول که: خدمتم دارد تمام می شود. دو سال تمام - بیست و چهار ماه - خدمت کرده بود. اما می بایست چهار ماه دیگر هم خدمت احتیاط می کرد. می گفت: «تا چشم به هم بزنم، تمام شده...» چشم به هم نرزه بود که سه ماه و بیست روز گذشت. قطعنامه هم هرطور بود - به ضرب و زور - قبول شد و جام زهر کذایی هم سرکشیده شد و همه خداوند عالم را شکر کردند که خب، جنگ هشت سال بحمدالله تمام شد رفت پی کارش و صلح آمد! اما نگر که عراقیها حمله ای تدارک دیده اند! آن هم چه حمله ای!... چند تا لشکر اسلام یکروزه تار و مار شد. ما که رفتیم پارس و جو، گفتند: حدود ۹۵ در صد این لشکرها یا کشته شده اند یا مجروح و اسیرند. آن ۵ در صد باقیمانده هم گویا رفته بودند مرخصی...  
برابر - زن بینوای ما تازه مرخصی اش تمام شده بود و برگشته بود سر خدمت تا ده روز دیگر، با خیال راحت، از همقطارها خداحافظی کند و برای همیشه بیاید پیش مادر و خانواده اش که اینطور شد.

خب که رسید، گفتیم حتماً شهید شده رفته پی کارش. مادر و خواهرهاش چه گریه زاری ها که نکردند و چه نوندکیها که نکردیم، هرچی لت و پار و تکه پاره شده بود آوردند و برای همه شان حجله و تم و دستگاه علم کردند و عزاداری راه انداختند و سینه زدند و «این گل پیر ماست!» خواندند. اما از برابر - زن ما خبری نشد که نشد. می رفتیم بنیاد شهید و اداره مفقود الاثر ها و بنیاد جانبازان و نمی دانم کجا و کجا... تا اینکه بالاخره گفتند: «جزو مفقود الاثرهاست؛ شاید هم اسیر شده...»

از آن به بعد، کارمان در آمد. مادر و خواهرها و تمام فک و فامیل شب و روز نشسته بودند پای رادیو و گوش خوابانده بودند آیا رادیو عراق اسمش را می خواند یا صدایش را پخش می کند که پیام بدهد: «من هنوز زنده ام و اسیر شده ام...»

هیچ خبری نشد که نشد. حالا مادریه شده پوست و استخوان، از پس گریه کرده و غصه خورده. کار ما هم که برآمده: از صبح کله سحر تا بوق سگ، اسیر دست زن و مادرزن و خواهرزن ها و این و آن هستیم و نمی دانیم بالاخره چه بلایی سران طفلک آمده... می هم این و آن می آیند و قصه و حکایت نقل می کنند که: بعله، فلان کس خودش با پای خودش وارد مجلس ختم خودش شده. معلوم شده زخمی بوده... یا بهمان خانواده صدای پسرشان را از رادیو بغداد شنیده اند که داشته جد و آباء جنگ طلب ها را می جنبانده... یا آمده اند تم در خانه فلان آدم و یک جعبه فلزی کوچک داده اند دست مادر و وقتی پرسیده این دیگر چیست؟ گفته اند: الباقی بیکر مطهر فرزند شهیدتان است و... چه می دانم دیگر... سرمان سوت می کشید... تا اینکه دو هفته پیش، خبر رسید تو پادگان لویزان، فیلم اسیرهای ایرانی را آورده اند نشان می دهند و کسانی که گمشده ای دارند می توانند بروند آنجا و فیلم را تماشا کنند و به این ترتیب دنبال بچه شان بگردند. حالا قضیه از چه قرار است؟ گویا سپاه اهواز از کانال تلویزیون بغداد، یک سری فیلم خبری از اسیرهای ایرانی، روی نوار ویدئو ضبط کرده و حالا آن را آورده اند تهران. عین همین فیلمهای خبری تلویزیون خوبمان که وقتی عراقیها را اسیر می کنند، ازشان فیلم می گیرند و تو برنامه اخبار نشان می دهند.

صبح کله سحر راه افتادیم رفتیم دم در پادگان لویزان. دیدیم - ای داد بیداد - محشر کبراست: بی اغراق ده هزار نفری جمع شده بودند دم در، پیر و جوان و زن و مرد، همه هم عین ما، بی خبر از بچه هاشان. بعد از سه چهار ساعت معطلی، بالاخره در را باز کردند. رفتیم تو پادگان. آمدند بردندمان تو یک سالن درندشت. حالا سرما نگو، زمهریر بگو. تا مغز استخوان نفوذ می کند... این جماعت ده هزار نفری هم مثل مور و ملخ از سر و کول هم بالا می روند و جار و جنجالشان گوش فک را کر می کند. ته سالن، یک تلویزیون گذاشته اند رو میز و یکدستگاه ویدئو هم کنارش؛ هر دو روشن. یک تصویرهایی هم برای خودش می آید رو صفحه... حالا مگر می شود میان این جمعیت بیقرار، چیزی دید؛ همه به هم ریخته بودند. عده ای زیر دست و پا مانده بودند و فغانشان رفته بود آسمان. هرکس می خواست - هرچو شده - خودش را برساند جلو تلویزیون و تصویر آن را ببیند. اما مگر می شد؟ خلاصه، از بس زنها چیغ کشیدند و مردها داد و هوار کردند و این و آن زیر دست و پا ماندند و نزدیک بود خفه شوند، تلویزیون را خاموش کردند. اول با خواهش و تمنا و التماس و وقتی دیدند اثر نمی کند، با تهدید و فحش و بد و بیراه و حتی تیر هوایی در کردن، جماعت را ساکت کردند و فرستادند بیرون. گفتند: بروید فردا بیاید. چند تا تلویزیون می آوریم تا همه بتوانند راحت و بی درد سر ببینند.

حالا ساعت چند باشد، خوب است؟ چهار بعد از ظهر. صبح ساعت هفت کجا، چهار عصر کجا؟ ... کشته و تشنه و خسته و کوفته و سرما زده، دست از

پا دراز تر، برگشتیم خانه و نشستیم پای گریه زاری مادرزن و خواهرزن ها...  
فردای آنروز، هوا هنوز تاریک بود که زخم بیدارم کرد. یک پیاله چایی - خورده نخورده - راه افتادم. پیش خودم فکر می کردم تو این تاریکی و سرما که سگ تو کوچه پیداش نمی شود، کی می آید پادگان لویزان؟ اما وقتی رسیدیم، دیدم ای بابا... جماعت انکار شب پشت در خوابیده بودند. من جزو آخرین نفرها بودم.

تا بیایند در را باز کنند و ما را ببرند تو سالن، آفتاب بالا آمده بود. اما مگر آفتاب بیرمق می توانست آن سرمای بی پیر را بشکند؟ باز دوباره ده هزار نفر ریختند تو سالن و بنا کردند از سر و کول هم بالا رفتن. این دفعه، چهار پنج تایی تلویزیون آورده بودند گذاشته بودند گوشه و کنار سالن. اما باز هم فایده نداشت. عین روز قبل، ده هزارتا زن و مرد می روی هم هوار شدند و می همدیگر را هل دادند و چیغ و عربده کشیدند و فحش و بد و بیراه دادند و ناله و نفرین کردند تا دوباره شد ساعت چهار بعد از ظهر. عده ای که جلو تر بودند، توانستند چیزهایی ببینند، اما دیگران جز له و لورده شدن بین جمعیت، چیزی نصیبشان نشد. آخرسر، یک سروان آمد بلند گو دستی را گرفت و با خواهش و تمنا و کلی من بایرم، تو بمیری، از جماعت خواست که بروند فردا صبح بیایند. قرار شد فردا نوارهای ویدئو را به ترتیب لشکر و هنگ و گردان و از این حرفها تقسیم بندی کنند و تو سالنهای مختلف و جدا از هم نمایش بدهند تا هرکس بتواند یکراست برود سراغ قسمت مربوط به خودش و در نتیجه، این همه آدم یکجا جمع نشوند.

خب، بد فکری نبود. اما اینکه چرا از اول به این فکر نیفتاده بودند، خدا عالم است!  
حالا تو روز بود که ما از صبح کله سحر، این قارقارک را سوار می شدیم می رفتیم و عصری می کشیدیم. برگشته، هفت هشت تایی از پدر و مادرها را هم سوار می کردیم و می سبیل الله می رساندیم شهر و تو راه با هم درد دل می کردیم.

شبه از فرط خستگی، نا داشتم بنشینم، چه برسد به اینکه بروم آژانس، شب کاری کنم. تازه، عصر که می شود، هفت هشت ده تا معلم و کارمند ماشین هاشان را می آورند آژانس و می نشینند تو نوبت مسافر بردن؛ دیگر جای ما «آرم دار» ها نیست.

روز سوم، زخم هرچی اصرار کرد صبح زود بروم، زیر بار نرفتم. گفتم: «مگر عاقلم کم است؟ وقتی ساعت هشت در را باز می کنند، چرا ساعت پنج صبح بلند شوم بروم پشت در، تو این هوای سرد، تیک تیک بلرزیم؟»  
حالا بگوریم که زن و مادر و خواهرهاش می گفتند: فلانی بیمرضه و دست و پا چلفتی ست، وگرنه تو این دو روزه می توانست بروی جلو و مثل خیلی ها، فیلم را ببیند. باجناب ما هم یا کارمند نوانند یا کاسبکار و بازاری و بهانه شان همیشه این است که فلانی کارش دست خودش است، هر وقت دلش خواست می تواند نرود، در ضمن ماشین هم که دارد... و از این جور زنگ بازیها... ما هم که عمری ست داریم جور این خانواده را می کشیم... بگوریم...

روز سوم، اوضاع بهتر بود. صبح، دایی زخم هم باهام آمد. خان دایی از آن پیرمردهای غرغروی پر حرف زخم معده ای است که سالها پیش گویا یک تکه از معده یا اثنی عشرش را درآورده اند و باید هر دقیقه به ساعت، چیزی بخورد. شانس ما، یک زنبیل نان و خوراکی همراه خودش آورده بود. با خودم گفتم امروز حد اقلش این است که دیگر گشنگی نمی کشیم.

چه درد سرتان بدهم... رفتیم و از روی نشانی و اسم لشکر حمزه یک و دو و رسول الله سه و چهار و امام حسین پنج و شش و نمی دانم چه و چه، سالن مربوطه را پیدا کردیم و با هر فلاکتی بود، خودمان را جا کردیم تو، بحمدالله، چهارصد پانصد نفری بیشتر نبودند. جماعت ساکت و آرام، تنگ هم، روی موزائیکها نشسته بودند و میخ شده بودند به صفحه تلویزیون.

هرچو بود، به کمک آرنج های استخوانی خان دایی، خودمان را رساندیم به ردیفهای جلو؛ البته کلی منتک بارمان کردند و بد و بیراه به امان گفتند تا نشستیم به تماشا. اما حالا مگر چیزی پیدا بود؟ اولاً سایه پنجره ها افتاده بود رو شیشه تلویزیون و ثانیاً تصویر پر بود از برق و می قطع و وصل می شد. صدای آن را هم بسته بودند مبادا کسی فحش و فضیحت های گوینده های عراقی تلویزیون بغداد را بشنود. گاهی البته یک چیزهایی دیده می شد. حالا شما یک نوار ویدئو تو سه ساعته را با چنین وضعیتی مجسم کنید که عده ای سرباز اسیر بدبخت، دستها روی سر، با لباسهای پاره پوره، زخمی و درب و داغون، از روی کوه جسد های باد کرده هم میهنان غیور، افتان و خیزان، رد می شوند و دوربین هم می روی جلو و لرز لرزان می می آید عقب... جلو، عقب... نور، نزدیک...

من که پاك نا امید شده بودم، مگر می شد چیزی یا کسی را تشخیص داد؟ از کجا معلوم که برادر زنه اصلاً زنده باشد؟ شاید یکی از آن جنازه های باد کرده است که دمرو افتاده؟ اگر هم جان سالم در برده باشد، چطور می شود

میان آن همه سرباز و اسیر شل و پل همشکل، او را شناخت؟  
یک ساعت و چهل دقیقه گذشته بود و من دیگر داشتم خمیازه می کشیدم که  
یکهو فریاد خان دایی بلند شد: «ایناهاش... خودشه... محموده... ایناهاش...» و  
اشک از چشمهای سرازیر شد و مثل دیوانه ها از جا پرید و از روی مردم رد  
شد و خودش را رساند جلو تلویزیون.

حالا یک سرباز لاغر مردنی ایستاده جلو میز تلویزیون و ویدئو، و مسئول  
آنهاست. طوری قیافه گرفته که انگار دارد موشک به هوا می فرستد یا اصلاً این  
دستگاههای عجیب و غریب را خودش اختراع کرده. گاهی هم یکهو یک نفر عین  
خان دایی ما چیغ می کشد و غش می کند. سربازه ویدئو را خاموش می کند،  
ملت طرف را بلند می کنند، به سرو صورتش آب می پاشند، شانه هاش را می  
مالند و هرطور شده به هوشش می آورند. آن وقت هرکس حق دارد سه بار ویدئو  
را برگرداند و تصویر مورد نظرش را با دقت تماشا کند. بیش از سه بار نمی  
شد. می گفتند: نوار خراب می شود.

ما رفتیم جلو و خان دایی را هرطور بود - با هزار خواهش و تمنا و  
نوکرتم چاکرتم - نشاندم و به سرباز مسئول گفتیم تصویر را برگرداند. سربازه  
تصویر را عقب برد. خان دایی همان طور که خیره شده بود به صفحه تلویزیون  
و دست مرا هم گرفته بود. یکهو داد زد: «ببین، ایناهاش...» من تا آمدم به  
خودم بچنیم و چیزی ببینم، تصویر عوض شد. خُب، این یک دفعه... دو دفعه دیگر  
فرصت داشتیم. دفعه دوم، خان دایی کلی توضیح و نشانی داد که: خوب  
چشمهایم را باز کن، حواست را جمع کن، طرف چپ صفحه تلویزیون، نزدیک  
پل، بالای سر آن جنازه ها، محمود وسط دو تا اسیر راه می رود؛ از جلو یک  
سرباز عراقی مسلسل به دست رد می شوند. پا برهنه است و درست نمی تواند  
راه برود. آن دو تا اسیر زیر بغلش را گرفته اند.

تصویر آمد و من هرچه چهارچشمی خیره شدم به صفحه تلویزیون، از  
وسط آن پرفکها و پرشهای تصویر، کسی را ندیدم جز جوانکی لاغر و ریغماسی  
و خاک آلود و زخم و زلی که شل می زد و اصلاً یک نره هم شبیه محمود -  
برادر زخم - نبود.

این دفعه دیگر دفعه سوم بود و اگر فرصت طلایی را از دست می دادم،  
دیگر نمی شد گفت تصویر را برگردان. داد و هوار مردم هم درآمده بود و همه  
به ام سرکوفت می زدند که: خُب بابا، چشمهات را درست باز کن و ببینش  
دیگر، مگر کروی؟!

این بار، دو تا چشم داشتم، چند تا چشم دیگر هم قرض کردم و خیره  
شدم به تلویزیون. تصویرکه آمد، دیدمش. طلفک محمود نا نداشت راه برود. خان  
دایی راست می گفت، زیر بغلش را گرفته بودند و کشان کشان می بردندش. دلم  
برایش کباب شد... خان دایی داشت آفوره می گرفت. محمود انگار شیمیایی  
"۳" شده بود؛ سرو صورتش ورم کرده بود. عرقگیر تنش بود و پا برهنه بود؛  
پوست و استخوان...

پا شدید آمدم بیرون. خُب، همین که محمود زنده بود، خودش جای شکر  
داشت. ظهر شده بود که رسیدیم خانه مادرزن، همه خویش و قوم ما جمع بودند.  
خان دایی از بس هول شده بود، زنبیلش را توپادگان جا گذاشته بود. کی  
حوصله داشت برگردد سراغ زنبیل؟

فک و قامیل - لیخند دلسوزانه بر لب و اشک در چشم - نورمان حلقه زدند و  
خان دایی رفت بالای منبر که: بعله... دیدمش... هرو دیدیمش... با همین  
چشمهای خودمان... آن هم نه یک بار، بلکه سه بار... شکر خدا، سر و مر و  
گنده، قیراق و سرحال! تو صف اسرا، عینهو شیرن راه می رفت. عین خیالش  
نبود. برگشت طرف نوربین، خندید و انگشتهاش را اینطوری بالا گرفت، یعنی  
که ما پیروزیم، بعله... اصلاً نگران نباشید!

آن روز و شب، همه خوش و خندان بودند. تلفنی به آشناها و اقوام خبر  
دادند که محمود زنده است و پیدا شده... کار خان دایی هم توآمده بود. تا  
آخرشب، این حکایت را به صد شکل، صد بار، به خوردمان داد. کم مانده بود.  
بگوید محمود از تلویزیون بغداد، برای اُمّت قهرمان ایران و مستضعفان جهان،  
پیام هم فرستاده است.

صبح فردا، زود از خواب بلند شدم تا بعد سه روز بیکاری، بروم سرکار.  
داشتیم صبحانه می خوردیم که زخم گفت مادرش گفته تا خودش با چشمهای  
خودش بچه اش را نبیند، باوروش نمی شود که زنده است. لقمه نان و پنیر تو  
گلویم خشک شد. یعنی چه؟ حالا دیگر حرف مرا قبول ندارند؟ باور نمی کنند؟ فکر  
می کنند دروغ می گویم یا از خودم حرف درآورده ام؟ حالا من هیچ چی...  
برادرش - خان دایی - چی؟ او هم که دیده و برایشان صد دفعه تعریف کرده؟

نخیر... الا و پلا... مادرزنه آمد نشست و اشکش سرازیر شد. دستم را  
گرفت و کلی قسم و آیه داد که خیر از جوانیت ببینی، یک امروز را هم لطف کن  
مرا ببر یک نظر محمودم را ببینم و برگردم. تو که این همه محبت کرده ای، یک  
بار دیگر هم روی آنهاش دیگر، دل من پیره زن را نشکن. من مادرم... خدا هیچ  
تتابنده ای را مادر نکند...

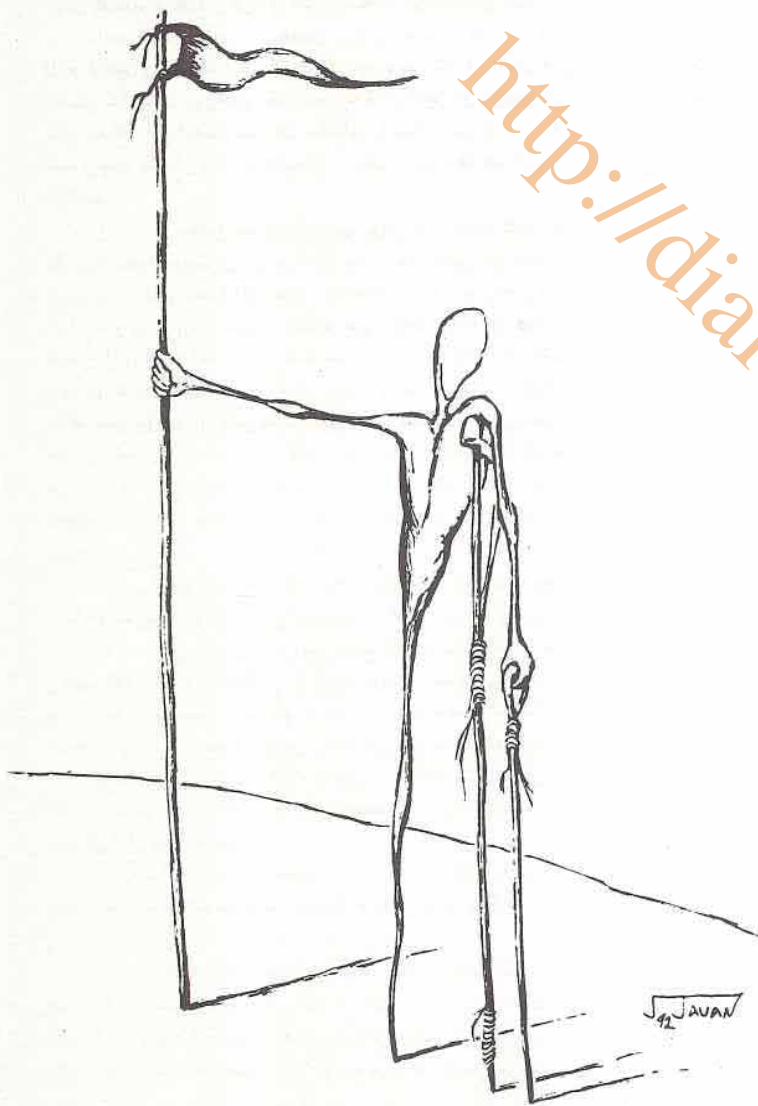
آنقدر گفت و گفت و زنجوره کرد که دیدم خیر، چاره دیگری نیست. گفتم:  
پا شو برویم. خان دایی هم بلند شد، زنبیل جدید پر و پیمان به دست، نشست  
بغل دستم که: یا لا، راه بیفت!

این بار شلوغتر شده بود. انگار دیگران هم یکی دو نفری را همراه  
خودشان آورده بودند. خلاصه، نشستیم منتظر. مادر جان همچنین خیره شده بود  
به تلویزیون که چشمهات داشت از حدقه در می آمد. بهش گفتم: «چشمهات را  
خسته نکن، مادر! سر یک ساعت و چهل دقیقه پیداش می شود.» اما مگر گوش  
پیره زن به این حرفها بدهکار بود؟ همین طور میخ شده بود به تلویزیون و یکروند  
اشک می ریخت و قربان صدقه اسرا می رفت.

باز هم - مثل روز پیش - گاهی یک نفر ناگهان فریاد می کشید:  
«ایناهاش...» بعد یا غش می کرد و پا می شد رو زمین، یا می زد زیر گریه، یا  
می پرید رو سر و کول چلوئی ها تا خودش را برساند به تلویزیون.  
نزدیک ساعت مقرر، خان دایی - زنبیل به دست - مادر جان را برد جلو و  
شروع کرد به نشانی دادن که: طرف راست صفحه را نگاه کن...

دفعه اول، پیره زن بیچاره هیچ چیز ندید. سربازه تصویر را برگرداند. دفعه  
بعد هم متوجه نشد. می گفت: «کوش؟ کجاست؟»

دیدم بیچاره - پیره زن ساده - دنبال شیر نری می گردد که قیراق، تو  
نوربین بخندد و علامت پیروزی بدهد. به خان دایی گفتم بروه کنار و خودم رفتم  
جلو. بغل تلویزیون ایستادم و تا تصویر آمد، با انگشت به میکل نیمه جان و  
لاغر مردنی محمود اشاره کردم که شناخت. صیبه ای کشید و پس افتاد.  
پدرمان درآمد تا به هوشش آوردیم. بعد خواست یک نظر دیگر محمودش را



ببینند. سر و صدای ملت درآمد. سربازه می گفت: «نمی شود... مردم  
منتظرند... آنها هم حق دارند عزیزانشان را ببینند... خون شما که از دیگران  
رنگین تر نیست...» راست می گفت.

ناچار برگشتیم. پیره زن بیچاره دو ساعتی گریه زاری کرد. به خانه که  
رسیدیم، نضرها دوش جمع شدند و زدند زیر گریه. فکر کرده بودند برآبروه  
مرده. مادر جان پس از خوردن یک لیوان نبات داغ، بنا کرد به تعریف که: بعله،  
طلفک بچه م محمود پوست و استخوان شده، اصلاً معلوم نبود زنده است یا

چنانچه اش را دارند می برند... بعد هم پرید به خان دایی که : چرا بروغ گفتی؟  
پیره مرد بیچاره که نوباره زنبیلیش را جا گذاشته بود و معده اش به سوزش  
افتاده بود، سرش را زیر انداخت و رفت کنجی کز کرد.

آن شب هم تلفن ها به کار افتاد و تمام فک و فامیل و دوست و آشنا خبر  
شدند. مادرچان هم که حالش جا آمده بود، نشست بالای اتاق و به مخته تکیه  
زد و تا نصفه های شب معرکه گرفت که چطور پسرش را می برده اند به  
اسیری، چه حال زاری داشته، چطور عراقی های بی دین ملعون با قنناق تفنگ  
می زده اندش و مثل امام زین العابدین بیمار که یزیدیان به اسارت بردندش،  
محمود طلفک را غل و زنجیر کرده بودند و...

فقط مانده بود از کاروان شتر کریلا و چنانچه های تکه تکه شده و سربریده  
سیدالشهدا و رود فرات و نو دست بریده ابوالفضل و حضرت زینب و لب تشنه  
سکینه بگوید که حوصله ام سر رفت و رفتم خوابیدم.

فکر کرده بودم دیگر صبح روز بعد خلاص شده ام و می توانم بروم پی کار  
و زندگی که دیدم خیر، زخم و خوارهاش چادر چاقچور کرده اند و خان دایی و  
مادر جان جلو افتاده اند که : یالا، برویم پادگان لویزان، گفتیم : «دیگر برای  
چی؟» گفتند: «برویم محمود را ببینیم». انکار محمود آقا آنجا کنگر خورده بود و  
لنگر انداخته بود تا اعضای خانواده بروند ملاقاتش! زخم می گفت: «من هم دل  
دارم. ناسلامتی خواهرم، می خواهم طلفک براندم را ببینم».

چه درد سرتان بدهم، هرطور بود همگی را سوار کردم و بردم.  
آن روز، انکار تمام خواهرها و مادرها و برادرهای دیگران هم آمده بودند.  
هزار نفری تو سالن جمع شده بودند. باز هم همان برنامه روز های پیش بود:  
آمدن تصویر و جیب و گریه و غش و سه بار برگرداندن تصویر و...

تا دو هفته آزرگار - تا همین پریروز، شنبه - کارمان همین بود. دیگر تمام  
فک و فامیل و آشناها و بچه محل ها جمع می شدند. انکار هیچ کدامشان کار و  
زندگی نداشتند. روزهای آخر، نو سه تا ماشین از آژانس می گرفتم. بر و بچه  
های همکار می آمدند، جماعت مشتاق را سوار می کردیم: دایی و عمو و خاله و  
عمه و بچه هاشان و بر و همسایه... حتی راننده ها هم آرزوی دیدن اسیر ما را  
داشتند.

روز آخر، مجبور شدیم یک مینی بوس هم اجاره کنیم. جا نمی گرفتند. من  
که دیگر تصویربندو را از بر شده بودم، خان دایی هم دیگر زنبیلیش را فراموش  
کرده بود: انکار معده اش خوب شده بود. مادر جان هم دیگر گریه زاری نمی  
کرد. خواهر و برادر طوری رفتار می کردند که انکار فیلم ویدئو را خودشان  
فیلمبرداری کرده اند و حالا منت سر جماعت گذاشته، به ایشان افتخار داده اند  
و برای نمایش خصوصی ازشان دعوت بعمل آورده اند! یکیشان می ایستاد این  
طرف تلویزیون و آن یکی طرف دیگر. این آخریها حتی نمی گذاشتند سرچیان  
مسئول تصویر را عقب جلو کند. مادر جان خودش یاد گرفته بود. تکه ها را  
می زد و تصویر را جلو عقب می کرد. بعد با میل بافتنی، پسرش را روی صفحه  
تلویزیون، به همه نشان می داد و یک روضه زین العابدین بیمار برای جماعت  
بیننده می خواند.

امروز اولین روز است که آمده ام سرکار. پنج شنبه پیش که رفتیم پادگان  
- با نو تا پیکان و یک مینی بوس پر از آدم - دیدیم جمعیت زیادی پشت در  
ایستاده اند. هیچ کس را راه نمی دادند. مردم داد و هوار کردند. انکار همه، در  
و همسایه و فک و فامیلشان را آورده بودند. اصلاً این آخریها شده بود تفریح.  
ملت ناچار و میوه و چایی می آوردند و دسته جمعی می نشستند به تماشا و پا  
هم کپی می زدند و میوه و چایی و غذا می خوردند و تلویزیون تماشا می کردند.  
بعد از مدتی یک سرفنگ چاقالو آمد گفت که دستور داده اند دیگر ویدئو  
نشان ندهند. تقریباً همه گمشده هاشان را پیدا کرده اند و پادگان هم جای  
نمایش نوار ویدئو نیست.

مردم شلوغ کردند و فحش دادند و فریاد کشیدند و شعار دادند، اما من  
یکی خوشحال بودم که دیگر تمام شده و می توانم برگردم سرکار و زندگی ام...  
می بخشید ها... سرتان را درد آوردم...

اما راستی، آقا... من نمی فهمم چطور اینها که از آب کره می گیرند و  
هزار جور بامبول سوار می کنند تا کلاه مردم را بردارند و تیغشان بزنند، به  
فکرشان نرسیده که این نوارهای ویدئو را تکثیر کنند و بفروشند به خانواده ها و  
مردم؟ می دانید، اگر صد هزار تا هم نوار ضبط می کردند، همه اش فروش می  
رفت... با قیمت نولتی برایشان در می آید نوار ویدئو صد تومن. خوب، اگر هر  
نوار را می فروختند ۲۱۰۰ تومن، باورکن من یکی حاضر بودم پنج شش تاش را  
بخرم و دو هفته هرروز این همه آدم را بر ندارم ببرم پادگان لویزان... صد  
هزارتا ۲۰۰۰ تومن چقدر می شود؟ ... نویست میلیون تومن... خدا بدهد  
برکت... کم پولی نیست...

راستش، یکی از آن روزها رفتم با یکی از افسرهای پادگان که باهاش  
آشنا بودم، حرف زدم و همین حساب و کتاب را برایش کردم، طرف کلی  
خندید... می گویم نکند به ما برگ زده، رفته باهاشان شریک شده و خودشان

این برنامه را قرار است پیاده کنند و به همین خاطر هم هست که دیگر مردم را  
راه نمی دهند...  
ای دل غافل...

تهران - ۱۳۶۸

زیر نویس

۱ - عنوان برنامه ای از برنامه های صبحگاهی رادیو تهران که پس از اخبار ساعت  
هفت صبح تا هشت پخش می شود و شامل مصاحبه با مسئولان و حرفهای مردم و  
مسائل روز است.  
۲ - آرم یا نشانه طرح ترافیکی؛ اداره راهنمایی و رانندگی در قبال دریافت میلیتی نه  
چندان اندک، به پزشکان و استادان دانشگاه و نورچشمی ها و نیز به تاکسی های تلفنی  
- مشهور به آژانس - آرمی می دهد که مجاز باشند از ساعت ۶/۵ صبح تا ۱/۵ بعد از  
ظهر، در مناطق مرکزی شهرکه ورود اتومبیلهای شخصی به آنجا ممنوع است، رفت و  
آمد کنند.

۳ - اصطلاحی است در مورد آنهایی که در منطقه افتادن بمبهای شیمیایی بوده اند و  
سر و صورت و دست و پایشان سوخته است.

په آ فرولیش  
ترجمه ی : حسین نوش آذر

## زندگی زیبا بود

رُزیتا سه ساله است و لباس دخترانه آبی پوشیده و صندل سفید پایش  
کرده و برای اولین بار به مهد کودک می رود و خاله یوانا مهربان است که بهش  
سیب هدیه می دهد و او را پیش بچه های دیگر می برد و آنها دایره وار دور هم  
می نشینند و آواز می خوانند و دست می زنند و رُزیتا گریه می کند و بطرف در  
می رود و می خواهد به خانه برگردد و بهانه مادرش را می گیرد و هیچکس نمی  
تواند آرامش کند و او خاله یوانا را می زند و نمی خواهد نقاشی کند و نمی  
خواهد بازی کند و می ترسد و روزها بهمین منوال سپری می شوند.

رُزیتا پنج ساله است و اجازه دارد که با پدرش به بیمارستان برود و پدرش  
به او اجازه می دهد که بلیط اتوبوس از راننده بخرد و از دستفروش دسته گلی.  
او باید برادر نوزادش را نگاه کند و مادرش بهش می گوید که برادرش را  
دوست داشته باشد و پدرش بلندش می کند تا بتواند برادرش را ببوسد و رُزیتا  
گازش می گیرد و پدرش عصبانی می شود و مادرش غمگین است و نوزاد قرمز  
و زشت است و رُزیتا نمی فهمد که چرا همه می خواهند نوزاد را نوازش کنند و  
نفرت و چوهدش را فرا می گیرد.

رُزیتا هشت ساله است و در کلاس درس روی نیمکت سوم می نشیند و  
کتابش دختر بازگانی می نشیند که همیشه شکلات دارد و شکلاتهایش را  
پیشکش می کند و یک ساعت و یک نوچرخه با چرخهای سفید هم دارد و روی  
چلد دفترهایش تصاویر رنگین بچشم می خورد و رُزیتا فقط دفترهای کاهی دارد  
و عصبانی است و زنگ بصدای در می آید و همه باید به حیاط مدرسه بروند و  
رُزیتا می گوید که دستمالش را جا گذاشته و به کلاس خالی درس بر می گردد و  
دفتر دختر بازگان را پاره می کند و وقتی خانم معلم می پرسد که کی اینکار را  
کرده، رُزیتا سکوت می کند و خانم معلم قسم می خورد که بالاخره روزی به  
حقیقت پی می برد. زیرا او می داند که چگونه می توان دروغگرها را شناخت و  
رُزیتا سه هفته، مدام از همه چیز می ترسد.

رزیتا یازده ساله است و پدربزرگش مریض می شود و پدربزرگ قصه هایی از جنگ، از رازها و از سنجابها تعریف می کند و او نام همه ی گلها و درختها را می داند و رزیتا او را دوست دارد و برایش دعا می کند و از پول تو جیبی اش شمع می خرد و نذر می کند که اگر پدربزرگش شفا بیابد به صومعه می رود و وقتی بیدار می شود، پدربزرگ مرده است و رزیتا دیگر غذا نمی خورد و شبها خوابش نمی برد و اسباب بازیهایش را دور می اندازد و دوچرخه اش را به برادرش می بخشد و فقط سیاه می پوشد و هر روز سر قبر می رود و گریه می کند و پدربزرگش را صدا می زند و تقریباً شش ماهی بهمین منوال می گذرد.

رزیتا چهارده ساله است و دخترهای همسن و سالش پستان بند نمره سه می پوشند و هنوز پستان درنیآورده است و او صبحها خودش را درآیینه برانداز می کند و انتظار می کشد که شبانه پستانهایش کمی بزرگ بشوند و پستان بندش را با پنبه پر می کند و دلش نمی خواهد ورزش کند و ظهرها دیگر شنا نمی کند و شانه هایش را جلو می دهد تا معلوم نشود که پستانهایش کوچکند و از اینکه هنوز زن نشده خجالت می کشد و اگر مردی از کنارش بگذرد فکر می کند که بهش متلک می گوید، زیرا پیش خودش فکر می کند که مثل تختة زیر ساطور صاف است و خواب پستانهای بزرگ می بیند و بیدار می شود و پستانهایش را لمس می کند و آنها کوچکند.

رزیتا هجده ساله است و اجازه دارد که فقط تا ساعت نه بعد از ظهر بیرون بماند و شنبه ها تا ساعت نوازده شب و در يك مغازه شیرینی فروشی فروشنده است و از پشت شیشه مانوئل را می بیند و مانوئل موتورسیکلت دارد و بعد از کار در کارخانه، پیش رفقاییش می رود و اگر مانوئل دست نختری را بگیرد یا پشت سر دختری سوت بزند، رزیتا از غصه دق می کند و بالاخره روزی پیش مانوئل می رود و پدروغ بهش می گوید که زن با تجربه ایست و طوری می بوسدش که انگار کار هرروزش است و از عشق می لرزد و هنوز ساعت نه نشده بهانه می کند که دلش درد می کند، سردش است، یا باید به جشن تولد دوستش برود و نمی گوید که باید به خانه برگردد و این فکر عذابش می دهد که روزی مانوئل به حقیقت پی ببرد.

رزیتا بیست و دو ساله است و خوشحال است که حامله است و فرناندو يك تخت خواب بچه می سازد و رنگش می کند و قوم و خویشها لباس بچه می بوزند و کفشهای کوچولوی قلاب نوزی می بافند و هنوز هیچی نشده به رزیتا يك کالسکه بچه هدیه داده اند و رزیتا قصد دارد سرکار نرود و پیش بچه اش بماند و همه می گویند که بچه سالمی میشود، چون بشدت در شکم مادرش تقلا می کند و اگر فرناندو اضافه کاری کند و رزیتا در خانه کاری برای خودش فراهم کند، پول به اندازه کافی خواهند داشت و درد زایمان شروع می شود و صدای پزشك را می شنود که با عجله حرف میزند و با افسوس به پرستارها نگاه می کند و رزیتا می فهمد که بچه مرده بدنیا آمده و بند ناف خفه اش کرده است و رزیتا بصدای بلند فریاد می زند و دو ماه با هیپکس صحبت نمی کند.

رزیتا بیست و هشت ساله است و در خیابان زنی را می بیند و زن می گوید فرناندو را در پارک با دختری مو طلایی دیده است و رزیتا همانم پی می برد که زن راست می گوید و سرش داغ می شود و به خانه می رود و بچه ها می آیند و می خندند و می پرسند که رزیتا برایشان چه آورده و رزیتا حس می کند فلج شده است و نمی داند چه باید کرد و منتظر فرناندو می شود و فرناندو می آید و رزیتا می تواند حرف بزند و حرکت کند و فرناندو را از در بیرون بیاندازد و دیگر نمی خواهد ببیندش.

رزیتا سی و دو ساله است و فرناندو روی کاناپه نشست است و به رزیتا می گوید که اخراجش کرده اند و رزیتا باور نمی کند و درین فکر است که حتماً باید ماشین نویشان را بفروشند و می بیند که چطور فرناندو به تلویزیون خیره شده است و چطور هرکاری که بچه ها می کنند او را آزار می دهد و فرناندو خیلی مشروب می خورد و شبها خوابش نمی برد و رزیتا صدای پاهای او را می شنود و نمی تواند بهش کمک بکند و فرناندو روز بروز لاغرتر می شود و رزیتا به داروخانه می رود و سراغ دارویی را برایش می گیرد و دارو فروش فقط شانه هایش را بالا می اندازد.

رزیتا سی و هفت ساله است و همسایه های جدید اسباب کشی می کنند و از همان ساعتهاى اول وروده شان بنای دشمنی می گذارند و فرناندو فقط می خندد و می گوید حوصله خاله زنگ بازی ندارد و بعد از کار اینقدر خسته است که حوصله شنیدن این حرفها را ندارد و وقتی رزیتا در راه پله است، قلبش می تپد و آرزو می کند که سر راه به میچکدامشان بر نخورد و بچه هایشان پشت دیوار آشکارا با هم دعوا می کنند و بیبی هایشان خون می آید و شکایت می کنند و پلیس می آید و رزیتا که اعصابش خرد شده داروی آرامبخش می خورد و دلش می خواهد ازینجا اسباب کشی کند.

رزیتا چهل و یکساله است و چند روز بیشتر به جشن کریسمس نمانده و قوم و خویشها را دعوت کرده است و بهمین خاطر خیلی کار دارد و خاموش و غمگین پیش خودش فکر می کند: قبلاً چقدر زندگی زیبا بود.

افسانه راکي  
به : تارا

## گور اضطرابی

حاج ماشاطله، اصولاً مرد مال اندیش و مال اندوزی بود اگرچه وی در شهریه گرانجانی و خست و نزول خواری شهره بود اما تمام این صفات و خصائل ناپسند را سالی یکبار با يك آب توبه يك سفر حج و نود و نه بار چرخیدن بطور خانه خدا و با شرکت موثر در عملیات پرتاب سنگ به خانه شیطان و استغفار کردن و قربانی کردن يك گوسفند پروار در هر عید فطر و پخش و توزیع سخاوتمندانه آن در میان فقراى شهر، که البته هرسال هم بر عهده شان افزوده می شد، پاک می کرد. و به این ترتیب خیال خود را از آتش سوزان جهنم راحت کرده و با خاطری آسوده به کار و کاسبی خود ادامه می داد.

حاج آقا علاوه بر تمامی این صفات نیک مرد بد بیینی بود بطوریکه بقول خودش چشم چپش به چشم راستش اعتمادی نداشت و حتی زنش ملوک سلطان از محل و محتوای گاو صندوق سنگین و آهنی ده قفله او که در زیر زمین زرگری اش پنهان بود، خبر نداشت.

حاج آقا حدود چهل سال پیش قبیری در «قوزی آباد» خریداری کرده و آرامگاهی از سنگ مرمر بر آن بنا کرده و سنگ قبر را هم با شجره نامه و اصل و نسب پدری و شعرى از حافظ آذین کرده بود.

چه نوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری  
به مذهب همه کفر طریقتست امساک  
فربیب نخرت رر طرفه می زند ره عقل  
مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

تنها قسمت خالی سنگ قبر تاریخ وفات بود. هروقت چشم حاجی به این قسمت می افتاد زیر لب با خود می گفت: پروردگارا، تو خود دانا و عاقل و بزرگی و مصلحت بندگان حقیر، بهتردانی اما سایه مرا از سر فرزندانم کم مفرما.

او عادت داشت هرشب جمعه سری به سرای ابدی و ازلی خود بزند. گاه تا غروب آنجا می ماند و نماز وحشت و آیت الکرسی می خواند و بر گور خود قوت می کرد تا بدین طریق خود را از عذاب جهنم نجات دهد. او می دانست که پس از مرگش کسی برایش فاتحه نخواهد خواند و بخصوص که در آن دنیا دستش از همه چیز کوتاه بود.

چهل سال پیش وقتی که او این قطعه را خریداری کرد، تا کیلومترها خالی و خلوت بود و حاجی فکر کرد حد اقل در آن دنیا از دست آریاب رجوع و چک و چانه زدن با بدهکاران خود خلاص شده و در این گوشه خلوت، راحت و آرام در یک ملک مرغوب و مناسب خواهد خفت و به زنده ها خواهد خندید. اما اخیراً بر عده اهل قیور افزوده می شد. رفت و آمد ها و سرو صدای مشایخت کنندگان، حاجی را در مورد آتیه خود نگران و دلواپس می کرد. اما با پیش آمدن جنگ و به دراز کشیدن آن، قطعه های کناری از شهدا و سربازان گمنام پر شده بود و کم کم حصار حاج ماشاءالله تنگ و تنگ تر می شد. او حساب تمام روزهای مبادا را کرده بود، وصیت نامه اش را نوشته و لاک و مهر کرده بود ولی کسی را از مضمون آن اطلاعی در دست نبود - دخترها و پسرها نمی دانستند تکلیف بیست دهنه مغازه و سرقلی گاراژ های رهنی چه می شود. نگرانی دخترها بیشتر از پسرها بود، چه آنها میدانستند تنها از نصف آنهمه مال و منال بهره می برند تازه اگر برادران منصف بوده و سورشان کلاه نگذارند، پسرها هم می دانستند که با خواهران خود یک مصاف ابدی خواهند داشت؛ از حالا چنگ و دندان تیز کرده بودند و هر وقت که فشار زندگی بالا می رفت، سمت زرنگی را به سایه پر ارج پدری ترجیح می دادند و حوصله شان از این انتظار طولانی بسر می رفت چون دیگر از زندگی بخور و نمیر کارمندی خسته شده و آرزو می کردند هرچه زود تر فرجی شود.



از چند ماه پیش حاج آقا همسایه دار شده بود، همسایه جدید مردی بود که دو سالی از حاجی جوانتر بود و اینطور که زنش تعریف می کرد پیرمرد از یک قولنج ناقابل دار فانی را وداع گفته بود. حالا شبهای جمعه حاج آقا آن زن را می دید که روی قبر شوهرش گلاب میباشد و گورستان را از بوی گلاب قمصر پر می کند. او به محض اینکه چشمش به حاج آقا می افتاد با صدای بلند می گفت: اسمال آقا تو رفتی نگفتی من چه خاکی بر سرم بریزم، من کجا برم. اما هرچه صدای زن بالاتر می رفت، حاج آقا بیشتر کم محلی می کرد، زن می خواست توجه حاج آقا را به بی سرو سامانی خود در آن دنیا جلب کند تا اگر بتواند قبر اضطراری حاج آقا را که در چند وجبی قبر شوهرش واقع شده بود به هر قیمتی خریداری کند. در صدد چاره برآمد و قضیه را با مش رمضان در میان گذاشت و او را روانه دکان حاجی کرد. حاجی از این تقاضای خود سرانه عصبانی شد. عینکهای نره بینی خود را زده و با عصایش طول و عرض مغازه را طی می کرد و غر و لند کنان می گفت: «در زندگی همه چیز رو معامله کردم جز گور خودم رو، حالا این زنک نمیتونه بره به کم اونورتر بخوابه. تو این دنیا نميخواه از شوهرش جدا بشه که اومده طمع به گور من کرده، میخواه منو گور بگر کنه. توبه لله».

مش رمضان دست از پا درازتر بازگشت اما چون زن التماس و زاری کرد، فکر کرد هر طور شده باید حاجی را راضی کند برای همین مبلغی ده برابر مبلغ اصلی قبر به حاجی پیشنهاد داد اما حاجی باز هم گفت: نه قربون، خدا روزیتو جای دیگه بده. بنده قبر بخر هستم اما قبر بفروش نیستم.

اما شب که به خانه رفت با خودش گفت «چندان هم بد نیست، زنک نویست هزارتومنی حاضره بده، منم که اون روزگار که قبر توی بورس نرفته بود صد تومن بیشتر بالاش ندادم، حالا این یکندگی چه معنی داره؟ تازه اون منطقه هم از دست اموات آنقدر شلوغ شده که جای آرامش نیست و سنگ قبرو آرامگاه هم بعد از چهل سال متروک موندن فرسوده شده و از ریخت و روز افتاده». بعلاوه او در سفر اخیر حج قبریهای با مدلهای جدید دیده بود که خیلی بدش نشسته بود و از طرفی می دانست که زنک دست بردار نیست و تا پاشنه در خانه اش را بر ندارد ول کن نیست. چهل سال آرزو انتظار هم برای رفتن توی یک قبر خوبیت ندارد و خودش هم که تمجیلی تر مردن ندارد و حالا که این زن آنقدر عز و چیز میکند چرا قبول نکند و با پولش ملک بهتری نخرد. برای همین چندین بار نیت کرد و تسبیح انداخت و سر قرآن باز کرد، اما همه اش میانه آمد، نه خوب نه بد؛ حاج آقا فکر کرد یعنی اینکه پروردگار متعال تصمیم را بخویم واگذار کرده و با این معامله هم صوابی بر صوابهای من افزوده شده هم از دست ناله و نفرین زنک در آن دنیا راحت می شوم.

زن همانروز هرچه طلا و جواهر داشت جمع کرده و با حاج آقا پیش طلا فروش رفتند؛ بعد هم روانه محضر شدند و سند قبر به اسم خانم قدسی صبوری ثبت شد. حاج آقا هم بلافاصله به مسجد رفت و پس از نماز پوی هم به دربان آن داد تا برد و بلا را از آن دور کند. دو هفته بعد، حاج آقا در وسط مغازه سگته کرد و نعش او در میان کشمش بر سر تقسیم اموال به فراموشی سپرده شد و آنقدر بلا تکلیف در مغازه ماند تا بالاخره از طرف سپهرهای شهرداری به خاک سپرده شد.

دنیاله صفحه ۱۱

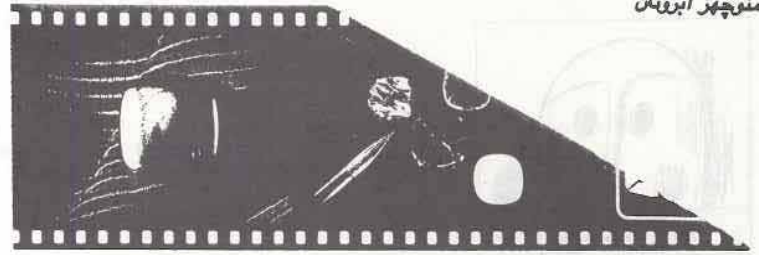
دامنه عقب ماندگی ایران هنگامی آشکارتر می شود که امکانات بالفعل و بالقوه آن برای پیشرفت و توسعه در نظر گرفته شود. سرزمینی که حدود یک سیصدم مساحت جهان را به خود اختصاص داده و با ۵۸ میلیون نفر جمعیت در مرتبه بیست و یکم خانواده جهانی جای گرفته است، از نظر بسیاری از امکانات و منابع طبیعی جزو ثروتمند ترین کشورهای محسوب می شود: حدود ۱۰ درصد از کل ذخائر نفتی جهان (غیر از چین و شوروی سابق) در ایران است. از لحاظ ذخائر گاز، بعد از شوروی، در جایگاه دوم قرار دارد. از حیث بسیاری دیگر از مواد کانی فلزی و غیرفلزی غنی و با خود کفاست. پیشینه فرهنگی، موقعیت جغرافیایی، نیروی کار کافی و ... عوامل دیگریست که می تواند زمینه ساز و موجب پیشرفت باشد. با توجه به این که، بنا به تجارب و نمونه های مختلف جهانی، حتی در دوره رشد و رونق اقتصادی هم، میزان پیشرفت واقعی در حد امکانات و سزاوار تلاش و کوشش مردم جامعه ما نبوده است، می توان تصور کرد که در دوره رکود و پسرفت، دامنه خسران چه اندازه بوده است.

سیر قهرقانی سالهای گذشته در زمینه های گوناگون اقتصادی و اجتماعی را می توان تا حدود زیادی در آمار و گزارشهای رسمی و دولتی ملاحظه کرد، صرفنظر از این که باز تاب آن در شرایط زیست و کار مردم نیز آشکار و عیان است. به عنوان مثال، برپایه گزارش های بانک مرکزی و سازمان برنامه، تولید ناخالص داخلی سرانه (به قیمت های ثابت) در سال ۱۳۶۷ به نصف مقدار آن در سال ۱۳۵۶ تنزل یافته و حتی به کمتر از رقم سال ۱۳۴۷ رسیده است. (قابل توجه است که در دوره ۲۰ ساله ۶۷ - ۱۳۴۷ حدود ۲۵۰ میلیارد دلار درآمد نفتی کشور بوده است). هرچند که در سالهای ۶۹ - ۱۳۶۸ افزایش اندکی در تولید داخلی صورت گرفته است، لکن جبران همان واپس رفتگی در تولید سرانه، نیازمند سالها رشد سریع و مستمر است، ضمن آن که جمعیت کشور نیز سالانه با نرخ حدود ۲/۲ درصد افزایش می یابد.

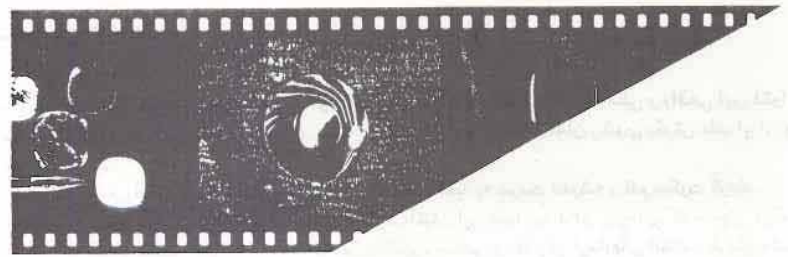
افت شدید تولید و درآمد، ناگزیر فقر و محرومیت بیشتری را در میان مردم دامن زده است. باز بر پایه همان گزارشها و به استناد آمار ۱۳۶۵، نزدیک ۱۱ میلیون از جمعیت شهری و حدود ۱۲ میلیون نفر از روستاییان در شرایطی زندگی می کنند که هزینه سرانه غذایی آنها کمتر از ۱۷ تومان در روز است. در زمینه مسکن نیز، مجموعاً حدود ۲۱ میلیون نفر از جمعیت کشور، به علت نبود یا کمبود فضای زیست مناسب، در شرایط بسیار ناگوار بسر می برند. در مورد پوشاک، به عنوان نشانه ای از فقر زندگی جامعه، رواج پدیده ای به نام «تاناکورا» (اشاره ای طنزآلود به سریال تلویزیونی «اوشین») یعنی واردات لباس های دست دوم خارجی از طریق شیخ نشین های خلیج فارس و فروش گسترده آن در بسیاری از شهرها و مناطق کشور، در سالهای اخیر قابل توجه است. بررسی ارقام و تغییرات ترکیب هزینه های مصرفی خانوارها طی سالهای ۶۸ - ۱۳۵۶ نیز مؤید همین نتایج درباره تشدید فقر و محرومیت مردم است. نابرابری شدید در توزیع درآمدها، که طی این دوره تداوم یافته است، در مقایسه با کشورهای در حال توسعه (که آمار آنها منتشر شده) در شرایط بد تری نسبت به مثلاً هندوستان، پاکستان، فیلیپین و اندونزی است.

تشدید عقب ماندگی، علاوه بر کار و زندگی روز مره مردم، در تخریب و ضایع شدن منابع طبیعی و محیط زیست هم انعکاس یافته است. جدا از ویرانی های ناشی از جنگ، نبود محافظت و مراقبت های ضروری و همچنین فشارهای ناشی از فقر و بینوایی، باعث از بین رفتن بخش قابل توجهی از ثروت های جامعه شده است. طبق گزارش اخیر وزارت جهاد سازندگی، در فاصله سالهای ۶۹ - ۱۳۴۱ حدود ۲۳ درصد از سطح کل جنگلها و بیش از ۴۲ درصد از سطح کل مراتع کشور تخریب شده است. برپایه همین گزارش، شدت تخریب جنگلها و مراتع نسبت به سال ۱۳۵۶ حدود ۴۸۰ درصد افزایش داشته است. در مورد منابع خاک کشور، میزان تخریب در سال ۱۳۵۰ یک میلیارد تن، در سال ۱۳۶۰ یک و نیم میلیارد تن و در سال ۱۳۷۰ دو و نیم میلیارد تن گزارش شده است. شدت فرسایش و تخریب سالانه خاک در ایران، بنا به ارقام رسمی، متجاوز از ۴ برابر حد متوسط آن در جهان است. با ادامه روند انهدام و نابودی منابع طبیعی غیرقابل جایگزین، امکانات توسعه و پیشرفت ایران در آینده نیز شدیداً کاهش می یابد.





## پشت پرده سینمای هندوستان



در حالیکه هالیوود سالانه قادر به تهیه و تولید سیصد فیلم سینمایی است، هندوستان با تولید هشتصد فیلم در سال و نوازده میلیون سینما رو در روز، قبل از ژاپن و آمریکا بعنوان بزرگترین تولید کننده فیلم در جهان شناخته میشود.

سینمای هندوستان یکی از بزرگترین صنایع داخلی بشمار می رود بگونه ای که مقام ششم را در صنعت این کشور دارا است و با دراختیار داشتن نو میلیون کارمند علاوه بر اشباع کردن بازارهای داخلی خود، یکی از بزرگترین صادرات این کشور را بمعهده گرفته است (به سدها بازار مصرف همچون کشورهای عربی، آسیای جنوب شرقی و حتی شوروی).

بیشترین سرمایه گذاری فیلمها در این کشور بصورت پنهانی صورت می گیرد. هیچکس دقیقاً نمی داند چه مقدار پول در این اشفته بازار در گردش است. تنها رقمی که می توان - آنها با رمز و راز - به آن دست یافت چهارمیلیون فلورن (هلند) ارزیابی شده است. البته نیازی هم به دانستن چگونگی ارتباطات آن نیست، فقط همین بس که با کمی شانس می توان از این سرمایه گذاری های پنهان، بیشترین سود را کسب کرد.

فیلمهای هندی هنوز هم همان عناصرگناه و مکافات، جنگ، خشم، هیجان، شهوت و کمیک را دارند. فقط در میانه ی نیرنگ و تقلب و قتل و عشق و خوشگذرانی، نقش آنهای رذل و پست با جوانمردان و قهرمانان جای به جای تغییر می کند. شکله درآوردنها و آوازه های محکم خودشان را دارند، قواعد و فرمولهای موفقی که از فیلمهای هندی جدا نشدنی هستند، داستانهای جعلی از ندیای ثروت و درام که برای مردم عامی به تصویر در می آیند. فیلمهای دیگری نه، مشتری ندارند.

فیلمهای هندی یاد آور فیلمهای رقص - موزیکال سالهای ۲۰ آمریکا هستند. سالهای بحرانی که فقط فرار از واقعیت را تبلیغ می کرد.

قبل از جنگ نوم جهانی در بمبئی، مدرس و کلکته، استودیوهایی با سبک و سیاق هالیوودی\* - همچون کارخانجات وارداتی - ساخته شد. کارخانجاتی که با همه تکنیسین ها، ستارگان سینما

و کارگردانان خود بدون هیچ وقفه ای شروع به کار کردند. خطوط تولید استودیو های بمبئی - بولیوود (یگفته ی سینما گران قدیمی هند) پی در پی کالاهایی را برای سالنهای سینما تولید میکردند که فیلم نامیده میشد آنها هم با موضوعات افسانه ای، موزیکال و حماسی. محتوا هم چیزی جز تاریخ عشق با سکسهای پوشیده - ولی گویا - ، رقصها، آوازه ها و جلوه های ویژه نبود.

فیلمهای موزیکال بمبئی بویژه با استقبال بسیار زیاد مردم رو برو می شد؛ همه جا موسیقی فیلمها بگوش می رسید. مردم در صفوف طولانی خرید بلیط، تمامی قصه ی فیلم را که از طریق بلند گو های سینماها بگوش می رسید حفظ می شدند. ستارگان سینما هم حرق در لذت ناشی از این صفوف بودند؛ آنها در ویلاهای پرزرق و برق با همان «سبک و سیاق هالیوودی»، ویلاهایی با سالنهای بسیار بزرگ ملو از تختخواب ها و سایه بان ها که در تپه های پالی (Pali)، «بورلی هیلز» Beverly Hills بمبئی بنا شده بودند.

اما در سالهای پنجاه شکل دیگری از سینما رشد می کند؛ «سینمای جدید هندوستان»،\*\* \* فیلمهای واقعگرا و متممهدی که مشابه سینمای نئورئالیست ایتالیا بعد از جنگ نوم جهانی بود.

ساتیاجیت رای اولین قسمت از یک داستان سه قسمتی بنام پاتر پانچالی Pater Panchali که فیلمی راجع به یک خانواده فقیر روستائی بود را می سازد. این فیلم در سال ۱۹۵۶ در جشنواره کن توانست فقط در میان تعداد معدودی از تماشاچیان غربی خود را بشناساند، سینمایی که بصورت حاشیه ای در کنار دیگر تولیدات سینمایی هند وجود دارد. سکس بیشتر و یا صحنه های عاشقانه هم مشکل این نوع فیلمها را حل نمیکند. علیرغم تلاش بیش از حد کارگردانان برای به تصویر کشاندن زیباترین صحنه های عریان کاری از پیش نمی رود. بهر حال مردم از سینمای رویا پرداز و جعلی استقبال خواهند کرد.

لغو سانسور هم چاره درد «سینمای جدید هندوستان» نیست! این فیلمها مشکل می توانند هزینه شان را در بیاورند. در بهترین حالت حد اکثر فقط ۱۵ درصد سود نصیب صاحبانشان می کنند. مردم نمی

خواهند!

حکفرمایی جامعه بزرگ فیلمسازان در چند دهه گذشته در عرصه سرمایه گذاری و تولید فرو پاشیده است. امروز دیگر این تهیه کنندگان هستند که سرمایه گذاری می کنند، آنها بروی فیلمهایی که از عهده پخش بر بیایند. چون پخش کنندگان فیلمهایی را می خرند که برای اطمینان از بازگشت پولشان چهره های شناخته شده ای در آنها بازی داشته باشند. و به همین دلیل این ستارگان سینما هستند که هر ساله با تهیه و تولید دهها فیلم و بازی در انواع و اقسام نقشها، حاکمیت اصلی سینمای هند را بدست می گیرند.

آنها هر روز در سه فیلم یا بیشتر بازی دارند. صبح ها فیلم کمدهی، بعد از ظهرها فیلم اساطیری با اداهای پهلوانی و شبها هم صحنه های داخلی از يك فیلم درام را می توان فیلمبرداری کرد. در مدت يك فیلمبرداری پر درد سرباز هم این ستارگان سینما هستند که عالیترین احساس را دارند؛ «همه ی چیزهای مدرن، لوکس و پرزرق و برق با اجازه ی حد اکثر استفاده دراختیار آنها است».

علاوه بر پول زیاد، چشم انداز روشن دیگری برای هنرپیشگان خود نمایی می کند. يك «مسیر سیاسی» همیشه بیشتر ستارگان سینما کوشش می کنند تا یکی از کرسی های مجلس هندوستان را بخود تخصیص دهند؛ «ستاره سینمایی که سیاست را عرصه اصلی فعالیت خود قرار داده!» «نماینده مجلسی که سالها همچون ستاره ای در عالم سینما می درخشید!» فرقی ندارد عنوان چه باشد. بهر حال خوراک خوبی برای سدها نشریه ریز و درشت می شود. اخباری رنگارنگ از جزئیات زندگی هنرپیشه ها آنها در میان تبلیغات شامپو، بلیط بخت آزمائی و مانند اینها بچشم می خورد.

امروز دیگر بمبئی بعنوان مرکز فیلمسازی شناخته نمی شود. گوی سبقت را ظاهراً شهر مدرس ربوده است. شهری که بیش از نیمی از تولیدات فیلم در آن صورت می گیرد.

سی روز فیلمبرداری بی برنامه و پخش و پلا، يك بویجه متوسط نویست و پنجاه هزار فلورنی برای تهیه يك فیلم قابل قبول. با چنین بویجه ای، فیلمبرداری باید ارزان باشد در غیر اینصورت تولید و سود ناشی از تهیه با خطر مواجه خواهد شد. «فرقی ندارد، فیلمبرداریهای آزمایشی، کادراهای نادرست و بازیهای اشتباه و یا صحنه های زیبا (؟) و فیلمبرداری دقیق، همه و همه قابل استفاده هستند».

برای شروع کار فیلمبرداری، مدیر صحنه یا دستیار کارگردان در يك سوت می دمند؛ آنگاه دو دستیار او همان کار را تکرار می کنند و بعد صدا، تصویر و بازی آغاز می شود. در طول فیلمبرداری توجهی به صداها یا اضافه در صحنه نمی شود، هرچه باشد صدا بردار آنرا ضبط می کند تا بعد از پایان کار در استودیوهای صدا، کار صدا گذاری صورت بگیرد.

رعایت سلسله مراتب در میان گروه کارکنان فیلم بسیار قوی است. هنرپیشگان در مقابل کارگردان رفتار نوکرمانانه ای دارند؛ «گزارشات کار با تعظیم و نوا راست شدن صورت می گیرد. دست راست، پای چپ را لمس می کند و آنگاه در فاصله ای مناسب و در خور شان دو طرف صحبت صورت می گیرد».

موهان بابو\*\*\* (هنرپیشه ۲۷ ساله) سر حال و خونسرد بنظر می رسد. او در ۲۸۴ فیلم بازی داشته است و هنوز هم همچون يك قهرمان وضع خوبی دارد!

بنظر می رسد مشکل بتوان با چنین هنرپیشه

بزرگی ملاقات کرد. بعد از دیداری با منشی او تحت نظر محافظان بابو برای ملاقات راهنمایی می شوم.

بابو زیر چتری با صورت گرم شده در حالیکه توسط تعداد کثیری از ناخوره‌های محاصره شده، نشسته است. هرکسی مشغول کار خودش است. در این میان کریمر مخصوص او، گزارشات و کارهای بابو را به ویلای او در خارج از مدرسه می آورد.

محافظان او راه را باز می کنند و به صحبت می نشینیم.

بابو توضیح می دهد که مهمترین هدفی که در زندگی دنبال میکند پس انداز کردن برای مادر، زن و بچه هایش است. البته کریمر مخصوص او - که مرد است اما مانند زن بوم او بحساب می آید - جای ویژه ای در این میان دارد.

بابو: «کار فیلم را من می کنم، با همان حرصی که از مادر شیر می نوشیدم، اما بعضی از بازیگران مرا به امور سیاسی می چسبانند. البته من به فکر محرومان هستم و برای فقرا پول و پله ای هم تهیه می کنم».

ستاره ای به این بزرگی فکرها و نگرانیهای دیگری هم دارد: «بابو می خواهد فیلمهایش را خودش تهیه کند. یعنی با بودجه شخصی و مدیریت خودش».

بابو: «در حال حاضر درگیر فیلمی هستم که خودم بعنوان تهیه کننده و بازیگر در آن مشغول هستم، و تصمیم دارم در نقش یک قهرمان بازی کنم».

او از صحنه های رقص و آوازهای کلیشه ای که در سراسر فیلم های هندی با ریتم های یکتواخت ساخته می شوند خوشش نمی آید. البته بیشتر از این هم توضیح نمی دهد و سعی می کند از زیر جواب در برود، فقط می گوید: «اگر چیزی مردم را به ادامه ی تماشای فیلم نانشاند، آنها سالن سینما را ترک خواهند کرد».

فیلمها کافی است یک بار به نمایش درآیند، آنگاه تبلیغ پر سرو صدا آغاز می شود.

نقاشی تمام قد ستارگان سینما تزئین دهنده خیابانها می شود. کارهای تبلیغاتی توسط شرکت های مخصوصی انجام می شود. در حقیقت تبلیغات وسیع در کارگاههای کثیف و بسیار سیاه تدارک دیده می شود. کارگاههایی که بیشتر به کوچه های سرپوشیده شباهت دارند تا آتلیه ها و استودیوهای نقاشی.

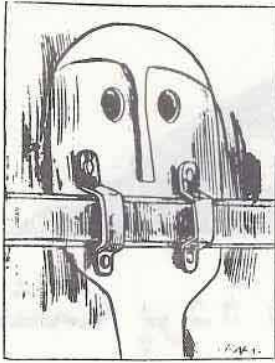
و بالاخره فیلمها در هزاران سینما به نمایش در می آیند.

داخل سینما گرم است و خفه؛ جمعیت موج می زند؛ به سختی می توان نفس کشید؛ بسیاری در رفت و آمد هستند و مابقی شانه به شانه نشسته اند؛ «سینما روهای حرفه ای، مادرها و کودکانشان گوش تا گوش».

نمایش فیلم سه ساعت بطول می انجامد. صدای فیلم خیلی بلند است و به همان مقدار صدای صحبت کردن، موزیک و آواز بدون هیچ تغییر و تصریری گوشها را می آزارد. تصویر هم که جای خود دارد، اغلب فیلمها با نسخه ای بسیاری و کیفیت پائین نشان داده می شوند. اما مردم هیچانزده و احساساتی هرآنچه را که می خواهند ببینند یا چشمان از حدقه در آمده همانند کاشفان هنر هفتم از لاپلای فیلمهای تعمیری چسب خورده و خط خطی بیرون می کشند تا دیگر بار بتوانند واکنش تازه ای از خود نشان بدهند.

از جمله: Vrij Nederland  
\* a la Hollywood  
\*\* New Indian Cinema  
\*\*\* Mohan Babu

## اگر سکوت فی کردیم...؟



علی اصغر حاج سید جوادی

فتوای قتل سلمان رشدی بوسیله خمینی فرصتی پیش آورده بود که قربانیان اصلی و واقعی این فتوا، اولین کسانی باشند که فریاد اعتراض خود را علیه این سند توحش و در حمایت از سلمان رشدی بگوش ملت ایران و افکار عمومی جهان برسانند.

اما تریغ که این قربانیان نخستین هجومهای وحشیانه ولایت فقیه به حرمت اندیشه و قلم سکوت کردند. روشنفکران و نویسندگان و مبارزان راه آزادی اولین قربانیان این فتوا بودند در روزهایی که خمینی در ماههای اول پس از انقلاب بخاطر نوشته های ما در حمله به غول فاشیسم مذهبی و دفاع از آرمانهای انقلاب؛ فرمان «قلم ها را بشکنید» را به چماقداران و چاقو کشان مزدور ولایت فقیه صادر کرد.

وقتی فتوای قتل سلمان رشدی با تخصیص جایزه یک میلیون دلاری برای فراشان قتل صادر شد فریاد اعتراض از مجامع روشنفکری اروپا و آمریکا برخاست و اهل قلم با صدور اعلامیه ها و با اسم و امضای خود مهر باطل بر این فتوا زدند؛ اما نویسندگان و روشنفکران و دانشگاهیان آواره ایرانی یا قربانیان اصلی این فتوا که سالها قبل از سلمان رشدی با گلوله و اعدام و زندان و شکنجه و آوارگی از وطن پادشای ایمان و اعتقاد صادقانه خود را به آزادی و حرمت انسانی از رهبر مستضعفان جهان گرفته بودند همچنان خاموش ماندند.

این سکوت و تجاهل از سر بی تفاوتی بود یا بخاطر ترس و وحشت از گلوله؟

تا آنجا که نویسنده این سطور بخاطر دارد روشنفکران ایرانی مقیم برلن در همان روزها در نشست عمومی و با دعوت از سه نفر برای ایراد سخنرانی و صدور یک قطعنامه این فتوا را محکوم کردند و دو سه نفر از روشنفکران ایرانی دیگر هم به همراه جمعی از نویسندگان و متفکران فرانسوی (البته بدون اطلاع دیگر روشنفکران ایرانی) به اعتراض برخاستند. اما جز این هیچگونه حرکت و جنبشی که در زمینه اعتراض به فتوای خمینی؛ حضور و یا اسم و امضای صد ها روشنفکر آواره از وطن را به همراه داشته باشد دیده نشد.

روشنفکران و نویسندگان آواره ایرانی می توانستند در همان دوران نخستین صدور فتوای قتل سلمان رشدی با اعتراض و با اسم و امضای صریح خود در زیر یک بیانیه این فتوای ضد حرمت بشری را از اعتبار و ارزش ساقط کنند و با معرفی خود به عنوان اولین قربانیان فرمانهای خمینی بر علیه آزادی قلم و بیان نه فقط سلاح تکثیر و شانتاژهای تبلیغاتی را از چنگ خمینی و کارگردانان دروغین دفاع از اسلام در می آورند بلکه حربه اصلی این ریا کاران را هم که اعمال سکوت بوسیله تهدید به قتل و ترور است بی ارزش می ساختند.

اگر روشنفکران و نویسندگان ایرانی آواره که به همراه میلیونها ایرانی اولین قربانیان حربه تکثیر خمینی هستند در همان روزهای اول صدور فتوا با حضور علنی خود در صحنه اعتراض نشان می دادند که از تهدید بمرگ و ایجاد ترس و وحشت عمال رژیم اسلامی وحشتی ندارند؛ مزدوران رژیم دیگر قادر به تهدید پنجاه نفر از امضا کنندگان بیانیه اخیر اعتراض به فتوای قتل سلمان رشدی نمی شدند. و اگر کانون نویسندگان در همان روزهای اول صدور فتوای خمینی قدم در راه تنظیم و انتشار یک اعتراض با اسم و امضای نویسندگان و روشنفکران در تبعید می گذاشت امروز دیگر ناچار نمی شد برای ترمیم سهل انگاری های ناشی از ترس یا بی تفاوتی خود دست به انتشار اعلامیه بزند و در این اعلامیه نیز همچنان از ترس تهمت زنی های مطبوعات و محافل ضد فرهنگ بشری جمهوری اسلامی به قانون تولا و تبری متوسل شود.

امضای افرادی با سابقه مبارزه با استبداد شاهنشاهی و استبداد مذهبی ولایت فقیه در کنار امضای افرادی که به قول بیانیه کانون نویسندگان «در رژیم سرنگون شده پهلوی مصدر مشاغل حساسی بوده اند»؛ متکی به دو دلیل بوده است:

دلیل اول آنست که ما امضا کنندگان آن بیانیه با سابقه مبارزه با شاه و شیخ؛ خود اولین قربانیان فتوای خمینی در جهت سرکوب قلم و آزادی اندیشه بوده ایم و مدتها قبل از سلمان رشدی در مسلخ این غول مهیب فاشیسم با چماق تکثیر سیاسی رو در رو شده بودیم.

دلیل دوم این بود که با امضای خود در اعتراض به فتوای خمینی نشان بدهیم که نه از تهدید گلوله و ترور رژیم جمهوری اسلامی و پیامد های آن تا حد مرگ وحشتی داریم و نه انحصار جرأت و شهامت اقدام به این اعتراض را برای کسانی باقی می گذاریم که به قول بیانیه کانون نویسندگان در تبعید «دفاعشان از آزادی اندیشه و بیان نه از سر آزادیخواهی که به خاطر فرصت طلبی شان تلقی می شود». اما چه تذکار بیهوده ای؛ زیرا حمایت کانون از مفاد اعلامیه با تذکر سوابق امضا کنندگان اعلامیه به صورت تولا و تبری خود نمونه ترس و وحشتی از نوع دیگر و به نظر من نوعی تترزه طلبی و تقوا گرانی مصنوعی و کاذب است؛ که خود بر خلاف تصور آبی است که به آسیاب تبلیغاتی های حرفه ای رژیم جمهوری اسلامی ریخته می شود.

خلاصه مطلب آنکه اگر شما می خواهید از افرادی که بهر نیت از آزادی قلم و اندیشه در برابر تارک اندیشی و ریا کاری آخوندها دفاع کرده و در مقابل به مرگ و نابودی تهدید شده اند حمایت کنید. دیگر در میانه دعوا نرخ تعیین نکنید و جای فرار برای خود باقی نگذارید.

قبیله را پاس نداشته اند؟

«آرش» پژوهشخواهانه می نویسد که «بیان نظرات هر فردی - حتی آنکه آن سوی جایگاه تاریخی مردم ما ایستاده - به روشن نگریها کمک می کند.» این جایگاه تاریخی کجاست؟ ما فراز و نشیب های تاریخ را فراوان دیده ایم و پس و پیش شدن جایگاههای تاریخ را نیز... زیاده دان تاریخ را هم می توانیم ببینیم و لازم نیست به نورتها بنگریم. اگر کسانی در یک لحظه تاریخی به برکت سواری دادن به دیگران پیروز شده اند و بزرگترین دستاورد پنجاه سالشان همان است و امروز، بیشتری، از آن پیروزی پشیمانند، دیگر چه جای فرود آوردن گرز تاریخ بر سر دیگران دارند؟ به جای تکرار اصطلاحاتی مانند «ارزشها و ضد ارزشها» ی تاریخی که همان شایسته سران بیمایه جمهوری اسلامی است، بهتر است به نقادی تاریخ و باز اندیشی ارزشها بپردازند.

من بر خلاف بسیاری از سروران، خود را از تاریخ ۵۰ ساله گذشته ایران دور نمی گیرم و از یک تاریخ انتزاعی سخن نمی گویم. من در کنار گروهی و رویاروی گروهی دیگر همان تاریخ را زیسته ام، و مسئولیت نه تنها ۲۵ سال، بلکه تعهد آن را بر دوش می گیرم. تفاوت با پاره ای کسان در اینست که می خواهم خودم و ملت را از آن تاریخ فراتر ببرم.

هیچ کس با تاریخ خودش نمی تواند صدای دیگران را خاموش کند. این تاریخ یکی بیش نیست و ما همه آن را ساخته ایم؛ و این تاریخ، زمان، بر خلاف بسیاری کسان می گذرد و حرکت می کند.

داریوش همایون



### توضیح آرش

نه آنهنگام (در شماره ی ۱۴ - ۱۵ آرش) قصد «بنده نوازی» و دفاع از کسی را داشتیم و نه اینک قصد پاسخ نویسی. در آنهنگام، دفاع از یک اصل دمکراتیک را یاد آور شدیم و اینک - با دریافت و درج نامه ی آقای داریوش همایون - به ناچار، علاوه بر توضیح چند نکته در پیوند با نامه ی ایشان، بر همان اصل تاکید دوباره می کنیم. این تاکید دوباره، از آنروست که متأسفانه - همانطور که نامه ی آقای داریوش همایون نشان می دهد - عادت به استبداد موجب شده است تا تعدادی - حتی از صاحبقلمان - در این توهم گرفتار آیند که: آرش - دست کم به دلیل درج آثار اهل قلم از هر طیف فکری و سیاسی - بی گوش است و بی نگاه و چشم انداز، و فقط تریبونی ست برای همگان. اما:

۱ - نه گذار زمان و دور ماندن از میهن، دچار فراموشیمان کرده است و نه چنانیم که هنگام نگریستن به پیشینه و تاریخ جهل و رنج کشورمان، خود را به فراموشی بزنیم. و صفحات آروشی، اگر به روی همگان باز است، نه برای تبلیغ این فراموشی و فریبکاری ست بل که برای فراهم کردن زمینه ی

اندیشه ی آزاد و همه جانبه است؛ برای تمرین آزاد فکری و آزاد نگری، و بهره گیری از آنست؛ و برای تاکید بر ارزش تاریخساز دموکراسی.

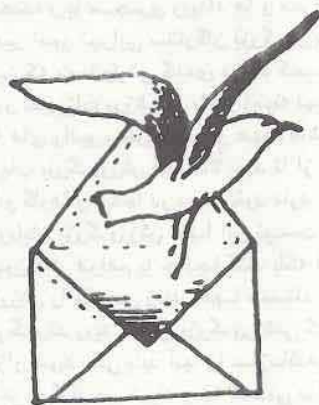
۲ - هرکس قصد خود فریبی و دگرفریبی نداشته باشد، آشکارا می بیند و به صراحت می گوید که: تاریخ شاهان و تاریخ مردم، و تاریخ ستمگری و ستمکشی، دو تاست؛ در برابر هم. و ارزش ها و ضد ارزش های تاریخی، در پیوند با این واقعیت است که معنا می یابد. تاریخ مردم را در کشور ما، نه حکومت ها (در شکل سلطنت یا جمهوری اسلامی) ساخته اند و نه آدای حکومت ها را در آوردن - به نام شاه و شاهزاده ی جوان و مانند ها - . و ارزش های تاریخی، برآیند نقطه عطف هایی در این تاریخند که پیشرفت و سیر بشر به سوی رهایی، بر پایه ی آنها صورت گرفته است. بدیهی ست که در این مسیر، «فراز و نشیب های تاریخ، فراوان» است؛ و اگر از پس نقطه عطف تاریخی ۱۲۵۷ - که عصیان یک ملت طاقت شکسته علیه ستمشاهی بود - حکومت ویرانگر و مرگ آفرین اسلامی برآمد، بی تردید، به دلیل سيطرة ی جهل و استبداد دیرین بود که نیروی تفکر و تشخیص راست از ناراست را برای جایگزینی آن، از مردم ایران سلب کرده بود.

۳ - آقای داریوش همایون، البته می توانند «نه تنها مسئولیت ۲۵ سال، بلکه تعهد» آن جهل و استبداد را که در یک کلام ضد ارزش تاریخی اش نام نهادیم - بر دوش گیرند و اسمش را هم بگذارند: «نقادی تاریخ و باز اندیشی ارزشها»! اما قطعاً می دانند که خاصه در جهان ارتباطات، آنگاه که خوراک فکری جامعه را اساساً بر روزنامه ی اصلی سلطنت تأمین می کرد - آن هم با بی اعتمادی به گردانندگان و سردبیرانشان، که می بایست موصوعی خانی می بود و نشریه ی روزانه را هر روز می خواند و رخصت انتشار می داد یا نمی داد - انتقاد ضمنی ایشان از نا آگاهی مردم و تشخیص نادرست جایگاه تاریخی نو نولتان، توجیهی ست برای سرپوش نهادن بر کار کرد وزارت اطلاعات در سال هایی که تحت مسئولیت ایشان بود و بطور کلی در همه ی آن سال ها که «مسئولیت و تعهد» ش را بر دوش می گیرند.

دفاع «جسورانه» ی ایشان از نقش خود در آن

سال های رو سیاه، البته به شفافیت هرچه بیشتر تفکیک تاریخی یاد شده دراهمان کمک می کند. با آن پیشینه و با دفاعی چنین از آن پیشینه، ادعاهایی از ایندست که: «می خواهم خودم و ملت را از آن تاریخ فراتر ببرم»، اگر تنها شعار نباشد، آرزوی ساده است: فراز مجدد خود و پذیرش مجدد مسئولیت و تعهد همایونی را در چشم انداز، خیال کردن. اما چه باید کرد که حافظه ی تاریخی، واقعیت است و تاریخ، خیالپردازی را بر نمی تابد.

۳ - با این اشاره ها، تصور نمی کنیم که دیگر نیازی به توضیح، خاصه برای هوشمندانی چون آقای داریوش همایون باشد که اطلاق عبارتی مانند «زبان و اصطلاحات قبیله ای» به بیان تفکیک تاریخی یاد شده، چیزی از واقعیت شفاف آن کم نمی کند. و مباد که مدافعان تاریخ قتل عام ها و از چشم مردم مناره ساختن ها و ترور روزنامه نگاران و شکنجه و قتل نویسندگان و روشنفکران و اختناق نفسگیر سیاسی و فرهنگی و حزب سازی رستاخیزی و ... ، ما را از خود بدانند و شریک و همکار خود بنامند و جملاتی غریب از ایندست را تکرار کنند که: «تاریخ یکی بیش نیست و ما همه آن را ساخته ایم». تاریخ ما در تقابل همواره با تاریخ آنان معنا و هویت یافته است.



## از میان نامه های

### رسیده

در شماره ی ۱۵ - ۱۴ آرش (ستون از میان نامه های رسیده) ، نامه ی آقای محسن یلفانی را - همچون نمونه ای از انتقاد های دوستان بنظر خواهی از آقای داریوش همایون پیرامون انقلاب بهمین - درج کرده بودیم و نیز توضیح آرش را در پیوند با موضوع مورد بحث، در ادامه ، نامه ی آقای داریوش همایون به دست مان رسید ، که همراه با توضیح مجدد آرش ، در زیر ملاحظه می کنید.

آقای سردبیر

دفاع بنده نوازانه آرش در شماره ۱۵ - ۱۴ (مارس - آوریل ۱۹۹۲) مجله از این نویسنده در برابر انتقاد پاره ای از سروران چپکرا از چاپ نوشته ای از من در آرش جلوه دیگری از پیگیری و پایداری روحیه قبیله ای در روشنفکران ایران است - آن نسل روشنفکران که از نیمه زندگی گذشته اند یا دارند می گذرند و جهان رو به مرگ یا مرده خود را به سختی با خود می کشند.

این قبیله های روشنفکران زبان و اصطلاحات خود را دارند یا موظفند داشته باشند، و نشریه های خود را و کرد همانیهای خود را. حتی تاریخ ویژه خود را دارند که در برابر «ضد ارزش» تاریخ های دیگران، «ارزش» است. با هم نباید در یک جا باشند و از کنار هم باید با نگاههای سرد بگذرند. اگر به بهترین دلیل ها نیز در کنار هم قرار گیرند سرزنش می بینند، یا از قبیله طرد می شوند که چرا «با پاسداری از حقیقت و پرهیز از اغواگریها... از سلامت و اصالت فضای فکری جامعه ما مراقبت» نکرده اند؛ چرا «پایداری صمیمانه و راسخانه» به اصول نشان نداده اند؟ به زبان دیگر چرا ناموس

نهادهای بین المللی ورزشی اشغال نماید. او می تواند سازمان دهنده و یا مجری رویداد ها و مراسم ورزشی یا مدیر امور اجرایی ستارگان بزرگ ورزشی باشد و یا این که مسئولیتی کلیدی در یک کمیتهی تولید وسایل و تجهیزات ورزشی و یا در زمینه تهیه و پخش برنامه های رادیو و تلویزیونی بر عهده داشته باشد. یک ارباب بزرگ ورزش احتمالاً چند تا از این مسئولیت ها و کارها را یکجا در دست خود دارد.

نقش اربابان بزرگ ورزش تنها این نیست که صد ها میلیون دلار فراهم یا چابجا کنند بلکه آنها سرنویشت ورزش را رقم می زنند. آنها هستند که تصمیم می گیرند رویداد های بزرگ ورزشی کجا بایستی برگزار شوند، کی باید آنها را سازماندهی و هدایت کند، کی برگزار می شوند و چه کسانی در آنها شرکت می کنند، پول به دست آمده چگونه تقسیم می شود، بازیکنان چگونه لباس خواهند پوشید و قواعد بازی چه خواهد بود. خارج از تصور نیست که اربابان ورزش فردا تا آنجا پیش بروند که در مورد برنده بازی هم تصمیم بگیرند.

بخشی از لذاتی که از ارباب ورزش بودن حاصل می شود طبعاً مربوط به پول کلانی است که می تواند از این راه به دست آید. لکن برای بسیاری از آنها، بیشترین لذت، در پرستیژ و تشخیص حاصله نهفته است. در مهمترین مراسم و مسابقات ورزشی، بهترین مکان و صندلی به او اختصاص می یابد. به اقتضای خواست و تمایل خویش می تواند تمام زندگی خود را در سفر با هواپیمای اختصاصی،

حضور در قصرها و ضیافت های شاهانه و شب نشینی ها بگذراند. دنیای این اربابان، از حیث رفاه و ذوق و برق و تشخیص بوروکراتیک، با آنچه که مسئولان سازمان ملل دارند، قابل مقایسه است. به عنوان ارباب ورزش، در مرکز توجه و احترام قرار می گیرد و در هر رشته و زمینه ورزشی، حتی اگر نام او چندان شناخته هم نباشد، مورد تعظیم است.

تنها یک مورد ناراحتی و ناخشنودی برای این اربابان وجود دارد: وقتی که ارباب رقیب بیشتری از او مورد توجه و احترام واقع بشود. در این هنگام است که سیاست و کسب و کار و تجارت ورزشی، شرارت خود را بروز می دهد. رقابت بین اربابان بسیار سخت و بیرحمانه است: نه بخاطر این که پول کافی برای همه آنها وجود ندارد، بلکه به این دلیل که قدرت و پرستیژ فائقه به چند تایی آنها اختصاص می یابد. برای نظاره گر بیرونی، این که مثلاً خوان آنتونیو سامارانچ قدرتمند تر است یا پریمو نیبولو، برنی اکستون پرزوتراست یا ژان ماری بالستر، اهمیتی ندارد، اما برای اینان مسئله مطلقاً اساسی است و آینده ورزش هم در جریان این چشم همچشمی ها تعیین می گردد.

### منابع درآمد نا محدود

اگر رسانه ها و مردم خیل کم دربارۀ سلاطین ورزش حرف می زنند بخاطر آنست که اینان چنین می خواهند. اینها شاید بیشتر به دنبال جلب احترام - و حسادت - همتایان خود هستند تا جلب توجه عامه. بخش مهمی از کار این اربابان، شامل داد و ستد ها و معاملات پیچیده ایست که تبلیغ و جلب توجه عمومی نسبت به آنها می تواند مزاحم و آسیب رسان باشد. افرادی چون آنتونیو سامارانچ یا مارک مک کورمک، گاهی مصاحبه هایی را انجام می دهند ولی از ارائه یا افشای اطلاعات بیشتر خودداری می کنند.

طی دو سال گذشته، عده ای از روزنامه نگاران،

اشاره:

در ماه آوریل گذشته، کتابی زیر عنوان «اربابان رینگ ها» (The Lords of the Rings) به قلم دو نویسنده انگلیسی به نامهای Andrew و Vyv Simson در بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده آمریکا انتشار یافت که سرو صدای بسیار و خشم فراوان «کمیته بین المللی المپیک» را برانگیخت. این کتاب که درباره چگونگی اعمال کنترل و تسلط گروه معدودی از گردانندگان مراجع و کمیته های بین المللی و تعداد اندکی از آدم های کسب و کار و دلالان بین المللی بر فعالیتهای ورزشی در عرصه جهانی است، تا کنون موجب طرح دو دعوی قضائی علیه نویسندگان آن شده است. روزنامه انگلیسی «ایزبور» نیز در ماه ژوئن، درآستانه برگزاری بازیهای المپیک بارسلون، گزارشی مشروحی به قلم Stephen Aris و Richard Askwith، بر مبنای کتاب مذکور و پژوهشهای خود خبرنگاران، پیرامون «تجارت ورزشی» و گردانندگان اصلی آن در جهان به چاپ رسانده است. در اینجا خلاصه ای از ترجمه این گزارش، به مناسبت آغاز بازیهای المپیک، از نظر خوانندگان می گذرد.

## سلاطین و اربابان ورزش

ورزش بین المللی یک کسب و کار ساده با پول کلان نیست، بلکه کاریست بسیار عظیم با پولهایی کلان. رویداد هایی چون برگزاری بازیهای المپیک، جام جهانی فوتبال و مسابقات اتومبیلرانی «گراند پری» (فرمول ۱)، مقیاسی از تعداد بینندگان و تماشاگران آن را به دست می دهند و درآمد حاصل از آنها نه میلیونها بل میلیاردها دلار است. بازی های بین المللی تنیس، «لیگ ملی فوتبال» در آمریکا، مسابقات اصلی گلف و رقابتهای قهرمانی جهانی بوکس هم در رده های بعدی قرار دارند.

در دنیای ورزش معاصر، ورزشکاران حرفه ای هم، به لحاظ مالی، آماتورهایی بیش نیستند. حرفه ای های واقعی - و ستارگان واقعی - سلاطین و اربابان ورزش هستند. یعنی گروهی محدود و مرموز، با شیوه زندگی بسیار لوکس و اعیانی، که تقسیم طلای المپیک (و غیرالمپیک) را عملاً در دست خود دارند. برای یک علاقمند معمولی ورزش، نامهایی مانند «سامارانچ»، «هاولانز»، «اکلستون»، «مک کورمک» و «نیبولو» چیز زیادی به خاطر نمی آورد، اما کسانی که آنها را می شناسند باید این اسامی را با تمام احترامات فائقه ادا کنند.

این هدایت کنندگان و گردانندگان پشت صحنه امور ورزشی، همانند قهرمانان حرفه ای، صرفاً انگیزه کسب پول هرچه بیشتر را ندارند بلکه به دست آوردن پرستیژ و نفوذ هم، به همان اندازه، برای آنها اهمیت دارد. و فراتر از همه اینها، آنها تشنه قدرتند و بسیاری شان هم آن را صاحبند.

ارباب ورزش نمونه، مردیست ۶۰ تا ۷۰ ساله، عموماً ثروتمند و غالباً هم لاتینی تبار. او ممکن است به علم حقوق آشنا باشد و احتمالاً بخش قابل توجهی از عمرش را هم در سوئیس گذرانده باشد. او بسیار سفر می کند - معمولاً با هواپیمای اختصاصی - و به احتمال قریب به یقین نیز زمانی روابطی مالی و تجاری با «آدیداس» یا «کوکاکولا» داشته است. او می تواند منصب مدیریتی را در یکی از مراجع و

ترجمه ی: مرتضی پیمان



داسلر



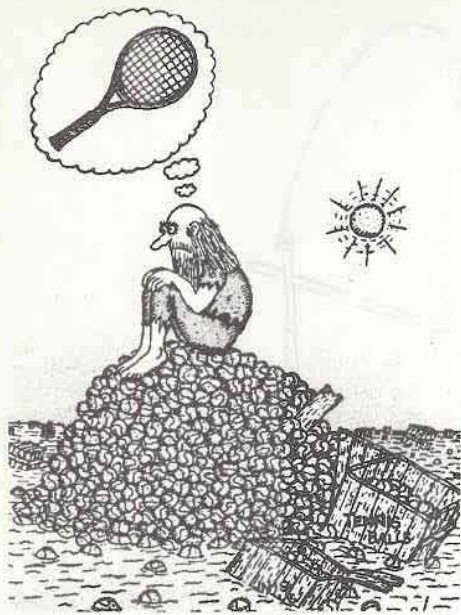
سامارانچ



هاولانز



مک کورمک



در سطح بین المللی مورد رقابت قرار می گیرند، به مؤسسات واسطه و دلال بین المللی، جهت جلب سرمایه ها و مشارکت در تأمین هزینه ها، نیاز دارند. کمپانی های بزرگ صنعتی و تجارتي هم، این قبیل مؤسسات واسطه گری را به منزله دری می دانند که به سوی بازارهای وسیع فروش گشوده می شود. در انتخاب مسئولان و گردانندگان اصلی، درهر فعالیت ورزشی، غالباً افرادی حائز صلاحیت بالاتر شناخته و برگزیده می شوند که دارای روابط و مناسبات گسترده تر با بنگاهها و کمپانی های مالی و تجاری باشند، چرا که آنها می توانند با بهره گیری از این روابط، منافع مالی بیشتری را در زمینه تأمین هزینه مسابقات، تهیه وسایل و امکانات و غیره نصیب آن فعالیت ورزشی بنمایند. بدین ترتیب، مسئولان مراجع و مؤسسات بین المللی ورزش، قدرت و اهمیت فوق العاده ای را صاحب گردیده اند که هم در محافل تجاری و مالی و هم در محافل و سازمانهای ورزشی به رسمیت شناخته می شود.

### قدرت مطلق

آماتورهای سالخورده انگلوساکسون هیچگونه اشکالی دراین امر نمی دیدند که آنها ورزش جهانی را همانند يك مؤسسه نو استعماری اداره و هدایت بکنند، قوانین را آنها وضع و اعمال نمایند، بخش عمده جواز هم نصیب کشورهايشان گردد و بقیه کشورها هم دربرابر اراده و خواست آنها عقب بنشینند. اما اربابان ورزش لاتینی تبار، مانند سامارانچ، نیبولو و هاولانز، اساس قدرت خود را در ابتدا با اعطای حق معین هرکس به او، ایجاد کردند. اینان نه فقط از کیفیت لازم برای انجام این کار برخوردار بودند، بلکه کارشان از لفاظ استراتژیک هم خیلی ماهرانه بود. مجموعه آرای کشورهای جهان سوم و آرای بلوک شرق، امکان کنترل بريك نهاد و مرجع جهانی ورزش را فراهم می کند. آن کس که این کنترل را به دست می آورد در موقعیتی قرار می گیرد که همه کمپانی های بزرگ تجاری و مالی برای جلب توافق و ائتلاف با او تلاش می کنند. این توافق ها و معاملات، به نوبه خود، آرای جهان سوم و بلوک شرق را برای انتخابات آتی نیز تضمین می نماید.

گو گروه اربابان ورزش، یعنی گروه مدیران و مسئولان اداری و گروه سرمایه داران و واسطه های

به موازات این روند ها، از کانال های دیگری نیز پول به فعالیت های ورزشی سرازیر می گردید. پس از برقراری نخستین محصولات های تبلیغاتی تجاری سیگار، از اواسط دهه ۶۰ شرکتهای تولید سیگار به عرصه ورزش، یعنی تأمین هزینه های فعالیت های ورزشی به قصد بهره برداری تبلیغاتی تجارتي از آنها، روی آوردند. هورست داسلر، از شرکت آدیداس، از سال ۱۹۵۶ به بعد شروع به توزیع مجانی کفش های ورزشی میان ورزشکاران رده بالا کرده بود تا از این طریق نوعی ارتباط بین این مارک تجارتي و موفقیت قهرمانان، درآذهان مردم به وجود آورد. از آن دوره به بعد، تولید کنندگان وسایل ورزشی برای جلب تمایل معروفترین ورزشکاران جهانی نسبت به استفاده از مارکهای تولیدی آنها، صد ها میلیون خرج کرده اند. در تداوم این گونه ترفند ها، تولید کنندگان مذکور نفوذ قابل ملاحظه ای را کسب کرده و صاحب چنان قدرتی شده اند که هزینه های دوره فعالیت ورزشی قهرمانان و یا مخارج برگزاری مسابقات را تأمین نمایند.

### پول تلویزیون ها

ورود کمپانی ها به این عرصه، از طریق تأمین هزینه فعالیت های ورزشی برای مقاصد تبلیغاتی،

پول - قدرت - بیشتری را فراهم آورد. هورست داسلر، با مشارکت پاتریک نالی بریتانیایی، سازمان دهنده مراسم ورزشی، شرکت کوکاکولا را متقاعد به انجام کاری کردند که پیش از آن هرگز نکرده بود: خرج میلیون ها دلار جهت تأمین هزینه مسابقات فوتبال بین المللی (و بخاطر این کار، خوانو هاولانز، رئیس «فیفا» تا ابد مدیون هورست داسلر است). اندکی پس از آن، باز هم به واسطه تلاشهای داسلر و نالی، کمپانی کوکاکولا حاضر به مشارکت در تأمین هزینه های بازیهای المپیک نیز می شود (و این دفعه، خوان آنتونیو سامارانچ، رئیس کمیته بین المللی المپیک، مدیون داسلر می گردد). البته، داسلر درهویار سهم واسطه گری خود را دریافت کرده است.

پس از اینها، پولی که از کمپانی ها و ایستگاه های تلویزیونی دریافت می شود. در سالهای دهه ۶۰، بازیهای المپیک برای نخستین بار از تلویزیون پخش شد و مسابقات فوتبال آمریکایی «سوپربول» هم در همین دهه آغاز به پخش تلویزیونی کردند. امروزه مسابقات «سوپربول» دارای ۷۵۰ میلیون بیننده تلویزیونی است و تعداد بینندگان بازیهای المپیک سه برابر این رقم است. برای اخذ حق پخش تلویزیونی بازیهای المپیک بارسلون، کانال های تلویزیون معادل ۲/۵ میلیارد فرانک پرداخت کرده اند و برای پخش سه دوره جام جهانی فوتبال، بین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۸، حدود ۱/۲ میلیارد فرانک، و جهت پخش بسکتبال آمریکایی به مدت ۴ سال معادل ۴/۸ میلیارد فرانک، و برای پخش مسابقات فوتبال لیگ بریتانیا دریک دوره چهارساله حدود ۱/۷ میلیارد فرانک، و ... الخ. در مورد پول دریافتی از تلویزیون ها نیز، همانند موارد مربوط به مشارکت کمپانی ها در تأمین هزینه ها، طبق همه شواهد موجود، آنهايي که بیشترین سهم را صاحب می شوند همانا اربابان ورزش چون مک کورمک ها هستند که نقش واسطه گری میان برگزارکنندگان مراسم ورزشی و کانال های تلویزیونی را بازی می کنند.

اما کسان دیگری هم در این میان سهم و فایده می برند، که گردانندگان سازمانها و باشگاه های ورزشی از آن جمله اند. همه رشته های ورزشی که

از جمله استفن آریس در کتاب «تجارت ورزش» و همچنین ویو سیمسون و آندرو جنینگز در کتاب بحث انگیزشان به نام «اربابان رینگ»، تلاش کرده اند که روشنایی ای بر دنیای تیره قدرتمندان ورزش و پول بتابانند. سایر رسانه ها هم عموماً، به دلیل عدم امکان دسترسی و یا ورود به حیطه سایه روشن های کسب و کار خصوصی اربابان، و یا بخاطر بیم از تعقیب قضائی، از انجام این امر منصرف شده اند و در مورد روزنامه نگاران ورزشی هم احتمالاً این ترس وجود داشته است که کنجکاو زیاد و تحقیق درباره اربابان ورزش می تواند دردسرها و مشکلات شفلی برایشان فراهم آورد.

دلیل دیگر درهمین رابطه آنست که ظهور اربابان ورزش پدیده نسبتاً جدیدی است. اکثر مردم بتازگی متوجه وجود آنها می شوند. سی سال پیش از این، اغلب رشته های ورزشی در جهان، به طور افتخاری و بوسيله آماتورهایی که عمدتاً از میان اشراف و نجبای انگلوساکسون بودند، هدایت می شدند. هدف اصلی آنها این بود که سلامت امور ورزشی را، آنچنان که می بود، نگهدارند. پس از آن بود که نخستین کسانی که آرزوی ارباب شدن در این عرصه را دردل می پروراندند به پتانسیل انقلابی ورزش، به عنوان وسیله سرگرمی و تفریح توده ها، پی بردند و آن ترتیبات پسندیده قدیمی بتدریج درهم ریخته و از بین رفتند.

مارک مک کورمک، که حالا رئیس «گروه مدیریت بین المللی» و یکی از قدرتمند ترین سرمایه داران جهان است، اولین کسی بود که در اواخر دهه ۱۹۵۰ به این تحول پی برد. جلب توجه فزاینده مردم نسبت به ورزشهای نخبگان (و از دهه ۶۰ به بعد، نسبت به برنامه های ورزشی تلویزیونی) رفته رفته قهرمانان ورزشی را به ستارگان برجسته و مسابقات ورزشی را به رویداد های خیلی مهم مبدل ساخت. ستارگان و رویداد هایی که تا این حد جلب توجه مردم را می کردند، به عنوان محمل فوق العاده مناسبی برای رساندن پیام ها به توده تماشاگران و بینندگان، شناخته شدند. از این امر، می شد - و می بایست - حد اکثر سود را به چنگ آورد.

مک کورمک آمریکایی که در آن زمان يك وکیل معمولی بود به همراه دوست خود آرتولد پالمر که قهرمان گلف بود، به منظور بهره گیری از پتانسیل تجاری این قهرمان تا حد آخرین «سنت» ممکن، و کسب بیشترین میزان درآمد برای خود و دوستش، وارد کارشد. او طی مدتی کوتاه توانست که پالمر را پردرآمد ترین ورزشکار جهان بکند. قهرمانان معروف دیگری، در رشته های گلف و تنیس و غیره، برای پیوستن به بنگاه پولساز مک کورمک شتافتند.

از معرفی کالاها گرفته تا اعطای امتیاز بهره برداری تجارتي از عنوان، از تبلیغاتی و آگهی های تجارتي گرفته تا تأمین هزینه و یا پرداخت پول، ورزشکاران و رویداد های ورزشی از طرف شرکتهای مؤسسات جهت استفاده های تبلیغاتی، دریافت ه یا سهم ویژه برای شرکت در مسابقات معین و منابع و شیوه های کسب درآمد برای قهرم، برجسته و رویداد های عمده ورزشی، عملاً، نام هستند. طی دهه های ۶۰ و ۷۰، رشته های دیگر - و اربابان دیگری - وارد این بازی شد: برنی آلکستون در زمینه مسابقات اتوموبیلرانی، کینگ (با کمک محمد علی) در بوکس، کری یکر در کریکت، هورست داسلر در رشته های بو و میدانی، درهرکدام از این موارد، يك هدف واحد دنبال می شد: بهره برداری از تمام ظرفیت تجارتي و پولسازی هر رشته ورزشی.

و فراتر از همه اینها، ببینید چگونه، به طور عمومی، ورزش دچار تغییر شده است: از مسابقات دو و میدانی گرفته تا تنیس، از فوتبال تا بوکس، پرندگان و قهرمانان، بیش از پیش، آن کسانی هستند که بیشترین میزان مقاومت و توان فیزیکی را به خرج می دهند. ورزشکاران واقعی، به خاطر عملکردی که از آنها طلب می شود، جسماً و روحاً، تحت فشار متزايد ورزش قرار می گیرند. درست همانند آنچه که در شرکت‌های چند ملیتی جاری است از هر وسیله و ابزاری بایستی حد اکثر بهره گیری به عمل آید.

## خوان آنتونیو سامارانچ

### رئیس کمیته بین المللی المپیک

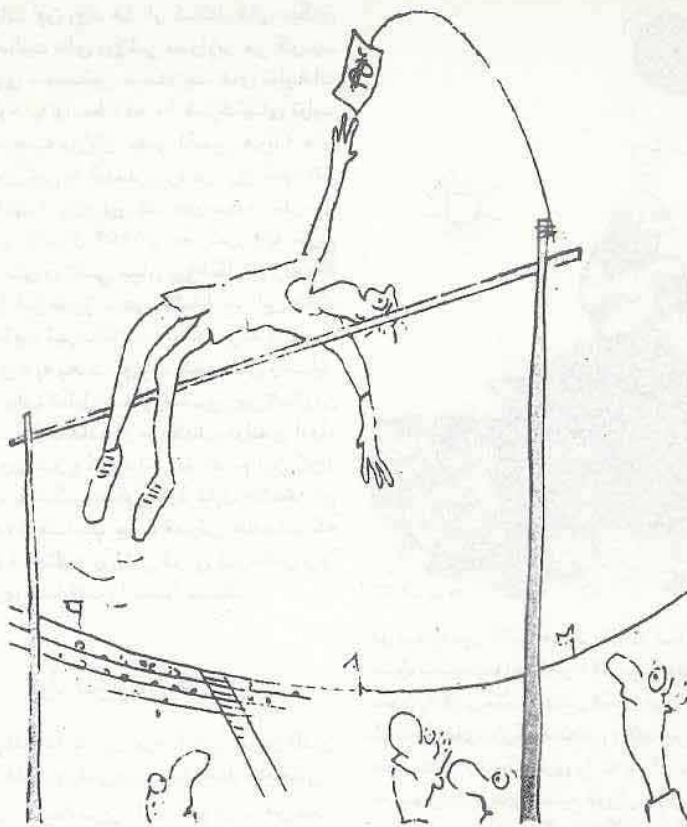
خوان آنتونیو سامارانچ، اسپانیایی و ۷۲ ساله است. وی سابقاً دبیرمات و از شخصیت های سرشناس رژیم فاشیست فرانکو بوده است. خود او، در مصاحبه ای، درباره سابقه خویش گفته است: «من نمی گویم که من به گذشته خود افتخار می کنم یا افتخار نمی کنم. من گذشته خویش را می پذیرم و من مسئول گذشته خود هستم».

سامارانچ در سال ۱۹۸۰ به ریاست کمیته بین المللی المپیک برگزیده شد، و از آن هنگام تا به حال، سرقا پای جنبش المپیک دچار تغییر گشته است. وی مدتی برای جدانگهداشتن ورزش از سوداگری تلاش کرد ولی توفیق چندانی نیافت. درحال حاضر خود او از مدافعان پراشتیاق تلفیق میان آن دو است.

بازیهای المپیک سال ۱۹۹۲ معادل ۲/۵ میلیارد فرانک از محل فروش امتیاز پخش تلویزیونی، و احتمالاً حدود همین مقدار نیز از بابت فعالیتهای تبلیغاتی شرکتها و موسسات در جریان این بازیها، به دست خواهد آورد، و مجموع درآمد ها در دوره ۹۲ - ۱۹۸۹ به حدود ۱۰ میلیارد فرانک بالغ خواهد شد. سامارانچ این را موجب مباحثات خود می داند و تاکید می کند که بهتر اینست که خود کمیته بین المللی از بازیها پول در بیاورد تا کس دیگری. واقعیت اینست که بخش بزرگی از درآمد های حاصل از فعالیتهای تبلیغاتی نصیب کمپانی «ورزش و تفریح بین المللی» خواهد شد. این کمپانی بازاریابی توسط هورست داسلر مدیر سابق شرکت آدیداس ایجاد گردیده و حق بهره برداری تجاری و تبلیغاتی از بازیهای المپیک را انحصاراً در دست خود دارد.

در سال ۱۹۸۰، حجم ذخائر مالی کمیته بین المللی فقط ۴۲۱ هزار دلار بود. امروزه، طبق مندرجات کتاب «اربابان رینگ ها»، بودجه سالانه این کمیته بالغ بر ۱۱۰ میلیون فرانک و میزان دارایی های آن حدود ۶۲۰ میلیون فرانک است.

سامارانچ، نخستین دور انتخابات خود به ریاست کمیته بین المللی را، در واقع، مدیون پشتیبانی هورست داسلر - که توانست آرای بلوک شرق را به نفع او جلب و تضمین نماید - و همچنین مدیون خوانو هاولانژ (عضو دیگر همان کمیته و رئیس «فیفا» است که آرای کشورهای جهان سوم را برای او جمع آوری کرد. وی عضو دائمی این کمیته است ولی ریاست کمیته هرچهارسال یکبار از بین اعضا برگزیده می شود. استعداد و مهارت های سیاسی او، و همچنین شیوه های دیگر جلب نظر و کسب رأی، تا آن اندازه است که بتوان پیش بینی نمود که درانتخابات آتی ریاست کمیته، درسال ۱۹۹۲، نیز سامارانچ برگزیده شود مگر آن که حفظ سلامت جسمانی به وی امکان این امر را ندهد.



حتی به خاطر خارجی بودنشان، به کیده بی اعتمادی می نگرند.

با اینحال، اغلب سلاطین و اربابان ورزش، آدمهای کسب و کاری هستند که نمی شود آنها را سرزنش کرد. آنها شاید افراد بی ملاحظه و سرسختی باشند ولی بیرحم تران هم تایان خود در سایر شرکت‌های چند ملیتی نیستند. و بسیاری از آنها، حتی موارد محکومیت خویش از جانب منتقدان را مایه مباحثات خود می شمارند: تبدیل ورزش به یک رشته صنعتی، تأمین و جابجا کردن میلیارد ها در هر سال، و توزیع سهمی از قدرت ورزشی در خارج از جهان توسعه یافته.

اما همه اینها بدین معنی نیست که هیچ جای نگرانی در مورد اقتدار فزاینده اربابان وجود ندارد. مسئله اساسی این نیست که اربابان ورزش ثروتمند می شوند بلکه اینست که دراین میان ورزش فقیرتر می شود. ورزش جهانی وسیعاً در حال تغییر است و می توان، در پس این تغییرات، دست اربابان را براحتی مشاهده کرد. مثلاً ببینید که چگونه مسابقات قهرمانی جهانی ورزشهای دو و میدانی، که نوره تناوب برگزاری آن از چهار به دو سال کاهش داده شده است، بازیهای المپیک را در معرض خطر تضعیف و تقلیل اهمیت قرار داده، و ورزشکاران را ناگزیر می سازد که تقریباً هر سال حد اکثر تلاش و توان خود را مصروف نمایند - این مسئله نتیجه جاه طلبی های پریمو نیبولو است. ملاحظه کنید که چرا مسابقه لوی مارتن المپیک حتماً بایستی در گرمترین ساعات روز انجام بگیرد - بخاطر توافقاتی که بین کمیته بین المللی المپیک خوان آنتونیو سامارانچ و کانال های تلویزیونی صورت گرفته است. ببینید که چگونه می خواهند بعد از این مسابقات فوتبال را، به جای دو نیمه وقت، در چهار ربع وقت برگزار کنند - به دلیل این که هاولانچ بتواند پول بیشتری به عنوان حق پخش تلویزیونی برای «فیفا» بدست آورد.

عمده، درواقع بایستی جزویک تیره واحد به حساب آیند. زیرا که نه تنها فعالیت های آنها غالباً در ارتباط تنگاتنگ با یکدیگر است بلکه همچنین با توجه به این واقعیت که هرلوی آنها قدرت مطلقه ای در تمام عرصه ها اعمال می کنند. هرکسی شاید بتواند چند میلیونی از طریق ورزش به چنگ آورد. لکن اربابان ورزش خواستها و امیال دیگری دارند. آنها در تمامی سطوح وارد عمل می شوند و میل دارند که همه چیز را، در حیطه ی خاص خودشان، زیر کنترل خویش درآورند. آنها در نیایشی زندگی می کنند که غرق در پول های شرکت‌های تجاری و تبلیغاتی، تولید کنندگان پوشاک ورزشی و تلویزیون هاست. به همین خاطر است که برای هرارباب ورزش حد ها مباشر و عامل وجود دارند - کارهای جوان تیز نندان و یا سیاستمداران جاه طلب - که حاضر به تبعیت از امیال او هستند. اینان، با مشاهده آنچه که برای ارباب ها فراهم است، آرزو می کنند که روزی آنها هم ارباب ورزش بشوند. و درهمین احوال، روزهای آرام ارباب سپری می شوند اگرچه گاهی لازم می آید او نیز چند قرص تلخ را بالا بیاندازد.

مدیرانی مانند سامارانچ، نیبولو و هاولانژ و سرمایه داران بزرگی چون مک کورمک، الکستون و داسلر، از راههای مختلف، اما با بهره برداری از یک پدیده واحد، به قله قدرت رسیده اند. این پدیده همانا رواج و گسترش وسیع ورزش به عنوان صنعت سرگرمی و تفریحات جهانی است. هرلوی گروه اربابان، در صعود به سوی قدرت، دشمنانی برای خود ساخته اند. از جمله آنها طرفداران خلوص و پاکیزگی در ورزش هستند که به اربابان، به دلایل گوناگون: اسرار آنها، اقتدار عظیم شان، شبکه پیچیده مناسبات خصوصی و حرفه ای که آنها را به همدیگر متصل می سازد، تزریق میالغ بسیار کلان در فعالیت های ورزشی که آماتوریزم اصلی مقدس به شمار می رفت، شیوه زندگی پرخرج و اعیانی شان، و

رئیس، با جمع آوری آرائی از کشورهای جهان سوم، حفاظت می شود.

به عنوان رئیس «فیفا»، نیپولو مهمترین رشته ورزشی المپیک (نو و میدانی) را هم زیر کنترل خود دارد و از این لحاظ از قدرت خیلی زیادی، تقریباً به همان اندازه اقتدار سامارانچ، رقیب بزرگ خویش، برخوردار است. پیاده شدن پیشنهادها و طرح های نیپولو، در مورد برگزاری مسابقات قهرمان جهانی هر دو سال یکبار، محدود کردن شرکت در المپیک به ورزشکاران زیر ۲۲ سال، و ... می تواند به تضعیف بازیهای المپیک منجر شده و یا آن را تحت الشعاع مسابقات قهرمان جهانی نو و میدانی قرار دهد. به عقیده برخی ناظران هدف نهائی نیپولو تصاحب منصب ریاست کمیته بین المللی المپیک است.



## خوآتو هاولانز عضو کمیته بین المللی المپیک و رئیس «فیفا»

خوآتو هاولانز، برزیلی و ۷۶ ساله است. شناگر بازیهای المپیک و بازیکن واترپلو بوده، و اینک علاوه بر عضویت در کمیته بین المللی المپیک (از سال ۱۹۶۲ تا به حال)، ریاست فدراسیون بین المللی اتحادیه فوتبال «فیفا» (از سال ۱۹۷۴) و همچنین ریاست اتحادیه ورزش برزیل را بر عهده دارد.

هاولانز که دارای پیشینه ای از فعالیت کسب و کار و تجارت سوئدمنند نیز است، هنگامی که ریاست «فیفا» را در دست گرفت، این مؤسسه در دفتر کوچکی با دو کارمند در زوریخ خلاصه می شد. اکنون «فیفا» به سازمانی بزرگ و پر رونق، نظیر کمیته بین المللی المپیک، تبدیل شده است. برای اشغال پست ریاست «فیفا»، وی تلاش بیسابقه ای را به منظور جلب آرای اعضاء به پیش برده و سرانجام نیز با دادن قولهای مساعد به کشورهای جهان سوم که به برتری فوتبال اروپایی در سطح جهانی خاتمه بخشیده، تعداد تیم های شرکت کننده در مرحله نهائی جام جهانی فوتبال را از ۱۶ به ۲۴ کشور افزایش داده، مسابقات بین المللی برای فوتبال جوانان ترتیب بدهد و ... توانست بخش بزرگی از آن آراء را نصیب خود سازد.

پس از رسیدن به ریاست، هاولانز بایستی وعده های خود را عملی سازد و این کارآسان نبود. هورست داسلر، از کمیته آدیداس، و سامارانچ از کمیته بین المللی به یاری او برخاستند. داسلر با مشارکت پاتریک نلی بریتانیایی، انعقاد يك قرارداد چند میلیون دلاری بین «فیفا» و کمپانی کوکاکولا را سازمان دادند که مطابق آن «فیفا» پول مورد نیاز خود و کوکاکولا هم امکانات گسترده تبلیغاتی در مراسم ورزشی به دست آوردند. حق السهم داسلر هم این بود که هاولانز امتیاز تأمین پوشاک و وسایل بازیکنان در کلیه مسابقات «فیفا» را به آدیداس واگذار کرد. سامارانچ هم که انتخاب خویش را مدیون هاولانز و داسلر بود، به نوبه خود، نفوذ خودش را برای قبولاندن افزایش تعداد تیم ها، در جام جهانی ۱۹۸۲، به اسپانیایی ها به کار گرفت. متقابلاً هاولانز هم با تمامی توان تلاش کرد که در کمیته بین المللی المپیک، برگزاری بازیهای ۱۹۹۲، به بارسلون اسپانیا داده شود...

هاولانز می داند که هرچه پول بیشتری از کمپانی ها و مؤسسات تجاری و تبلیغاتی برای «فیفا» به دست آورد و هرچه پول زیاد تری خرج نماید، موقعیت خودش نیز در ریاست مستحکم تر خواهد

بود. در جریان بازیهای جام جهانی ۱۹۸۲، مسئولان «فیفا» حق الزحمه هایی در حدود ۲۰ میلیون فرانک دریافت کردند. هاولانز، تا کنون بیش از ۵۰۰ مدال و نشان از نوابها و مراجع مختلف دریافت نموده و حتی در سال ۱۹۸۸ هم نامزد دریافت جایزه صلح نوبل شده بود.

## پریمو نیپولو عضو کمیته بین المللی المپیک و رئیس فدراسیون بین المللی دو و میدانی آماتور

پریمو نیپولو، وکیل ایتالیایی از شهر «تورین» و ۶۸ ساله است. کار خود را در سازماندهی امور ورزشی از مسئولیت مرکز ورزشی تورین آغاز کرده است.

امروزه، نیپولو، علاوه بر عضویت در کمیته بین المللی المپیک و ریاست فدراسیون بین المللی ورزشهای نو و میدانی آماتور (فیفا)، ریاست فدراسیون بین المللی ورزش دانشگاهها و ریاست چند نهاد بین المللی و ملی ورزشی را به عهده اختصاص می دهد. گذشته از اینها، مدیریت چند شرکت بزرگ مقاطعه کاری و ساختمانی ایتالیایی را هم در دست دارد.

وی در سال ۱۹۸۱ ریاست «فیفا» را با حمایت داسلر نصیب خود ساخت. مقصود داسلر از این حمایت، قرار گرفتن کسی در رأس این نهاد بین المللی بود که بتوان برای تجدید قراردادهای آدیداس با آن، روی او حساب کرد.

طی سالهای گذشته اهمیت این فدراسیون بین المللی، مخصوصاً با جلب توجه روز افزون مسابقات قهرمان جهانی نو و میدانی، بیشتر شده است. در دوره ۹۱ - ۱۹۸۹ درآمد ناخالص خود «فیفا» حدود ۶۵ میلیون دلار بود که پیش بینی می شود در سالهای ۹۵ - ۱۹۹۲ به ۱۴۰ میلیون دلار برسد.

در این دوره، شهرت نیپولو چند بار آسیب های جدی خورده است. یکبار در سال ۱۹۸۱، در جریان برگزاری جام جهانی نو و میدانی در رم، که تیم ایتالیا امکان شرکت در مرحله فینال این مسابقات را بدست نیاورده بود، وی با اعمال نفوذ خود «راهرو» ویژه ای جهت شرکت تیم «کشور میزبان» پیدا کرد. بار دیگر، در سال ۱۹۸۷، هنگام برگزاری مسابقات قهرمان جهانی نو و میدانی در ایتالیا، که مسئولان فدراسیون، با دستکاری در نتایج مسابقه پرش طول، تلاش کردند ورزشکار ایتالیایی را برنده مدال برنز بکنند ... این سری رسوایی ها، بنظر می رسد که به دوران ریاست نیپولو در «فیفا» در اوائل دهه ۹۰ پایان خواهد داد. ولی باز معجزه ای رخ داد و او توانست منصب ریاست خود را حفظ کند. در این نهاد نیز، مانند «فیفا»، در نهایت استحکام پست و قدرت

## جشنواره ی فیلم های ایرانی در وین

«فیلم هایی از ایران» در تاریخ اول تا چهاردهم ماه مه، در سینمای اشتوبر stöber شهر وین به نمایش درآمدند. در مدت این دو هفته، مجموعاً ۱۰ فیلم نشان داده شد که از میان آنها، سه فیلم نارونی، زمان از دست رفته، و شاید وقتی دیگر برای اولین بار در وین به نمایش درآمدند.

## پیامد های اجتماعی و فرهنگی مهاجرت ایرانیان

پنجم ژوئن، فریون تنکابنی در شهر برمن آلمان، سخنرانی ای با عنوان «پیامد های اجتماعی و فرهنگی مهاجرت ایرانیان» ایراد کرد و پیرامون این موضوع، با حاضران به گفت و گو پرداخت. در پی سخنرانی تنکابنی، گروه موسیقی صبا، قطعاتی را از موسیقی سنتی ایران اجرا کرد.

## کنسرت موسیقی سنتی ایران

نهم ژوئیه در لندن، کنسرت موسیقی سنتی ایران با آواز سعید عباس پور، برگزار شد. هنرهای صدای عباس پور (که از خوانندگان با سابقه ی موسیقی سنتی ست) فرزاد خوانند (بربط)، مصطفی شمس (تنبک - دف)، بهرام منوچهری (ویلن)، و نادر موسوی (سنتور) می نواختند. مدیر این برنامه، مهتاب لاجوردی بود.

## شعر خوانی

۲۵ ژوئیه، شعرخوانی میرزا آقا عسگری در لندن برگزار شد. این برنامه را «کارگاه هنر» این شهر برگزار کرد.

## صورتک های نصرت کریمی

«مرکز مطالعات ایرانی» در لندن، برنامه ای شامل معرفی نصرت کریمی - صورتک ساز نامدار ایرانی - و نمایش اسلاید آثار او برگزار کرد. در این برنامه که دهم ژوئیه انجام گرفت، محمود کیانوش و بهمن فرسی سخن گفتند و طی گفتگویی تلفنی با نصرت کریمی، شیوه ی کار او در ساختن صورتکها، به سمع حاضران رسید.

## معرفی

## کتاب

## نشریات



### نامه کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

نامه ی کانون نویسندگان ایران (در تبعید) - دفتر سوم ، در ۲۸۷ صفحه با ویراستاری اسماعیل خوبی منتشر شد. این شماره ی نامه ی کانون ، حاوی آثاری است از : نعمت آزر ، پرویز ارمیاء ، حمید رضا رحیمی ، م. سحر ، بتول عزیزپور ، محمود فلکی ، سعید یوسف ، محمود کویر ، نسیم خاکسار ، مسعود نقره کار ، اکبرسروازی و ... آغازی از اسماعیل خوبی.

### زمان تغییر سرنوشت

«زمان تغییر سرنوشت خلق فلسطین فرا رسیده است»، عنوان مجموعه ی پنج مصاحبه ی مجله های اسپیکر و اشتراک (آلمان) با یاسر عرفات و ایرایان است. متن این گفتگو ها که توسط حسین زعفران زاده به فارسی ترجمه و در ۶۲ صفحه منتشر شده است ، متعلق به سالهای ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ است. ناشر این کتاب ، احتمالاً مترجم است و نشانی مرکز پخش آن در صفحه ی شناسنامه ذکر نشده است.

### گماشتگی های بد فرجام

قسمت اول از سه قسمت خاطرات حسن نظری ، فرمانده ی رسته ی هوایی دانشکده افسری ایران در سالهای ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ منتشر شد. چنانکه از عنوان کتاب پیداست، یاد مانده های نظری از موضع انتقادی نسبت به وابستگی های حزب توده و فرقه ی دمکرات آذربایجان به شوروی نوشته شده است. در پیشگفتار کتاب آمده است: «در این بخش و بخش هایی که از پی این نوشتار خواهد آمد، رویداد ها و حادثه های مهمتری بر روی کاغذ آورده می شود که برپایه آن می توان بهتر و بیشتر به رابطه ما با سازمانهای حزبی و دولتی شوروی و نقش آنها پی برد. این وعده ظاهراً عملی نخواهد شد زیرا زندگی پرماجرایی نویسنده ، متأسفانه در هفتم خرداد امسال ، در شهر گلن ، و در اثر سکتة قلبی به پایان رسید و از بقیه ی یاد داشت های او هنوز اثری نیست.

### هبوط

گاهنامه ی هبوط (شماره ی ۴ - ۳) در ۱۶۰ صفحه منتشر شد. هبوط مجموعه ای از آثار نویسندگان و متفکران گذشته و امروز ایران ، بر بنیاد اندیشه های علی شریعتی استوار است. این شماره ی هبوط ، حاوی آثاری است از دکتر علی شریعتی ، احسان شریعتی ، مجید شریف ، مصطفی شمعاعیان ، دکتر رضا پراهنی ، الف - رخساریان ، و ...

## گامبو

مجموعه ی ۱۰ داستان از فریدون احمد (ابوالحسن زاده) در ۱۴۰ صفحه منتشر شد. داستان های این مجموعه که در حال و هوای ایران دور می زند و با زبان طنزآمیز فریدون احمد نوشته شده اند ، عبارتند از: «گامبو، چند دقیقه با برادران ، آخرین شور، کوکتل کارائیب ، ناخوشی جناب سرهنگ ، روز ملاقات ، و ...».

POSTFACH 750247  
5000 KÖLN 71  
GERMANY

## باغ

مجموعه ای زیبا برای کودکان ، به نام «باغ» ، توسط گروه تئاتر ایران در نوروز منتشر شد. این مجموعه ی ۲۴ صفحه ای ، حاوی شعر، قصه ، طرح ، و بازی برای کودکان ، به نحوی تنظیم شده که جاذبه ی کافی برای خردسالان ایرانی در خارج از کشور جهت یاد گیری و تکرار زبان و ضرب المثل های فارسی فراهم کند. مجله «باغ» از هم میهنان خواسته است که چنانچه آثاری در زمینه ی ادبیات کودکان دارند - به آدرس مجله ارسال کنند:

BAG  
IRANSKE TEATER GRUPPE  
P. B. 85  
0907 OSLO 9  
NORGE

## معرفی کتاب

سومین جلد از مجلدات «معرفی کتاب» به کوشش معین الدین محرابی توسط نشر رویش منتشر شد. معرفی کتاب ، جلد سوم ، که در ۱۲۷ صفحه منتشر شده ، همانند دو جلد پیشین ، شامل عناوین و موضوعات و تاریخ انتشار کتاب های منتشر شده طی سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ در خارج از کشور است که به لحاظ موضوعی از هم تفکیک شده اند. بخش های پایانی کتاب را، اسامی کتاب ها، اسامی اشخاص ، و اسامی ناشران مربوطه دربر می گیرد. معین الدین محرابی که جلد چهارم این مجموعه را در دست تهیه یارد ، از همه ی مؤلفان ، مترجمان ، و ناشران و مدیران مطبوعات خواسته است تا برای تکمیل هرچه بیشتر این مجموعه ، آثار خود را به آدرس زیر ارسال کنند :

M. MEHRABI  
POSTFACH 101413  
5000 KÖLN 1  
GERMANY

## گسترش یک آیین ایرانی در اروپا

ترجمه ی متن پژوهش های پرفسور المار شورتهایم درباره ی آثار مهر آئینی در اروپا، به همراه نوشته هایی از ابوالقاسم پرتواظم (درباره ی آئین مهر) ، دکتر رکن الدین همایونفرخ (درباره ی حافظ شیراز و آب حیات) ، منوچهر جمالی (درباره ی مهر) و اکرم امیرافشاری (درباره ی قربانیان بی گناه) در ۲۸۵ صفحه منتشر شد. رساله ی المار شورتهایم ، که ۱۷۳ صفحه از کتاب را دربرمی گیرد ، توسط مهندس نادرقلی درخشانی ترجمه شده است. این کتاب که حاوی پژوهشی درباره ی خاستگاه دین مهری در ایران و هند باستان است و به جشن های آئینی و رابطه ی مهر و مسیحیت و آثار باقیمانده از آئین مهری در کشورهای اروپایی پرداخته ، توسط انتشارات مهر منتشر شده است.

MEHR VERLAG  
BLAUBACH 24  
5000 KÖLN 1  
GERMANY

## بیگانه

نمایشنامه ی بیگانه اثر آلان دوال بازیگر و نمایشنامه نویس مورد علاقه ی مردم سوئد ، ترجمه اکبر نوالقرنین توسط انتشارات فدراسیون سراسری شوراهای پناهندگان و مهاجرین ایرانی به فارسی منتشر شد.

بیگانه سرنوشت یک پناهنده است. زندگی و مشکلات پناهنده و رفتار تلخ جامعه با او .

به درخواست اکبر نوالقرنین هرگونه عواید حاصله از فروش ترجمه فارسی این کتاب بعنوان کمک مالی برای پناهندگان ایرانی در ترکیه و پاکستان ارسال خواهد شد.

HAMBASTEGI  
BOX 240  
126 02 HAGERSTEN  
SWEDEN

## کبود

پنجمین شماره ی فصلنامه ی ادبی کبود در ۱۴۰ صفحه منتشر شد. این شماره ی کبود ، شامل سه بخش شعر ، داستان و نمایشنامه ، و مقالات است ، با آثاری از: عباس صفاری ، بهنام باوند پور ، محمود فلکی ، سیامک وکیلی ، باقر شاد ، اکبر سروازی ، اکتاویر پاز ، پاول سلان ، و ...

KABOUD  
FÖSSE Str. 14  
3000 HANNOVER 91  
GERMANY

## اندیشه آزاد

هفدهمین شماره ی «اندیشه آزاد» را نشر باران در سوئد منتشر کرد. اندیشه ی آزاد که با ویراستاری کوشیار پارسی ، مرتضی تقفیان ، محمود داودی ، طاهر صدیق منتشر می شود ، در این شماره ، حاوی آثاری ست از : ناهید موسوی ، هایدۀ دراکاهی ، نسرين بصیری ، ناصر زراعتی ، جلال سرفراز ، عبدالعلی عظیمی ، کامران بزرگ نیا ، امیرحسین افراسیابی ، انوارالد کالیانو ، و ...

ANDISHE - E AZAD  
BOX 50047  
10405 STOCKHOLM  
SWEDEN

## شب شعر و گفتگو

شمس لنگرودی شاعر نو آور معاصر که برای یک اقامت کوتاه از ایران به آلمان آمده بود چندی پیش در هانوفر (آلمان) شعرخوانی داشت. شعرها عمدتاً از کتابهای «قصیده لبخند چاک چاک» و «چشن نا پیداء» انتخاب شده بود.

در همین برنامه رضا میرزاخانی از آگاهان مسایل مطبوعات کشور و دبیر اجرایی مجله «بهکام» (چاپ ایران) به همراه شمس به سوالات حاضران، در عرصه مطبوعات و ادبیات پاسخ گفتند. آنگاه رضا مقصدی به شعرخوانی پرداخت.

## موفقیت دیگری برای «زندگی ادامه دارد»

تازه ترین فیلم عباس کیارستمی ، «زندگی ادامه دارد» ، موفق به کسب جایزه ی بهترین پنج فیلم جشنواره ی سینمایی یلژیک شد. این جشنواره که با نام «کشف سینما» از دم تا هفدهم ژوئیه برگزار شد، جایزه ای به پخش کنندگان پنج فیلم برگزیده اهدا می کند که امسال، فیلم «زندگی ادامه دارد» ساخته ی عباس کیارستمی در شمار این پنج فیلم بود.



## ششمین کنفرانس عمومی ائتلاف خبرگزاریهای کشورهای غیر متعهد

از روز ۲۵ تا ۳۰ خرداد ماه تهران محل حضور رؤسا و مسئولین خبرگزاریهای کشورهای غیرمتعهد و نمایندگان از سازمانهای بین المللی بود.

«ائتلاف خبرگزاریهای کشورهای غیر متعهد» در سال ۱۹۷۲ و در چهارمین اجلاس سران جنبش عدم تعهد تاسیس گردید. این اجلاس، ضرورت تاسیس چنین سازمانی را «وجود ارکان ارتباطی میان کشورهای عضو جهت تحقق يك جریان آزاد، مستقیم و سریع اطلاعات و اخبار» اعلام کرد. در سال ۱۹۷۵ اولین اجلاس ائتلاف برگزار و در سال بعد تعداد اعضای آن به ۴۰ کشور بالغ شد. در مارس ۱۹۷۶ در سمپوزیوم بین المللی همکاری ملل غیرمتعهد در زمینه اطلاعات و اخبار، ۲۰۰ نماینده از دولتها، «رسانه های گروهی و کارشناسان ارتباطات» شرکت کردند.

در ژوئیه همان سال هیئت های نمایندگی ۵۹ کشور (عمدتاً وزرای اطلاعات کشورهای عدم تعهد) در دلهی نو اولین کنفرانس عمومی ائتلاف را برگزار و اساسنامه ی آن مورد تصویب قرار گرفت. طبق اساسنامه، عالیترین مرجع تصمیم گیری کنفرانس عمومی است که هر سه سال یکبار در یکی از کشورهای عضو برگزار می شود و کشور میزبان ریاست سه ساله ائتلاف را بر عهده دارد.

در سالهای اخیر و بعد از توقف جنگ سرد و پایان یافتن تقابل دو بلوک، جنبش عدم تعهد عملاً به حالت تعلیق درآمده است. براین مبنا ارکان هائی چون «ائتلاف خبرگزاریها...» نیز با سردرگمی رو برو هستند.

کنفرانس تهران نیز چون دیگر کنفرانس ها با همه تاکیدات بر «استقلال» خبری و همکاری بیشتر، خرید و تهیه اخبار بیشتر اعضا از هم و... باز نتوانست گروهی از مشکلات اساسی این ارکان حل کند.

البته علت، اساساً در مضمون این ائتلاف است: «این ائتلاف عبارت است از تشکیلاتی که معتقد است با همراهی و همکاری خبرگزاریهای کشورهای عضو جنبش عدم تعهد می باید در مسیر جریان متوازن اطلاعات و اخبار بیفتد و در ضمن در امور داخلی کشورها نیز دخالت نکند. در واقع سیاست جنبش عدم تعهد با این کار مخالف است!»

در آخر روی آوری و استفاده از نماد های بین المللی مثل یونیسف و یونسکو «در چند ممکن است سهمی که برای این قسمت از دنیا اختصاص می دهند کم باشد و یا ناعادلانه تقسیم شود و لیکن برای کشورهای جهان سوم با ارزش است» بارها در طول کنفرانس مورد تاکید قرار گرفت!

### «چاقوئی که دسته خود را برید»

چهارشنبه ۲ تیر در اعتراض به یکی از عکسهای شبیه انگیز در «زن روز» عده ای موتور سوار با اجتماع در مقابل مؤسسه کیهان چند شیشه ساختمان این مؤسسه را شکسته و هنگامی که با حضور مأمورین انتظامی مواجه شدند، محل را ترک کردند.

در مجله «زن روز» که ۲۲ خرداد ماه گذشته منتشر شد، عکس الگوی پیراهن زنانه ای وجود دارد که با تعمق بسیار می توان طرح نامولومی از چهره خمینی در آن مشاهده کرد.

روزنامه «سلام» (ارگان لطیفی از حکومتیان) با عنوان «چاقوئی که دسته خود برید» در این رابطه نوشته است: «وضعیت موجود، پرداخته دست کسانی است که استفاده از همین شیوه ها را برای مقابله با مطبوعات و کتاب و هنر بکار بردند و طبیعی است که روزی هم گریبان خودشان را خواهد گرفت!»

## خبرهایی از...

### نخستین نشست ایرانسرای فردوسی

نخستین نشست هیات امنای مؤسسه فرهنگی ایرانسرای فردوسی برگزار شد. در این نشست که احمد آرام، محمد علی اسلامی نونوشن، بهروز افشار، غلامحسین امیرخانی، علی باقرزاده، عبدالحسین زین کوپ، محمد رضا شفیعی کدکنی، دکتر حسن شهیدی، فریدون مشیری و عزت ملک شرکت کرده بودند، طرح کلی تاسیس ایرانسرای فردوسی در توس به شرح زیر مورد بحث و بررسی قرار گرفت:

۱- ایجاد «بنای یادگار» امم از موزه، کتابخانه، تالار سخنرانی و نمایش، بخش اداری و پژوهش.  
۲- تعبیه دستگاه «آوا و نور» که زندگی فردوسی و موارد برجسته ای از تاریخ و فرهنگ ایران را بازگو خواهد کرد.  
۳- سعی در بسط مراد «فرهنگی با سازمانهای مشابه در کشورهایی که خویشاوندی فرهنگی با ایران دارند.  
۴- برگزاری سخنرانیهای سالیانه درباره تاریخ و فرهنگ ایران و نمایشهایی از داستانهای شاهنامه.  
۵- ایجاد يك كانون پژوهشی برای بررسی تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان فارسی.

۶- ایجاد يك «سازمان نشر» برای تألیف، ترجمه و نشر کتابهای مربوط به تمدن و فرهنگ ایران که از آن جمله خواهند بود: يك دوره تاریخ تفصیلی ایران، تاریخ فرهنگ، تاریخ عرفان، امثال و حکم و فرهنگ عامه... و چاپ یا تجدید چاپ آثار مهم زبان فارسی در دو نوع نفیس و ارزان و همچنین ایجاد يك نشریه حاوی مسائل فرهنگی ایران و جهان.

در همین جلسه، احمد آرام به ریاست هیات امنا و عبدالحسین زین کوپ به ریاست هیات مدیره مؤسسه، تعیین شدند. محمد رضا شجریان، به دلیل مسافرت، نتوانست در این نشست شرکت کند.

### بیش از يك میلیارد بی سواد!

بیش از يك میلیارد بی سواد، دهها میلیون کودک خیابانی به ویژه در آسیا و آمریکای لاتین وجود دارند. وقت مطالعه در بسیاری از کشورهای جهان سوم سالیانه برای هر نفر چند ثانیه است. خبرگزاریهای جهان سوم ماهانه چند هزار کلمه بیشتر مخابره نمی کنند (چهار خبرگزاری بزرگ غربی: اسوشیيتد پرس، رويتر، یونيتد پرس... در روز ۲۵ میلیون خبر مخابره می کنند).

از گزارشات کنفرانس عمومی پنجمین ائتلاف خبرگزاریهای غیر متعهد در تهران، خرداد ۱۳۷۱.

### برنامه ی تلویزیونی

### كانون فرهنگی ایران و آلمان

در برنامه ی تلویزیونی کانون فرهنگی ایران و آلمان که در روزهای شنبه بعد از ظهر و دوشنبه ها پیش از ظهریخش می شود محمود فلکی بخش معرفی و بررسی کتاب ها و مطبوعات را بعهده دارد.  
کانون فرهنگی ایران و آلمان از نویسندگان و ناشرینی که خواهان معرفی و بررسی کارهای خود در این برنامه هستند، تقاضا دارد که دو نسخه از کتاب و یا نشریه خود را بآدرس زیر ارسال دارند، نسخه ای از کتاب یا نشریه دریافتی به کتابخانه ی کانون اهدا خواهد شد.

### اعتراض علیه بنگاه خبری بی بی سی

بیست و ششم ژوئن، عده ای از ایرانیان مقیم لندن، تظاهراتی ایستاده در مقابل ساختمان B.B.C. T.V. Centre برگزار کردند و طی آن به پخش اعلامیه ای به زبان انگلیسی پرداختند. این گروه همایی و تظاهرات، با حضور جمع قابل توجهی از فعالان امور فرهنگی و هنری ایرانی، در اعتراض به بنگاه خبری بی بی سی مبنی بر عدم انعکاس اخبار سرکوب در ایران و دستگیری ها و اعدام های اخیر، صورت گرفت.

### در لندن، کاباره ای تبدیل

### به مرکز فرهنگی شد

کاباره شمیران در یکی از محلات مرکزی و ایرانی نشین کنزینگتون لندن، با نام «خانه شمیران» در اختیار شاعران، نویسندگان و گروه های هنری ایرانی قرار گرفت. این مرکز با شعر خوانی «محمد علی سپانلو» که از ایران آمده بود گشایش یافت. پس از آن شب یاد بود «عباس مهرپویا» در آنجا برگزار شد و هفته ای بعد، شعرخوانی علیرضا نوری زاده بود.

در «خانه شمیران»، پرویز ارمیا «درباره جدال سنت گرایی و نو آوری در حقوق ایران» سخنرانی کرد که بررسی ای بود از روند تجدید در این زمینه از مشروطه تا کنون.

«خانه شمیران» به ابتکار هادی خرسندی دائر شده است.

### غروب در دیاری غریب

در نیمه ی دوم ژوئیه، نمایشنامه ی «غروب در دیاری غریب» نوشته ی بهرام بیضایی در «خانه شمیران» لندن بر صحنه می رود. این نمایشنامه، به کارگردانی منوچهر حسین پور و بازیگری شهره عاصمی، شادی اسداللهی، مهرداد سیف، فرامرز راد فر، حمید رضا قدیمی، اجرا خواهد شد و طی دو هفته ی مذکور، شش بار بر صحنه خواهد رفت.

### نامه های گمشده

ماه گذشته، حمید جاویدان، نمایشنامه ی «نامه های گمشده» را در مرکز S.F.M.P. در حومه ی پاریس بر صحنه برد. «نامه های گمشده» عنوانی ست که «کلود بری» بر نامه هایی که طی جنگ جهانی اول به سربازان فرانسوی ارسال شده بود، گذاشته است. این نامه ها که توسط پدران و مادران یا همسران و فرزندان سربازان فرانسوی در سالهای ۱۸ - ۱۹۱۴ برای آنان نگاشته شده، هرگز به مقصد نرسیده زیرا که آن سربازان، از آن پیش تر که نامه ها برسند، کشته شده بودند. «کلود بری» این نامه ها را جمع آوری کرده و در مجموعه ای به چاپ رسانده است.

منتخبی از این نامه ها توسط حمید جاویدان به متن نمایشی تبدیل شده و با کارگردانی او، توسط دو بازیگر زن فرانسوی Laurence Benedetti و Mary Sacchet در فرانسه بر صحنه رفت.

### ناصرالدین شاه، آکتور سینما

«ناصرالدین شاه، آکتور سینما» ساخته ی محسن مخملباف در جشنواره ی «کارلو ویواری» به نمایش درآمد. این جشنواره دو سال یکبار در چکسلواکی برگزار می شود که امسال از ششم تا شانزدهم ژوئیه برگزار شد و فیلم «ناصرالدین شاه، آکتور سینما» در آن توجه ویژه ای را به خود جلب کرد.

نتایج این جشنواره را - که تا هنگام چاپ مجله اعلام نشده است - در شماره ی آینده درج خواهیم کرد.

# نشر باران منتشر می‌کند:

روانشناسی توده‌ای فاشیسم «ویلهم رایش»  
ترجمه علی لاله جینی

کارنامه اسماعیل خوئی شعر، «کتاب دوم»

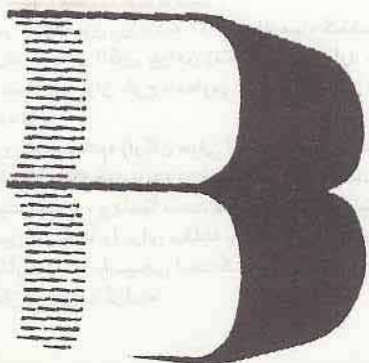
نقش دین و روحانیت در انقلاب مشروطیت  
«باقر مؤمنی»

آینه‌های درد داررمان، «هوشنگ گلشیری»

ماهگیری در بار زرافه «سردار صالحی»

خواب پلنگ آبی «کوشیار پارسی»

کندوی رفته با باد مهدی فلاحتی «م پیوند»



BARAN BOOK FÖRLAG  
BOX 4048  
163 04 SPÅNGA, SWEDEN

TEL. + 46 (08) 760 44 01

داریوش آشوری  
 واژه نامه پایه  
 برای علوم اجتماعی و انسانی  
 انگلیسی - فارسی

شامل بیش از بیست هزار واژه و ترکیب

کتابی ضروری برای هر پژوهشگر و دانشور این زمینه از دانشها. در این فرهنگ نویسیها، افزون بر گردآوری حاصل کارها و پیشنهادها مترجمان و پژوهشگران و بازنسجی دقیق و روشمند آنها، برابری واژگان واژه دیگر در زبان انگلیسی همراه با صداها واژه و ترکیب تازه فارسی برای گسترش دامنه زبان علمی فارسی عرضه می شود.

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۹۳

خوستاناران برای دریافت پرورش به ناشر (مرکز استاد و پژوهشهای ایرانی - پاریس) نامه نویسی کنند.

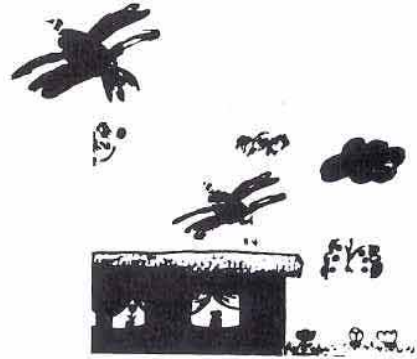
Centre Iranien de Documentation et de Recherche (CIDR)  
 B.P. 352. 75327  
 Paris CEDEX 07



کتابخانه ملی  
 وزارت آموزش عالی  
 وزارت علوم، تحقیقات و فناوری

# KINDERAUSSTELLUNG

unter der Leitung von SHAHLA DJAMAL  
 vom 4 bis 11 Juli 1992



Geöffnet: Mo. bis Fr. 14-20 Uhr  
 Sam.-Son. 11-16 Uhr  
 Eröffnung:  
 Samstag, den 4 Juli 1992 um 17 Uhr

## نرخ آگهی

### در ماهنامه آرش

فراشه	۱۷۰	صفحه ۱/۱۲
فراشه	۲۲۰	صفحه ۱/۹
فراشه	۳۳۰	صفحه ۱/۶
فراشه	۴۴۰	صفحه ۲/۹
فراشه	۵۰۰	صفحه ۱/۴
فراشه	۶۷۰	صفحه ۱/۳
فراشه	۱۰۰۰	صفحه ۱/۲
فراشه	۱۳۳۰	صفحه ۲/۳
فراشه	۱۵۰۰	صفحه ۳/۴
فراشه	۲۰۰۰	صفحه کامل
تخفیف برای سه بار درج آگهی	۱۰ درصد	
تخفیف برای شش بار درج آگهی	۱۵ درصد	
تخفیف برای نوزده بار درج آگهی	۲۰ درصد	

## کلاس خصوصی سنتور

در پاریس

آموزش ردیف ابوالحسن صبا

و ردیف میرزا عبدالله ،

توسط حسن تبار

تلفن ۴۵۸۰۸۳۲۱

**ADL**

اسباب کشی

حمل بار در  
 پاریس  
 و تمام نقاط  
 فرانسه

شرکت عدل ترانسپورت  
 7 CITE JULY 75011 PARIS  
 تلفن 48 07 87 88

## A Survey of Democracy (continued) :

A . A . HĀJ SEYED JAVADI , M . R . SHALGUNI

## ARTICLES

Iran : A Country in the Society of Nations  
M . ĀZARI

The "Open Society" and its Supporters  
A . BRUMAND

ARĒS Rules the World  
M . NOQREHKAR

Literature, Free from Ideology  
S . VAKILI

The Struggle for Power in Tajikistan  
R . SEPIDRUDI

Ex U . S . S . R's Azerbayejan and its First National  
Government  
B . S . SHABESTARI

The Writer's Association : Guild, Union or Political  
Organisation  
B . MOMENI

If We Hadn't Kept Silent  
A . A . HĀJ SEYEDJAVĀDI

Reza Shah and Modernisation  
A . SICHUNI

## BOOK / FILM

Indian Cinema Behind the Scene  
(trans . M . ĀBRUNTAN)

Two Long Stories ; A Criticism  
R . DĀNESHVAR

Book Review  
A . SHAMS

## POETRY

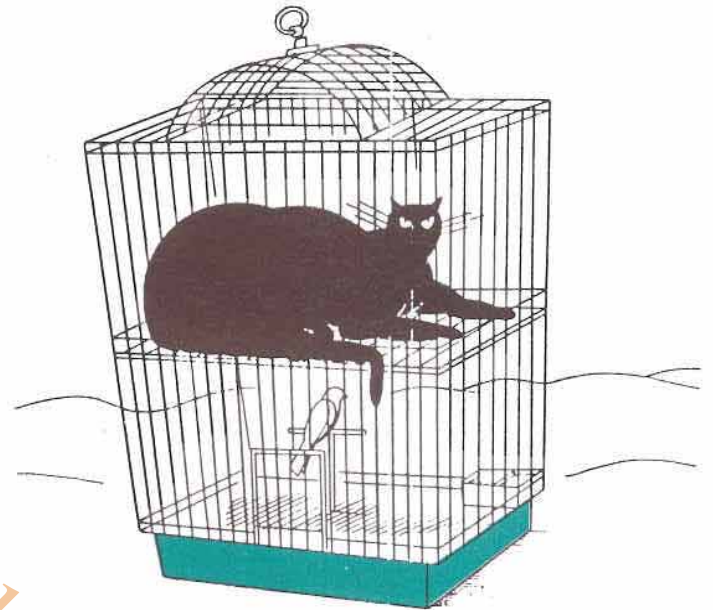
M . AMĀN , H . KĀFI , M . KHĀKSĀR , M . QAFĀRI ,  
Y . ROYĀĪ , J . SARFARĀZ

## SHORT STORIES

N . KHAYĀM , A . RĀKI , (trans . H . NUSHĀZAR)

## SPORTS

The Lords of The Rings  
(trans . M . PEYMĀN)



Director :  
Parviz GHELICHKHANI

Editor - in - chief :  
Mehdi FALAHATI  
(M. Peyvand)

Address :  
ARASH  
6. Sq. Sarah Bernhardt  
77185 LOGNES  
FRANCE

Tel : (1) 40. 09. 99. 08

A.G.P.I.

CREATION  
IMPRIMERIE - PUBLICITE